

بنام خدا

تتنا سنامه کتاب

دسته بندی: رمان

نام اثر: رمان به ساد گیم بخند جلد اول

نویسنده : F.k

ژانر: عاشقانه.اجتماعی.طنز ویراستار: بهار گل

طراح جلد: الکا شاین

به سادگیم بخند

فلاصه :

فلاصه:

این داستان در مورد یک دفتر شاد و سروماله که ازدواج می کنه و متوجه رفتار های عجیب همسرش می شه. کم کم متوجه می شه همسرش عاشق زن دیگریه و این ازدواج فقط نمایشی برای جلب رضایت پدرش بوده. این دفتر تمام تلاشش رو می کنه تا زندگی و همسرش رو نکه داره اما...

شاهزاده خانم هم که باشی؛ جای اینجا نیست!
توی این مدت هم اگر بازیچه بودی؛ غمگین مباش...
من هم عروسکی بودم که حال دور ریخته شدم.
اما به عشق ابدی رسیدم...
این که دیگر، بر خلافتش حرفی نگویم.
کنارش بمانم تا ابد...
حتی اگر کنیزکی باشم بی مصرف!
حتی اگر عاشقم نباشد و حسش فقط نفرت باشد.
من عاشقت می مانم!
تا ابد...
ولی اگر مرا به خیانت بفروشد...
با هوس عوض کند...
کنارت خانه ای اجاره میکنم...
و تخت در قبرستان می خوابم!
آن هم تا ابد...
††††
گاهی اوقات، خودت رو تسلیم یه احساس می کنی!
یه احساس ناب...

ولی نمی دونی اشتباهات کجاست، کجاست که اینقدر زود، همه چیز رو بهش؛ می بازی.

اما، گاهی می دونی، حاضری همه چیز تو بدی،

ولی یه لحظه کنارش باشی...

همراه با یه حس خوب!

ولی خیلی کوتاه،

همه چیزو می بازی تا درکش کنی، عاشقش باشی...

.....

پامو روی گاز فشار می دادم تا زود تر برسیم. حسابی دیرم شده بود و بد قولی کرده بودم. با دیدن چراغ قرمز فوری پامو

روی ترمز گذاشتم:

-داره دیرم میشه.

با صدای آهنگ پیرهن صورتی؛ یه نگاه به چراغ انداختم، یه نگاهم به کیف!

دستم سمت کیفم دراز کردم که چپه شد و دلو رودش ریخت بیرون.

-آه...

دلا شدم تا گوشه رو از کف ماشین بردارم که یکی؛ بوق زد و من با ترس سرمو بلند کردم...

دستم روی سرم گذاشتم و یه چشمی دنبال گوشیم گشتم.

همونجور که غر غر می کردم؛ گوشه رو چنگ زدمو جواب دادم:

-بله؟

-چرا داد می زنی؟

سرم چرخید و به راننده ای که منو مخاطب خودش قرار می داد خیره شدم:

-بشین پشت ماشین لباس شوییت... تو رو چه به پراید فرغونیت!

اخمی کردمو گاز دادم:

-خبری شده؟ من همین یه ربع پیش خونه بودم.

-آره... خانواده ی خواستگار زنگ زده، گفتن نیم ساعت دیگه می رسن. بیا خونه.

-ای بابا... چرا آخه؟ من کارو زندگی دارم... لابد شما هم گفتید بیان؟

-می گی چیکار کنم؟ بیا خونه تا دیر نشده.

و تلفن رو قطع کرد.

کلافه دنبال شماره ای گشتم و با پیدا کردنش ؛ فوری تماس گرفتم:

-الو؟

-سلام خاله... نفسم. شقایق هست؟

-سلام. آره کجایی؟

-شرمنده . من داشتم میومدم ولی انگاری مهمون داریم. نمی تونم پیام.

-باشه خاله. خوشی بگذره.

-خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و خیابون رو دور زدم تا برگردم. تا رسیدم؛ ماشین رو به جا پارک کردم و وارد آپارتمان شدم.

همین که آسانسور ایستاد؛ پریدم بیرون و درو با کلید باز کردم:

-من اومدم.

-هییس....

و با قیافه ی تو هم مامان رو به رو شدم:

-چند بار بگم داد نزن؟

دستامو بالا گرفتم:

-من تسلیم... نیومدن؟

-نه... الانا می رسن. برو لباساتو عوض کن.

-چشم چشم.

از راهرو رد شدمو به پذیرایی رسیدم. از راهرو رد شدم و رفتم سمت اتاقم.

آویزا رو کنار زدمو وارد اتاقم شدم.

اتاقم شامل یه تخت یه نفره و پرده های کنار رفته ی قرمز ؛ به همراه میز توالت بود.

شالمو روی تخت انداختم. یه مانتوی لیمویی از توی کمد دیواری بیرون کشیدمو با مانتوی قبلیم عوض کردم.

شلوارم همونی که پام بود.

یه شال سفید، هم رنگ شلوارم بیرون کشیدم و روی تخت گذاشتم.

با شونه جلوی میز توالت رفتم و بعد از شونه زدن به موهای پف کردم؛ سفت بستمشون و شالمو، رو سرم انداختم.

دستامو بالا بردمو؛ موهامو داخل شال کردم تا بیرون نباشه.

یه کرم سفید کننده هم روی صورتیم مالیدم تا یه ذره سفید شم.

با صدای تق تق؛ برگشتمو بازش کردم:

-بیا. اومدن.

سری برای مامان تکون دادم:

-برو الان میام.

داشت می رفت که فوری صدایش زدم:

-نه نرو ...

برگشت و با عصبانیت نگاهم کرد:

-چیه؟ چی می گی؟

صدامو پایین اوردم و با لحن کشیده ای حرف زدم:

-الان اومدم، برم توی آشپزخونه یا پیام پیش شماها؟

-معلومه... برو آشپزخونه چایی بیار.

-باشه باشه.

توی پاگرد محو شد... با استرسی که تو وجودم افتاده بود؛ دستای خیس شده از عرقمو به پایین مانتوم کشیدم تا خشک

بشه.

آروم به سمت آشپزخونه حرکت کردم. چشم چرخوندمو دنبال کتری گشتم.

با اینکه تا حالا یه چایی نذاشته بودم، ولی باید تمام زورمو می زدم تا به چشم پیام و ننگن دختره بی عرضس!

بنابراین کتری پیدا شده رو؛ آب کرده و روی گاز گذاشتم تا بجوشد.

یهو چشمم گرد شد... چه رسمی بحرفیدم... عین این برنامه آشپزی...

سمت کابینتا رفته تو سینی استیل؛ استکانای کریستالی رو گذاشتم. چای رو دم کردم.
 روی صندلی غذا خوری توی آشپزخونه نشستمو گوشیمو در اوردم:
 -هی وای من! 1 تماس از دست رفته!
 چقد زیاد بود اخه؟ اصن شرمندش شدم. ل*بمو گاز گرفتم و به شقایق ؛ دخی خاله ی گرام زنگ زدم:
 -الو. شقایق؟
 -نفس؟
 -بله؟ خوبی؟ زنگ زده بودی؟
 -کجایی؟ نیم ساعته اینجا معطلتم.
 -هین... مگه خاله نگفت؟
 -چیو؟
 -امشب مهمون داریم نمی تونم بیام.
 -مهمون؟ کی هست؟ پسر مسر دارن؟
 -اخمی روی صورت تم نشست:
 -آره چه طور؟
 -آخه تو هیچ وقت توی مهمونیا شرکت نمی کنی... مگه اینکه...
 با صدای بلند و به حالت جیغ جیغی صداس کردم:
 -دستم بهت برسه...
 پهو در آشپزخونه باز شد و مامان با قیافه ی برزخی وارد شد... فوری به شقایق خداحافظی ای گفتم و قطع کردم:
 -چته؟ باز چی شده؟ آبرو نداشتی...
 نیشمو باز کردم و تصمیم گرفتم چیزی نگم... چون کفر مامان بیشتر در میاد:
 -ببند نیشتو.
 با قیافه ی اویزون نیشمو بستم... دستشو به کمرش زد و به سمت چاییا رفت... ابروشو بالا انداخت:
 -تو چایی گذاشتی؟

-اوهوم.

متعجب سرشو برگردوند و به من نگاه کرد:

-مگه بلدی؟

پلکمو نازک کردم و ق*ری به گردنم دادم:

-دیگه اون قدرا بی عرضه نیستم.

لبخندی روی ل*باش نشست:

-بر منکرش لعنت.

و به حالت وشکن زنان از آشپزخونه رفت بیرون... ینی یه چایی گذاشتن اینقد خوشحالش کرد؟

آخی از این به بعد خودم برایش درست می کنم.

-نفس جان...چایی رو بیار.

با ذوق دستی روی شالم کشیدمو سینی رو بلند کردم به سمت پذیرایی رفتم. همین که سرمو بلند کردم؛ یکی خوابوند

توی ذوقم!

توی سالن بعلاوه ی مامان و بابا؛ یه مرد و زن میان سال بودن... ولی اثری از داماد نبود!

نکنه همین مردس؟

طبق معمول نیشمو باز کردم و جلو رفتم:

-سلام خوش اومدید.

خانومه از جاش بلند شد و به روم لبخند زد:

-به به... سلام عروس گلم!

یه نگاهی به مرده انداختم... نمی خورد که این خانم، مادرش باشه! لبخند مصنوعی ای روی ل*بام نشوندمو به سمت

مرده راه افتادم:

-بفرمایید.

زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و استکانشو برداشت.

به سمت خانومه برگشتمو به اونم تعارف کردم. بعدم به بابا و مامان. کنارشون نشستمو با حاشیه ی مانتوم بازی کردم.

از لا به لای حرفای مامان متوجه شدم که اسم اون خانومه سمیه و مرده هم محمده!
همین جوری مامان با سمیه خانوم حرف می زد که با صدای بابا ؛ صحبتشون قطع شد:

-چرا مهرداد خان نیومدن؟

-تا اینجا اومد. ولی بهش زنگ زدن. مجبور شد که بره!

بابا سری تکون داد:

-پس این جلسه همیشه زیاد صحبت کرد.... چون اصل کار این دو جوونن!

آقا محمد سری تکون داد و به من نگاه کرد:

-بله. درست می فرمایید. ولی اگه اجازه می دید ؛ نفس خانوم هم فکراشو بکنه .فردا ما باز زحمت می دیم و می یایم...

برای ادامه ی صحبت ها!

از جاش بلند شد و به ادامش ؛ سمیه خانوم.... من نفهمیدم... به چی فکر کنم؟ داماد کیه؟ همین یاروئه؟ این خانومه هم

خواهرشه؟

یا شاید هم زنشه!

یعنی اومده سرش هوو بیاره؟ با زنش می ره خواستگاری؟ به گوشه ای از سقف نگاه کردم..

شایدم برای پسرشه...بهشون نمی خوره بچه داشته باشن... بعدم چرا با خودشون نیوردن؟

یعنی این مهرداد خان پسرشونه؟

ولی چرا خان؟ شاید باباشه؟!

با فرو رفتن چیزی توی پهلووم؛ به زمان حال برگشتم:

-آخ...

-درد بگیری... با توان.

سرمو بلند کردم به سمیه خانوم لبخندی زدم:

-خوش اومدید... بازم تشریف بیارین..

لبخندی به روم پاشید:

-ماشالا... چه دختر با نمکی هستی...

ل*ب و لوچم آویزون شد... نمک چیه؟ دستمو بلند کردم و سرمو خاروندم... مامان و بابا تا دم در رفتن و بدرقشون کردن. منم همون موقعی که رفتن توی آسانسور؛ زود به سمت پذیرایی رفتم و از روی ظرف میوه خوری؛ خیاری برداشتم و گاز زدم:

-نخور... بیا کمکم کن جمع کنیم.

با دهن پر جوابشو دادم:

-محمد چند سالشه؟

-محمد؟ همین آقای رحیمی رو میگی؟

-اوهوم.

وارد آشپزخونه شدیم و پیش دستیا رو توی سینک گذاشتم:

-اولا محمد نه و محمد آقا... 55 سالشه... چه طور؟

-پس فردا ازدواج می کنیم میشه محمد دیگه... فقط دیر اقدام نکرده برای ازدواج؟

چپ چپ نگاهم کرد:

-رو نیست که... دیر هم ازدواج نکرده... یه پسر داره الان... فکر می کنم 30 سالی باشه با سمیه جون ازدواج کرده!

دستمو مشت کردم و جلوی دهنم نگه داشتم:

-هی... زن و بچه داره و اومده خواستگاری؟

یهو دستای مامان از کار ایستاد... برگشت و مشکوک به من نگاه کرد:

-تو که فکر نمی کنی محمد آقا اومده خواستگاری تو؟

طبق عادتش دستشو به کمر زد:

-هان؟ فکر نمی کنی که؟

آب دهنمو قورت دادم:

-چرا دقیقا همین فکرو می کنم.

ل*بشو با دندون گاز گرفت و با دست راستش زد توی صورتش:

-خاک به سرم... دختره ی خنگ. تو به کی رفتی اینقد مشنگ می زنی؟

باز دستمو بالا اوردمو سرمو خاروندم:

-یعنی چی؟

شالمو دکمه های مانتومو باز کردم و منتظر شدم تا مامان جوابمو بده:

-یعنی اینکه مهرداد پسر محمد آقا قراره بیاد خواستگاری...

یه چند ثانیه به دیوار رو به روم زل زدم...

مهرداد... پسر محمد... خواستگار من! نیشمو باز کردم:

-آهان!

مامان زد زیر خنده و به من و خل بازیام خندید... بابا با سر و صدای ما دو تا اومد توی آشپزخونه:

-دارین به چی می خندین؟

ملتمس به مامان نگاه کردم... اگه می گفت؛ بابا ازم آتو می گرفت و هی میزد توی سرم!

مامان سری تکون داد و میوه ها رو توی جا میوه ای یخچال گذاشت:

-هیچی ... خانومانه بود!

تا بابا خواست اعتراض کنه؛ من به حرف اومدم:

-همه ی خواستگاریا اینجوریه؟

-چی جوریه؟

-داماد نمیاد؟

بابا تک خنده ای کرد و روی یکی از صندلیای غذا خوری نشست:

-براش کار پیش اومد...

سری تکون دادم:

-چند تا خواهر و برادرن؟

-مهرداد تکه.

حالت متفکری به خودم گرفتم:

-پس جواب من منفییه...

مامان هم اومد و روی یکی دیگه از صندلیا نشست:

-چرا اون وقت؟

-چون منم تکم... بچم نه دایی داره نه خاله و عمو...

و زدم زیر خنده... بابا هم با من خندید ولی مامان چشم غره ای بهم رفت:

-بی حیا.

از جام بلند شدمو به سمت اتاقم رفتم. گوشیمو در اوردم:

-خب... به کی زنگ بزنی؟

وقتی کل مخاطبامو گشتم و به نتیجه ای نرسیدم؛ گوشی رو پرت کردم روی تختم دراز کشیدم.

من یه کمی خنگ تشریف دارم... اونم به خاطر نوع روحیمه! شر و شیطانم و بدون فکر تصمیم می گیرم!

گاهی اون قدر شیطنتم می کنم که مامان می گه بچم... الان هم به خاطر اینکه از شرم راحت بشه؛ با این خواستگاری مخالفت نداشت.

سر من که مامان خیلی حرص میخوره! چون نتونسته از من یه کد بانو بسازه... ولی بابا همیشه باهام پایس!

با هم آتیش می سوزونیمو مامان رو اذیت می کنیم...

که مامان حسابی با بابا دعوا می کنه ...

من بچم!

این بچگی رو خیلی دوست دارم! حس آزادی می کنم باهاش... هعی خدایا شکرت!

با صدای زنگ گوشی چشمامو باز کردم... نگاهم روی ساعت روی دیوار افتاد که عقربه هاش روی ده و نیم حرکت

میکرد...

به پهلو شدم تا بازم بخوابم ولی باز صدای گوشیم در اومد:

-کله ی صبح کیه آخه؟

دستمو آویزون کردم گوشه ی رو از زیر تخت بیرون کشیدم:

-الو؟ کله پاچه ای؟

-الو نفس؟

-ها؟ تو کی ای؟

گوشی رو از گوشم فاصله دادمو روی صفحشو نگاه کردم:

-ساغر خره؟ خودتی؟

-هنوز بی ادبی... خودمم. خوبی؟

-ای که فدای ادب تو بشم خانوم معلم! من خوب... تو خوب؟

-منم خوب. معلم کیه؟ خیلی وقته استفا دادم!

روی تخت نشستمو با دست آزادم سرمو ماساژ دادم:

-وا؟ پس چی کار میکنی؟

-هیچی... یه بوتیک زدم..

پریدم وسط حرفش:

-عه؟ به سلامتی... شیرینی ندادی که!

-دارم می گم زدم... الانم دارم جمع می کنم.

از روی تخت بلند شدمو جلوی میز توالت رفتم:

-یعنی ورشکست شدی؟

-نخیرم... از این کار خوشم نیومد... دارم می بندم مغازه رو. می خوام بفروشم.

دستمو بالا بردمو چشمامو واری کردم:

-همون دیگه... برشکست شدی. الان زنگ زدی پیام کمکت کنم وسایلتو بار بزنی؟

-خوشم می یاد می فهمی باید بار کشی کنی... منتظرتم.

و تماسو قطع کرد:

-خر خودتی!

گوشی رو روی میز پرت کردم...

-چشمم چرا اینقد پف داره؟

با انگشتم فشارشون دادم. سرمو خاروندم:

-با پودر درستش می کنم.

به صورت تم کرم و پودر زدم. دلا شدم و از روی زمین شلوار لیمو برداشتمو پوشیدم. یه مانتوی مشکی هم تنم کردم و شال آبی رنگ چروکمو از روی جالباسی کشیدم که نخ کش شد... به!
ل*بمو غنچه کردم و به این فکر کردم چه رنگی شال بردارم؟
دستمو به چونم کشیدم:

-مشکی؟ یا آبی؟

کشوی میز توالت رو کشیدم... مشکی دم دست بود برای همین همون رو برداشتمو سرم کردم. موهامم دادم تو.
اصولا معتقد بودم حجابمو کامل حفظ کنم؛ برای همین لباسام و تریپم مرتب بود.
گوشی رو از روی میز چنگ زدمو کیف پولمو تو جیب پشتی شلوارم جا دادم.
از اتاق زدم بیرون و به سمت آئینزخونه حرکت کردم.

چون چهارشنبه بود؛ هم مامان و هم بابا رفته بودن سر کار و کسی نبود بخواد به من بی چاره یه لقمه بده.
بنابراین از توی یخچال؛ یه آب یرتغال برای خودم ریختمو سر کشیدم.

لیوانمو شستم توی سینک گذاشتمو رفتم توی راهرو.

یه کتونی سیاه با بندای لیمویی بیرون کشیدمو جلوی در ورودی نشستم تا پام کنم.

کفشمو که پوشیدم؛ سویچ ماشینمو از روی آویز برداشتمو درو باز کردم. سوار آسانسور که شدم، همزمان چراغاش روشن شد.

دکمه ی جی اف رو زدم . بیا... آسانسور از این غلطا می کنه! عجب زمونه ای شده.

وقتی توقف کرد، از آسانسور و خونه زدم بیرون و قدممو به سمت پری؛ ماشین گلم تند کردم.

دزدگیرشو زدمو پشت فرمون نشستم. نگاهی به گوشیم انداختمو آدرسش رو حفظ کردم.

اول صبحی باید بریم خرماالی! اشکال نداره.. اونجا اذیتش می کنم یه ذره می خندم!

ینی مرسی دوستی....

از خیابون زدم بیرون و به سمت مقصد روندم. دستمو به سمت ضبط دراز کردمو شانسی یه آهنگی پلی کردم:

-Now that I have captured your attention

حالا که من تمام توجه تو رو جلب کردم؛

I want to steal you for a rhythm intervention

من می خوام تورو بدزدم به دلیل دخالت کردن توی یه اهنگ!

Mr. T say I'm ready for inspection

اقای تی می گه من برای بازرسی آماده ام!

Show me how you make a first impression

حالا بهم نشون بده که چطوری اولین تاثیرت رو میداری.

Oh, oh

اوه اوه...

Can we take it nice and slow, slow

ما می تونیم خوب بی سر و صدا بگیریمش.

Break it down and drop it low, low

شکستش بده و کم کم رهاس کن!

روی فرمون ضرب گرفته بودمو زیر ل*ب؛ آهنگ رو زمزمه می کردم:

-Cause I just wanna party all night in the neon lights 'til you can't let me go

چون من می خوام تمام شب مهمونی با تو زیر نور نئون باشم (یه نوع لامپ از نوع فلز) تا زمانی منو نتونی رها کن.

I just wanna feel your body right next to mine

من فقط میخوام حظورتو، کنارم حس کنم.

All night long

تمام طول شب...

Baby, slow down the song

عزیزم ریتم اهنگو اروم کن.

یهو یه ماشین از کنارم رد شد و سرشو آورد بیرون:

-پشت فرمون خاله بازی نمی کننا!

چشم غره ای بهش رفتم و با دستم اشاره ای به دختر کنارش کردم:

-دارم می بینم.

و فوری شیشه رو دادم بالا که دیگه گیر نده. چقد ملت تیکه پرون شدن!

-And when it's coming closer to the end hit rewind

و وقتی که به آخر اهنگ نزدیک شد دوباره از اول بزنش...

All night long

تمام شب همین کارو بکن.

Baby, slow down the song

عزیزم ریتم اهنگو اروم کن.

If you want me I'm accepting applications

اگه منو بخوای حاضرم تمام خواسته هاتو قبول کنم.

So long as we keep this record on rotation

پس تا وقتی که ما این اهنگ ضبط شده رو هی دو باره تکرار می کنیم؛

You know Im good with mouth to mouth recitation

می دونی که من توی از حفظ خوندم اهنگ استادم!

Breathe me in, breathe me out

نفسو بگیر و رهانش کن.

So amazing

خیلی عالی.

Oh, oh

اوه اوه...

Can we take it nice and slow, slow

ما می تونیم بی سر و صدا و خوب بگیریمش.

Break it down and drop it low, low

شکستش بده و کم کم رهانش کن.

نگاهی به اطراف انداختمو با دیدن پاساژ مورد نظر؛ یه جا ماشینمو پارک کردم. اونجوری که ساغر آدرس داده بود؛

بوتیکش توی طبقه ی دوم و نبشش قرار داشت.

از پله برقی بالا رفتمو پیداش کردم. تا در شیشه ایشو فشار دادم؛ آویز بالای در شروع کرد به نواختن:

-اینجا داره جمع میشه... جنسی نمی فروشیم.

صدامو نازک کرد و با عشوه گفتم:

-ایش! مرده شور خودتو مغازتو یه جا ببرم.

از پشت میز گردن کشید و بهم نگاه کرد:

-چقد دیر کردی.

جلوتر رفتمو به میزش تیکه زدم. اون پشت داشت وسایلشو توی کارتن می چید:

-از خونه اومدم. تا بخوام یه چیزی بخورم و پیام طول میکشه.

بدون اینکه نگام کنه، سری تکون داد:

-باشه. اونجا واینسا... درو قفل کن، بشین کنارم اینا رو زود تر جمع کنیم.

درو قفل کردم و روی سرامیک سفید مغازه نشستیم. همونطور که به اطرافم نگاه می کردم؛ گفتم:

-چرا داری جمع می کنی؟ اینجا که خیلی دنج و خوبه.

سرش تکونی خورد و با غیظ جوابمو داد:

-بله. خیلی دنج و عالی. من عاشقشم! ولی نه تا وقتی که مغازه رو به رویی باز شد.

کنجکاو گردن کشیدمو از پشت شیشه یه بوتیک شیک با لباسای شیکتر از خودش دیدم:

-پس ورشکسته شدی؟

-نه دقیقا. ولی قبل از اینکه بشم، میرم.

-مشکل تو پوله؟

دست از جمع کردن برداشت:

-مشکل من خرج و هزینه ی اینجاس! من مشتریای خودمو دارم ولی با وجود اون روبه رویی نمی تونم ادامه بدم. برام

سودی نداره.

ل*بمو غنچه کردم و شروع کردم به فکر کردن:

-میدونی؟ من عاشق این بودم عین این خر پولایه مغازه ی عطر فروشی یا لباسی چیزی داشته باشم!

-خب؟!!

-میخواهی باهم شریک شیم؟

بی توجه به حرفم گفت:

-مگه تو خر پولی؟

انگشت اشارمو به شستم چسبوندم:

-یه نمه!

مشتاق جلوتر اومد:

-چه طور؟

دستی به شالم کشیدمو مرتبش کردم، بوی پول به دماغش خورده ، جون گرفته:

-از وقتی لیسانسمو گرفتیم؛ رفتیم تو خط مترجمی... یه جا هم تدریس زبان کردم و پولشو گذاشتیم توی بانک برای روز

مبادا.

-خب خب؟!!

با مسخره بازی دهنمو باز کردم و نگامو دادم به سقف... مثلاً دارم کلاس میدارم:

-جونم براتون بگه که... اگه می خوای، می تونم فرشته ی نجات بشم.

اخماشو توی هم کرد و مشتشو کوبوند توی گونم:

-گمشو .. مسخره! مثل آدم حرف بزن.

دستمو روی گونم گذاشتم :

-آی دستت بشکنه... امشب برام خواستگار میاد...

چهرش پر از ذوق شد. همیشه وقتی حرف از ازدواج و خواستگاری بود؛ ذوق میکرد:

-جدی؟ کی هست؟

-هر خری که هست! اگه منو نگیره تقصیر توئه... صورتمو نابود کردی.

نگاهی به گونم کرد:

-نه بابا... آرام زدم. قرمز نشده! حالا بگو کیه؟

-هیچکی... دوست پسر بابامه... نه نه یعنی پسر دوست بابامه. تا حالا ندیدمش.

-جوابت چیه؟

چشمامو گرد کردم:

-بذار امشب بیاد... شاید کور و کچل باشه!

دستی روی شونم گذاشت:

-من که دلم روشنه! اینبار رفتنی میشی.

یهویی صورتشو توی هم کرد:

-البته اگه با اینم مثل قبلیا رفتار نکنی!

دوباره لحنمو پر از ناز کردم:

-این بار تو فکر ازدواجم!

پس گردنی ای زد و از جاش بلند شد:

-جدی شریکم میشی؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم:

-جدی! ولی دستت خیلی هرز میره ها!

با صدای زنگ موبایلم؛ نگاهمو از روی ساغر برداشتم:

-هووووف! مست دقایقه.

جوابشو دادم:

-سلام خوبی؟

-سلام. خوبم. دیشب خوش گذشت؟

از جام بلند شدمو از بوتیک زدم بیرون، می دونستم می خواد امار دیشب رو بگیره ولی زهی خیال باطل:

-آره. جات خالی. الان خونه خودتی یا خونه ی خاله؟

-خونه ی خودمم. چه طور؟

-اگه وقت داری پیام خونت... دیروز که نشد. حداقل امروز یه نقاشی به من یاد بده.

-آره بیا. علی هم نیست. سرکاره.

-باشه. تا یه ربع دیگه می رسم.

-قدمت توی چشم.

-جانم؟ توی چشم؟ باشه جفت پا میام!

آروم خندید:

-اشتباه لپی بود!

-آره... بش میگم! فعلا.

-درد. بای.

گوشیو قطع کردم تو جیبم گذاشتم. خواستم برم توی بوتیک؛ که چشمم به روبه روی افتاد. نگاهی به ساغر کردم؛

دیدم حواشش نیست.

فوری رفتم توی مغازه.

پر بود از لباسای زنونه و مجلسی...

-بفرمایید.

سرمو به سمت مرد فروشنده گرفتم:

-سلام. خسته نباشید.

-سلام ممنون. چه کمکی میتونم بکنم.

سرمو خاروندمو به دور تا دور انداختم. مسلما چیزی نمی خواستم بخرم!

-ببخشید اینو می پرسم ولی صاحب مغازه ی اینجا شما یید؟

اخمی به صورتش داد. فکر کرده از این فضولام... البته درست فکر کرده! اومده بودم فضولی.

-خیر. صاحب مغازه دوستم میشه.

-آهان...

ادامه دادم:

-اومده بودم یه سری بهتون بزنم! برای بازرسی. ولی نیستن... باشه برای بعد.

و پشتمو بهش کردم زبونمو در آوردم. وقتی خالی می بستم اینجوری می کردم! خلم دیگه.

از مغازه زدم بیرون و رفتم به سمت خودمون.

-ساغی؟ ساغی کجایی؟ دارم میرم.

از یه اتاق اومد بیرون:

-به این زودی؟

-حالا بازم میام. باید بهت سر بزنی که گند نزن!

خواست باز دست روم بلند کنه که خودمو عقب کشیدم:

-نزن نزن... بی شوهر میشم.

با حرص روشو ازم گرفت:

-من برم. بابای.

-شرت کم.

از پاساژ زدم بیرون و رفتم خونه ی شقایق. خونشون با اینجا زیاد فاصله نداشت و بعد از ده مین رسیدم.

زنگ درشو زدمو منتظر شدم اون دکمه ی لامصب رو بزنه! پختم توی گرما.

بالاخره رضایت داد و وقتی کامل آپیز شدم؛ انگشتشو رو اون دکمه فشار داد و من رفتم داخل.

چون طبقه ی اول بود؛ دیگه از آسانسور استفاده نکردمو از پله ها رفتم بالا.

طبق عادتش؛ درو باز گذاشته بود و خودش پشت در نبود!

کفشمو در اوردمو گذاشتم توی جا کفشی:

-مرسی استقبال و توجه!

-بیا تو مزه نریز.

از راه رو گذشتمو به پذیرایی رسیدم. رو به روم؛ آشپزخونه بود. سینی به دست به سمتم اومد و تعارف کرد روی مبلا

بشینم.

-خب تعریف کن. چه خبر؟

همونطور که داشتم شربتو هم میزدم؛ نگاهی بهش انداختم:

-خبر خاصی نبود. امشب خاص تر میشه!

ابروشو بالا انداخت:

-چطور؟

-خواستگار میاد.

بی توجه شربتشو خورد:

-برای کی؟

هیچی نگفتمو نگاهش کردم. شربتشو سر کشید و گذاشت توی سینی:

-چیه؟ اینجوری نگام میکنی؟

-برای من میاد.

شونه ای بالا انداخت:

-چه فرقی میکنه؟ تو که میزنی شل و پلش می کنی!

نیشخندی زدمو دستامو توی هم قلاب کردم:

-این بار جدیم.

از جاش بلند شد و اشاره کرد منم بلند شم:

-می بینم... بیا بریم دو تا چشم و ابرو یادت بدم.

سمت اتاقش رفت و از توی کمدش؛ یه دفتر بزرگ سفید بیرون آورد. از روی میزش هم چند تا مداد برداشت:

-موافقی بریم توی بالکن؟

سری تکون دادمو به اون سمت رفتیم. روی صندلیای چیده شده نشستیم. دفترشو روی میز شیشه ای گذاشت:

-خب... چی دوست داری؟

-بیشتر چهره.

سری تکون داد و دفترشو توی دستش گرفت:

-اول یه بیضی شبیه تخم مرغ می کشی... اینجوری.. یه بعلاوه هم روش برای تعیین جای چشم و بینی.

سری تکون دادمو کل چشممو روی دستش گذاشتم:

-دو تا بادوم می کشی برای چشماتش....

وقتی توضیحاتش تموم شد؛ از پیشم رفت تا میوه بیاره. چشمم روی دفترش افتاد:

-بینم چیا کشیده.

از صفحه ی اول شروع کردم؛ چهره ی یه دختر سفید پوست که موهاش اطرافش در حال موج بود... بعدی یه دختر و پسر بودن که دست توی دست راه می رفتن...

زدم بعدی؛ یه دختر و پسر در حال... استغفرالله!

هر چی جلو تر می رفتی بد تر میشد. همینجوری داشتیم نگاه می کردم که دفتر و از دستم کشید: فضولی؟! -

-باید چک کنم یه وقت از اینا یادم ندی.

با حرص نگاه کرد ولی من با نیش باز پرو پرو تو چشمات نگاه می کردم:

-داری فکر می کنی با سمی که توی میوه هاته منو بکشی؟

چشماتشو ریز کرد:

-دقیقا به همین فکر می کردم.

یه سیب از توی ظرف میوه برداشت و به سمتم خیز برداشت.

جیغی زدمو خودمو کشیدم عقب:

-خیال کردی.

درو باز کردم و رفتم توی خونه... از روی همون مبل اولی؛ پریدمو در خونه رو باز کردم:

-فعلا دقایق!

در پشت سرم بستم و پله ها رو یکی دوتا طی می کردم. از خونش زدم بیرون و سوار ماشینم شدم: -به خیر گذشت.

کمر بندمو بستمو شیشه ها رو دادم پایین. همین که خواستم حرکت کنم یکی زد به شیشه:

-خانوم وقتی بلد نیستی دوبله پارک کنی؛ چرا با ماشین میای؟

سرمو از شیشه بیرون بردمو به مردی که شاید حدودای 40 سال رو داشت، خیره شدم:

-جانم پدر؟

اخماشو توی هم کشید:

-یه نگاه بنداز دختر جون...
 اشاره ای به ماشینم کرد:
 -با یه پراید نیم وجبی؛ این همه جا رو گرفتی... درست پارک کن بقیه هم استفاده کن!
 متعجب نگاهی به دور تا دور ماشین انداختم:
 -این که 10 سانتیم همیشه... چه برسه به جک و جورج شما!
 رومو ازش گرفتم و ماشینو روشن کردم.
 -چرا همه به رانندگی من گیر میدن؟ یه ماشین جک داره! عینهو غول. خب مشخصه جا نمیشه!

 رو به روی میز آرایشم نشسته بودم. مامان هم جلوی کمدم بود و با نگاهش لباسامو چک می کرد:
 -این کت و دامن طوسییه رو بپوش.
 سری تکون دادم:
 -امکان نداره. پام پیدا میشه.
 چشم غره ای بهم رفت:
 -خب این کت و دامن سفیده.
 -نچ! مگه عروسیمه سفید بپوشم؟
 -کلافه نگاهی توی کمد انداخت:
 -هر چی می پوشی بپوش! فقط نه شلوار لی و نه مانتو!
 مردد از جام بلند شدمو کنارش ایستادم ...
 -کت و شلوار مشکیه؟
 -مگه عذا گرفتی؟
 چونمو خاروندم:
 -این؟
 -تو که گفتی دامن نمی پوشی!
 -جوراب شلواری پام میکنم. به اون یکی نمیومد!

-باشه.

کت و دامن آبی رنگی رو بیرون کشید... یه شال به همون رنگ؛ آبی کم‌رنگ بیرون کشیدم.

-پوش تا پیام.

سرمو تکون دادم. به زور زیپ دامن رو کشیدمو لباسو تنم کردم. همیشه از لباسای رسمی بدم میومد. چون نمیشد باهاشون از در و دیوار بالا رفت و به سختی میشد نشست.

موهامو زیر شال جا دادمو مرتب و عین این خانوما نشستم روی تخت. در باز شد و مامان از پشتش بیرون اومد:
-یه چیزی بمال به صورتت.

دستمو بردم بالا و به گونم مالیدم:

-حله؟

نفسشو بیرون دادو دستمو کشید:

-بشین اینجا.

پشت میز آرایش نشستم. دستشو برد به سمت خط چشم ماژیکیم.

-چشماتو ببند.

چشمامو بستم و از همون پلکای بسته گفتم:

-نازک باشه.

چیزی نگفت و با حس اینکه دیگه فشاری روی چشمام نمیاره؛ چشمامو باز کردم:

-یه رژم بزن و بیا پایین کنارمون بشین.

-ینی چایی نیارم؟

-نه.

از اتاق زد بیرون و به رژمی که دستم داده بود خیره شدم:

-این همه تحویل گیری لازمه؟

خواستم رژ رو بزنم که نگام افتاد به چشمام:

-چه خفن کشید؟! بعدا یاد بگیرم.

کارم که تموم شد؛ رفتم توی پذیرایی و کنار مامان نشستم:

-پس بابا کو؟

-با آقای رحیمی میاد.

-وا؟ چرا؟

چشم غره ای بهم رفت و جوابمو نداد. این یعنی به تو مربوط نیست!

داشتیم شبکه ها رو بالا و پایین می کردم تا یه چیزی ببینم ؛ که صدای آیفون بلند شد:

-اومدن.

به چهره ی هل کرده ی مامان خیره شدم:

-چته مامان؟ خودمم فهمیدم اومدن!

چیزی نگفت و رفت درو باز کرد و همون جا ایستاد. منم نگاهی به آینه توی پذیرایی انداختم.

-بیا اینجا.

پیش مامان رفتم که همون موقع در آسانسور باز شد و زیبا خانوم اومد جلو:

-سلام . خوش اومدین!

-سلام عزیزم. سلام فرشته جون.

مامان لبخندی زد:

-بفرمایید.

از جلوی در کنار رفتیم و سمیه خانوم و محمد آقا داخل شدن. ینی آقامون نیومده؟ خواستم درو ببند که یکی از پشت ؛ در

رو فشار داد. فوری بازش کردم دیدم یکی ایستاده:

-ببخشید.

نگاهش به من افتاد و با اخم بهم زل زد.

از جلوی در کنار رفتمو اومد داخل. پشت سرشم بابا! کلا این دوتا رو فراموش کرده بودم:

-سلام بابا.

-سلام دخترم.

همه توی پذیرایی نشستند. منو مامانو بابا و رو به رومون؛ سمیه جون و مهرداد خان و محمد آقا! همینجوری داشتیم به هم نگاه میکردیم...

مامان کت و مانتوی خانواده ی رحیمی رو گرفت و برد تا آویزون کنه.

سمیه جون یه کت و دامن مشکی پوشیده بود و شال حریری روی موهاش انداخته بود. پسرش هم یه کت مشکی با پیراهن سفید و موهای شونه شده ی مرتب.... باباشم؛ یه کت و شلوار مشکی با پیراهن آبی کاربنی... نگاهی به اجزای صورتشون انداختم.. پدر و پسر شبیه به هم بودن... از نظر فرم صورت و استیل بدن. فقط چشمای مهرداد، مثل مامانش مشکی بود ولی آقا محمد؛ قهوه ای بود!

یهویی به خودم اومدم. همه داشتن صحبت می کردن؛ فقط من عین این خنگا زل زده بودم به قیافشون!

-خب هر چی باشه؛ سخن دوست نیکوست. با اجازتون وحید خان؛ اگه میشه این دو تا جوون برن و با هم حرف بزن. بابا سری تکون داد:

-بله درست میگی؛ نفس جان؛ آقا مهرداد رو راهنمایی کن.

از جام بلند شدمو رفتم توی راهرو... ایستادم تا بیاد؛ وقتی نزدیک شد، به سمت اتاق رفتم. درو پشت سرش بست. روی تخت نشستیم. اونم رو به روم روی میز تحریرم نشست:

-خب!

سرمو بالا بردمو نگاهش کردم:

-شما خواسته هاتونو بگید؛ منم میگم.

سری تکون داد و به پنجره خیره شد:

-اول از همه بگم من به خاطر خانوادم اومدم. نه چیز دیگه ای! از روی عشق و علاقه نبوده.

سری تکون دادم:

-نه بابا... عشق بعد از ازدواج تشکیل میشه!

یهو چشمام گرد شد. هی تمرین کردم خانوم باشم؛ نشد که! بی خیال جوابمو داد:

-در هر صورت! من نمی تونم تضمینی بدم.

ای بابا! گیر داده ها...

-من که زورتون نکردم!

اخماشو توی هم کرد:

-اگه اینجام فقط به خاطر خانوادمه!

-یه بار گفتی.

دستمو زیر چونم زدم... لحن صدایش بالا رفت:

-همین!

چشمامو گرد کردم:

-چرا میزنی؟! دعوا دار یا!

جوابمو نداد... ولی من ادامه دادم:

-من از همسر آیندم انتظار دارم همون آزادی هایی که توی خونه ی پدرم داشتیم؛ داشته باشم.

اخمی بین ابروش ایجاد شد:

-مثلا چی؟

پیشونیمو خاروندم... نمی دونستم چی بگم! آخه من توی خونه ی بابا آزادی نداشتم. الانم اینجوری گفتم تا اون جا داشته

باشم. دست پاچه یه چیزی بلغور کردم:

-مثلا... اوم خیلی زیاده ولی برای مثال؛ من با دوستام میرم خرید و گردش! اونم مجردی.

سری تکون داد:

-خب؟

-اوم یکی دیگه از انتظاراتم اینه که ازم تعریف بشه!

ابروهاشو بالا انداخت:

-یعنی چی؟

-خیلی پیچیده نیست! من یه غذا می پزم... بعد همسرم باید بگه: خیلی خوش مزه بود عزیزم! و از این حرفا.

گوشتی ل*بشو به دندون گرفته بود. فکر کنم خندش گرفته! چیکار میشه کرد؟ آرزو داشتیم خب!

-همین؟

-فعلا بله.

تقه ای به در خورد:

-نفس؟

نگاهی به مهرداد انداختم:

-بله مامان؟

-چیکار داری می کنی؟ بیا دیگه.

چی کار می کردیم؟ وا حرف می زدیم . چی کار می خواستیم بکنیم؟ خاک عالم! از جامون بلند شدیمو از اتاق زدیم بیرون.

توی سالن نشستیم که سمیه جون به حرف اومد:

-شیرینی رو بخوریم؟

دستی به شالم کشیدمو بدون خجالت گفتم:

-بخوریم که ضعف کردم.

همه خندیدن جز مامان که با چشم غره برام خط و نشون می کشید. روشو به سمت سمیه خانوم گرفت:

-ولی بهتر نیست مهریه رو هم مشخص کنیم که یهویی شیرین کنیم؟ ممکنه دیگه وقت نشه... الان همه چیز رو مشخص

کنیم!

-راست میگی فرشته جون. شما چه نظری دارید؟

بابا دستشو دور شونه ی مامان انداخت:

-چون مادرش هم 313 تا سکه بوده؛ بهتر دونستم مال نفس هم همین باشه...

حرف بابا رو بریدمو از جام بلند شدم:

-پس حله! بفرمایید شیرین کنیم.

دوباره صدای خنده بلند شد:

-نفس تو چقد هولی آخه؟

به مامان نگاه کردم و با لحن بچگونه ای گفتم:

-خب گشمنه!

بابا که کلا از خنده محو شده بود؛ محمد آقا هم دست کمی از بابا نداشت، سمیه خانوم هم با شوق نگام می کرد و می خندید... مامان هم برزخی بود؛ آقامونم با همون جدیت بدون خنده یا اخم، نظاره گر بود!

یهویی یه چیزی یادم اومد... وقتی مهریه اعلام میشه... خانواده ی داماد هم باید چک و چونه بزنن!

هیین! خاک به سرم... برا خودم دوختم!

فوری روی مبل نشستمو سرمو زیر انداختم... که باز همه زدن زیر خنده! همین باعث شد از خجالت آب شم!

الان میگن دختره هنوز بچس!

سمیه جون که شرایط منو دید با خنده جواب داد:

-شیرین کنیم... نفس جان؛ بیا این شیرینی رو تعارف کن!

با سری به زیر افتاده از جام بلند شدم و جعبه رو ازش گرفتم... لطیفه بود! دونه دونه تعارف کردم سر جام نشستیم. آقا محمد دستی به چونش کشید و گفت:

-خب... وقت عقد و عروسی رو هم مشخص کنیم.

بابا سری تکون داد:

-هرچی شما بگید.

بازم سمیه جون به حرف اومد:

-هفته ی دیگه؛ هفته ی کرامته! عقد برای همون موقع باشه؛ بهتره! بلیط می گیریم می ریم حرم امام رضا (ع).

مامان سری تکون داد و رضایتشو اعلام کرد. از ما دوتا کرکس عاشق هم پرسیدن و ما هم رضایت خودمونو ابراز کردیم. بعد از این حرفا؛ محمد آقا گفت که زنگ میزنه به عاقد تا بیاد. چون زیاد وقت نداشتیمو باید از فردا کارمون رو شروع می کردیم.

بابا هم چیزی نگفت و شروع کردن به صحبت از کار و اینا. مامان و سمیه جون هم در مورد آشپزی و اینا حرف می زدن. منم دستمو زده بودم زیر چونم و عین بچه ی ساکت و آروم نشسته بودم.

زیر چشمی نگاهی به آقامون انداختم. داشت با گوشیش ور میرفت.

یهو با یه فکری از جام بلند شدمو با اجازه ای گفتم. به طرف اتاقم رفتمو از روی میز تحریرم؛ یه کاغذ و مداد برداشتم و برگشتم پیش جمع.

سعی کردم با چیزایی که امروز شقایق بهم یاد داد؛ یه تمرینی داشته باشم. عین این ادمای رمانتیک، که دختره عکس عشقشو می کشه؛ منم عکس آقامونو بکشم! با این فکر، نیشم باز شد و مداد رو توی دستم گرفتم. بقیه هم حواسشون اینجاها پیش من نبود و با خیال راحت؛ کارمو میکردم.

یه تخم مرغ کشیدمو روش بعلاوه زدم. یه ذره فکر کردم تا یادم بیاد دیگه چیکار باید بکنم. انگار امروز همینا رو یاد گرفتم.

یه نگاه به چهره ی اخموی مهرداد انداختم. چون سرش پایین بود؛ نمیتونستم حالت چشماشو باز بکشم. پوفی کردم هر چی دیدم کشیدم. با ذوق از تموم شدن کارم؛ نگاهی به مهرداد انداختم. یه نگاه هم به کاغذ توی دستم! عین برنج وا رفتم...

چشمای کشیده و مردونش رو مثل یه خط کشیده بودم که یه دایره زیرش داشت! دو تا خط مورب هم به عنوان ابروها! بینی مردونه و نچندان بزرگشو؛ کوفته ای کرده بودم.

ل*بمو گزیدم. این چی بود که کشیدم؟

ل*بای معمولی و متوسطی داشت ولی من یه نیش تا بناگوش کشیده بودم!

موهاشم نگم... چند تا سیخ روی سرش!

ینی خاک به این نقاشیم! از بچه هم بدتر بودم.

با استرس به کاغذ نگاه کردم. اگه اینو میدید از زندگی با من پشیمون میشد! نمیدونستم کجا مفقودش کنم. کاغذ رو تا کردم توی دستم فشار دادم.

سرمو بالا اوردم که دیدم داره به من نگاه میکنه. یه آن رنگم پرید. مشکوک ابروشو بالا انداخت.

نگامو به اطراف دوختمو پامو تکون دادم. زیر چشمی نگاهی بهش انداختم. هنوز داشت منو نگاه میکرد.

با صدای زنگ آیفون نگاهشو ازم گرفت. اوففف! اگه لو میرفتم چی میشد؟

یه لحظه رفتم توی فکر...

خب مهرداد طلاقم میداد...

مامان هم فحش...

بابا میخندید...

آبرومون جلوی مادر شوهر و پدر شوهرم میرفت!

هی... همه میفهمیدن چقدر اسکولم! این از همه بدتر بود.

به مامان نگاه کردم که درو باز نگه داشته بود و به مردی که سرشو زیر انداخته بود؛ سلام میکرد.

مرد جلوتر اومد و همه باهانش سلام و عیلک کردیم.

داشتیم سر جام میشستم که سمیه جون اومد سمتو دستمو گرفت:

-بیا برو پیش مهردادم بشین.

نیشمو باز کردم:

-چشم.

کنارش رفتم که نگاهشو بالا آورد و خیره شد بهم:

-میشه بری اون ور تر؟

نگاهی به خودشو مبل انداخت. ده سانتی جا به جا شد و من کنارش نشستم. ورق هنوز دستم بود. نگاهی به گوشه ی مبل

انداختم. توی درزش قایم کردم تا بعدا بردارم.

نفسمو فوت کردم و چرخیدم سمتش. ولی اون هنوز سرش توی گوشیش بود.

کلمو عقب کشیدم تا بینم چیکار میکنه:

-مهرداد: شروع نکن!

-طرف: چیه شروع نکنم؟ بابات نداشت... گفتم صبر کن باهانش حرف بزنم. نمیفهممت!

-مهرداد: گفتم که صبر کن.

-طرف: چرا قبول کردی؟

-مهرداد...:

وا چرا چیزی نمینویسه؟ سرمو بالا گرفتم تا بهش نگاه کنم. که بعله... دیدم اون داره نگام میکنه!

نیشمو باز کردم خودمو عقب کشیدم!

سرمو چرخوندمو به عاقد خیره شدم. از همین الان فهمید میزان فضولی من خیلی بالاس!

اشکال نداره. به هر حال باید میفهمید!

اینو نگم چی بگم؟

با چشم غره نگاهشو ازم گرفتی گوشیشو گذاشت توی جیبش.

عاقد دفترشو باز کردو ازمون خواست تا شناسنامه هامونو در اختیارش بذاریم!

بابا هم فوری دست توی جیبش کردو شناسناممو در آورد... اینا چه آماده بودن!

سمیه جون هم شناسنامه ی مهرداد رو به عاقد سپرد.

-دوشیزه ی مکرمه سرکار خانوم نفس رحمانی! آیا وکیلیم شما را به عقد آقای مهرداد رحیمی با مهریه ی یک جلد قرآن

مجید، یک شاخه نبات و آینه و شمردون و 313سکه ی بهارآزادی در بیاورم؟

با صدای بلند و نیش باز گفتم:

-عروس رفته فکراشو بکنه!

همه خندیدن جز مهرداد... چشمش روی گل فرش بود. گل بغلش نشسته اونو نگاه میکنه. از بس بی سلیقت!

دوباره همونا رو گفت و من در جواب عاقد گفتم:

-عروس هنوز فکر میکنه!

باز همه زدن زیر خنده. خودمم خندم گرفته بود!

برای بار سوم همونا رو گفت. تا اومدم بگم بله، صدای اس ام اس گوشه مهرداد بلند شد.

سرمو به طرفش گرفتمو چپ چپ نگاهش کردم. زد توی حاله ی منی!

-آیا وکیلیم؟

نیشمو باز کردم با خنده گفتم:

-نه پدر جان... شما عاقدی وکیل نیستی!

این بار خودمم با جمع خندیدم... روی ل*بای مهرداد میشد یه خنده ی کم رنگ دید ولی به قهقهه ی منو بقیه نمیرسید!

عاقد با خنده گفت:

-وکیلیم؟

-با اجازه ی حاضرین جمع؛ بعه! —————!

مامان و سمیه جون شروع کردن به کل کشیدن و عاقد هم اسمای مارو توی شاناسنامه نوشت. به سمت بابا برگشتم که دیدم داره فیلم میگیره!

ینی از خل بازیام هم فیلم گرفته؟

بابا متوجه نگاهم شد و یه لبخند از اونایی که بدجنسی طرف رو نشون میداد بهم زد.

قیافمو مظلوم کردم تا فیلم رو قطع کنه ولی خیلی شیک و مجلسی روشو برگردوند و از بقیه فیلم گرفت!

با ل*ب و لوچه ی آویزون به انگشتام نگاه کردم و باهاشون بازی کردم.

-مهرداد جان، بیا نشون کن عروستو.

زیر چشمی نگاهش کردم. دیدم که از جاش بلند شد و جعبه ی حلقه رو از سمیه جون گرفت.

کنارم که نشست ، نفس عمیقی کشید و به طرفم برگشت.

سرمو بلند کردم به چشماتش زل زدم. اونم با چشای قهوه ایش به من خیره بود.

آروم دستشو جلو آوردو دستمو توی دستاش گرفت.

حلقه رو دستم کرد و دوباره به صورتم نگاه کرد. ولی من توجهی نشون ندادمو به حلقه خیره شدم.

جدی جدی رفتم خونه بخت! با خودم چی فکر کردم که اینبار بچه بازی در نیوردمو نپروندم؟

یه طلا سفید ساده! هیچ نگین و چیزی روش نبود. ولی خیلی قشنگ بود.

زیر ل*بی تشکری کردم به گوشه بابا که در حال فیلم برداری بود دستی تکون دادم.

با این کارم ، بقیه اومدن و کنارمون ایستادن.... دستی به دوربین تکون دادن و لبخند زدن. بابا هم گوشه رو چرخوند و کنارمون ایستاد و در آخر فیلم و قطع کرد.

وقتی مهمونا رفتن، ساعت یازده شده بود.

رفتم توی اتاقمو لباسامو با یه شلوار گشاد تو خونه ای با بلوز مشکی که روش قلب بزرگ قرمز رنگی داشت، عوض کردم.

روی تخت نشستمو موهامو شونه کردم که در اتاق زده شد.

-بله؟

در باز شد و مامان از پشتش اومد بیرون و کنارم روی تخت نشست.

دستامو توی دستاش گذاشت و نوازششون کرد:

-چه زود بزرگ شدی!

نیشمو ول کردم:

-خیلی وقته بزرگ شدم. ول شما اصرار داشتی که بچه بمونم.

اخمی روی پیشونیش نشست ولی زود با یه لبخند دورش کرد:

-میخواستم یه سری چیزا در مورد زندگی برات بگم... از تجربه هام.

نیشم باز تر شد:

-فردا یاد میگیرم شما فشار نیار.

مامان با حالت گنگی نگام کرد:

-چی؟

دستمو توی هوا تکون دادم:

-بابا... شما کجای کاری؟ جدیدن ینی ده پونزده ساله که وقتی آزمایش میدی، کلاس آموزشی هم میدارن!

رفته رفته اخمای مامان توی هم رفت و روشو ازم گرفت.

دستمو زیر چونش گذاشتم:

-حالا قهر نکن! تو هم بگو.

و ریز ریز خندیدم.

-نمیدونم تو به کی رفتی اینقد خنگ شدی؟ میخواستم از خونه داری بگم... تو برگشتی...

دستشو به گوش زد:

-یه بزرگتری کوچیکتری گفتن! تو چرا اینقد بی حیا شدی؟

حیرت زده به مامان خیره شدم:

-خودت گفתי یادت بدم...

دستشو به کمر زد و ابروشو بالا انداخت:

-گفتم خونه داری و ... استغفرالله...

ل*باشو روی هم فشار داد. طبق معمول نیشمو باز کردم:

-خب میگفتی...

دوباره مهربون شدو دستشو روی موهام کشید:

-صبح ها زودتر بلند شو یه صبحونه برات درست کن. شکم خالی نره سرکار... ضعف میکنه....

سرمو تکون دادم:

-بذار دفترمو بیارم بنویسم.

سرمو چرخوندم تا یه کاغذی چیزی پیدا کنم ولی دریغ!

دلا شدمو زیر تختمو نگاه کردم. یه دفتر و مداد پیدا کردم برگشتم سر جام:

-بفرمایید.

چپ چپ نگاهم کرد:

-اول اینکه نباید شلخته باشی! مرد از زن شلخته خوشش نمیاد.

همون طور که مینوشتم گفتم:

-شلختگی یوخ!

-هر وقت از سرکار اومد ، برات چایی یا شربت ببر!

یه نگاهی به مامان انداختم:

-تدارکات آبکی...

-غذاهایی که دوست داره رو بپزی... غذاهایی که دوست نداره هم بپز برات.

دست از نوشتن برداشتم و با نیش باز گفتم:

-محض حال گیری؟

اخمی کرد:

-نخیرم... مرد باید همه چیز بخوره! لوس بازی نباید دراره! همین بابات...اون اوایل میگفت کشک بادمجان نه و

حساسیت دارم ال دارم! اینقد خوروندم بهش که یه روز کشک بادمجان از دهنش نمیوفته!

چشمام گرد شد:

-ایول.

-خوبه خوبه...قیافتو کج و موج نکن! از فردا باید بهت آشپزی یاد بدم.

عین برنج وا رفتم... ای بابا.

وقتی دید حالم گرفته شد ، لبخندی زد و اشاره کرد بنویسم:

-همیشه مرتب و تمیز جلوی شوهرت ظاهر میشی. غذا درست کردی لباستو عوض کن چون بوی روغن گرفتی!

خمیازه ای کشیدم:

-چه پر توقع... خب!

باز چشم غره بهم رفت:

-هرچی گفت میگی چشم. زبون درازی نمیکنی! وگرنه حفته یه دست کمر بند بخوری!

تو جام لرزیدم:

-جانم؟

باز مامان خندید و فهمیدم دستم انداخته! چند تا دیگه نکته ی گران بها از زندگیش گفت و از اتاق خارج شد.

به دفترم نگاهی انداختم:

-شلختگی رو بیخیل شم! تدارکات آبکی برسونم، مرتب باشم، همه چیز بریزم توی حلقش تا عادت کنه، صبحونه بکنم

توی حلقش! عین گاو سرمو بندازم زمین بگم چشم، زود تر از اون نخوابم، اگه دلخوری پیش اومد برم منت کشی، تا

نیومده ل*ب به غذا نزنم، با آرامش و صفتای زیبا بیدارش کنم...

اخمامو تو هم کشیدم.

-چه پر توقع! کلا بگو برو بمیر دیگه!

دفترم پرت کردم زیر تخت و روی دشک دراز کشیدم.

چند تا چپ و راستی به بالشت زدمو گرفتم خوابیدم.

-نفس... نفس چقد میخوابی؟ برای همین خنگ شدی ... پاشو.. پاشو باید بری بیمارستان.

با اسم بیمارستان شوکه بلند شدم.

-چی شده؟ کی مرده؟ برای چی بیمارستان؟

نگاه مامان توی چشمام نشست:

-کسی نمرده. باید برید آزمایش بدید.

-تو بیمارستان که آزمایش نمیدن!

-حالا هر چی . پاشو.

ملاحظه رو کنار زد و از اتاق رفت بیرون.

دستمو به سرم کوبیدم:

-چه وضع بیدار کردنه؟؟؟

از جام بلند شدمو بدون اینکه دستو صورتمو بشورم ، رفتم سر کمده:

-چی بیوشم اول صبحی خدا رو خوش بیاد؟

دستمو به چونم زدمو مشغول فکر شدم:

-مانتو آبیہ رو با شال سفیده بیوشم... کفشم همون عروسکی مشکیه!

ل*بمو به نشونه ی فکر کردن غنچه کردم:

-اووووممم... ولی مانتو آبیہ کتیف شده!

دوباره رفتم توی کمده یه مانتوی دیگه بیرون کشیدم:

-آبی پرنگ با سفید؟

پیشونیمو خاروندمو بهش زل زدم:

-چه کاریه؟ سرمه ای رو میپوشم.

وبا خوشحالی دنبالش گشتم و با هزار مکافات از ته کمده بیرون کشیدمش.

زیر مانتو ، یه تاپ سفید پوشیدم تا نه گرمم بشه و نه پیدا!

شلوار لیمو پوشیدمو شال رو سرم کردم. از جلوی آینه رد شدمو هـ *س کردم یه چیزی به قول مامان بمالم به

صورتم!

همون رژ کالباسیه رو زدمو یه ریمل هم به مژه هام.

هر دو رو روی میز توالت پرت کردم و رفتم توی پذیرایی:

-مامان؟

-هان؟

-مهری میاد دنبالم؟

-مهری؟ خالت؟

-نچ... مهرداد جونمو میگم!

و ریز خندیدم. از توی آشپزخونه یه نگاه تندی بهم کرد:

-بله همین الان میرسه.

و روشو ازم گرفت:

-من گشمنه.

-باید ناشتا بری.

-معدم تیر میکشه!

-اینقد غر نزن. یه آزمایش دیگه.

-مگه معتادم آزمایش بدم؟

جوابمو نداد. هستم لابد که جواب نداد! همون لحظه زنگ خورد و ازش خداحافظی کردم و رفتم توی کوچه.

حالا از کجا بفهمم کدومه؟ ماشالا همه پول دارن شیشه هاشونو دودی کردن!

با صدای بوقی سرمو چرخوندم مهری جونو توی سراتوی سفید رنگی دیدم.

با خل بازی دستی تکون دادمو به سمتش رفتم. دروباز کردم و نشستم:

-سلام خوبی؟

نگاهی بهم انداخت و ماشین رو روشن کرد:

-سلام.

مصر با نیش باز گفتم:

-خوبی؟

اخمی کرد و جوابمو داد:

-خوبم.

با خیال راحت به صندلیم تیکه دادمو دستامو زدم زیر سرم:

-منم خوبم.

چیزی نگفت و به رو به روش خیره شد. کلافه شیشه ی ماشین رو دادم پایین:

-پایین نده. کولر روشنه!

پوفی کشیدمو دوباره دادم بالا.

-مهری....

عین جت با اخم برگشت سمتمو منم هل شدم. فوری دستمو به گوشم رسوندم که مثلا دارم با تلفن حرف میزنم:

-خوبی مهری جون؟

-خوشی؟

-چیکار میکنی؟

زیر چشمی نگاهی بهش کردم. انگار خیلی حساسه کسی بهش بگه مهری! لبخندی روی ل*بم نشست...اخ... آتو پیدا

کردم همین اول کاری!

-کاری نداری؟

-خداحافظ.

با اخم نگاهی بهش انداختم:

-چرا وقتی داشتیم با تلفن حرف میزدیم، اونجوری پریدی جلوم؟؟؟

چیزی نگفت و منو سوسک کرد! دستش درد نکنه!

چشمامو روی هم گذاشتم که مثلا خوابم ولی به روح عمه ی نداشتم، برای اینکه ضایعم نکنه خودمو زدم به خواب.

وقتی ماشین وایساد، یواشکی به پنجره خیره شدم. چشمامو کامل باز کردم تو ی جام مرتب نشستم:

-رسیدیم؟

و خمیازه ای کشیدم. کمر بندشو باز کرد و ماشین رو خاموش کرد:

-ساعت خواب.

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم:

-معلومه ساعت خوابه! یه نگاهی بنداز میفهمی. کی ساعت شش ونیم بیداره؟

از ماشین پیاده شد و منم دنبالش راه افتادم:

-چون اول وقت میخوایم بریم. من امروز سرم شلوغه نمیتونم معطل تو بمونم.

دستمو با بیخیالی توی هوا تکون دادم:

-یه وقت دیگه بیا آزمایش...

-آخ.

مات شده برگشتمو به مردی که پشت سرم بود نگاهی انداختم. با دستش بینیشو نگه داشته بود و چشماشو روی هم

فشار میداد.

همین جوری بهش نگاه میکردم که یهویی غرید:

-دماغمو نابود کردی الانم نگاه میکنی؟

ابروهام رفت بالا:

-دماغتو از دست و پا جمع کن!

و رومو گرفتم ازش و به مهرداد که جلوتر ایستاده بود و با اخم نگاهم میکرد ، رسیدم.

از پله ها بالا رفتیم و در شیشه ای رو باز کردیم.

-بشین تا پیام.

-باشه.

گوشیمو در اوردمو شروع کردم به بازی.... توی اوج بازی بودم که یکی کنارم نشست و گوشی رو ازم گرفت:

-عه...گوشی رو بده داشتیم رکورد میزدیم.

دستمو دراز کردم تا بگیرمش که دیدم همون یارویی که زدم توی صورتش، بود.

با اخم نگام میکرد و گوشیمو توی دستش فشار میداد.

-گوشی رو بده.

-تا عذرخواهی نکنی نمیدمش.

شونمو بالا انداختمو به مردی که لباس حراست تنش بود اشاره کردم:

-ببخشید آقا.

تا اینو گفتم، گوشی رو انداخت تو بغلمو فلنگو بست:

-بله خانوم؟

ل*مامو روی هم فشار دادم... حالا چی بگم؟

-تا ساعت چند اینجا بازه؟

-چهار بعد از ظهر.

سری تکون دادمو لبخندی زدم:

-خیلی ممنون!

سری تکون داد و از سالن خارج شد. کلافه سرمو میچرخوندم تا یه چیزی ببینم و سر گرم شم.

یه تلویزیون هم نداشتن! ناچار سرمو زیر انداختمو بازیمو ادامه دادم.

مهرداد:

از پذیرش فاصله گرفتمو به برگه ی توی دستم چشم دوختم.

نوبتم برای پنج دقیقه ی دیگه بود.

کاغذ رو، توی مشتم فشار دادم. سرم وبالا گرفتم تا ببینم نفس کجا نشست؛ که دیدم گوشه ی گوشه، سرشو پایین

گرفته و هر ثانیه، لبخندش کش میاد.

کلافه پوفی کردم قدم برداشتم تا برم سمتش. اما وسطای راه مردد شدم.

چرا باید برم سمتش؟ نوبتمون که شد صدایش میزنم تا بیاد.

اخمی کردم همونجایی که ایستاده بودم، نشستم.

بی هدف برگه رو بین انگشتم رد میکردمو میکشیدم. ذهنم از هر چیزی، تهی بود.

نمیدونستم این کاری که دارم انجام میدم درسته یا نه.

ولی چاره ای جز این نداشتم.

به سرامیک جلو پام زل زده بودم و نفسای عمیق میکشیدم:

-پیدام نکردی انگار!

بدون نگاه کردن هم میدونستم این صدا ، متعلق به کیه!

کنارم نشست و با اصرار شروع به حرف زدن کرد:

-کی نوبتمون میشه؟

وقتی دید جوابی بهش ندادم، دست دراز کردو کاغذ رو از بین دستای خشک شدم کشید:

-اینکه وقتش گذشته!

کلافه نفسمو بیرون دادم:

-فکر نمیکنی زیاد حرف میزنی؟

بی خیال شونشو بالا انداخت:

نه، من اصولا زیاد فکر نمیکنم.

اخمی روی پیشونیم نشست ولی چیزی نگفتم.

صفحه ی گوشتیم رو، روشن کردم. از جام بلند شدم که نفس هم سر جاش سیخ شد:

-کجا میری؟

-مگه نمیگی نوبتمون شده؟

بی حرف سرشو تکون داد. چشم ازش گرفتمو برگشتم. قدمام برداشتمو رفتم سمت اتاق که دیدم همچنان پشت سر

من میاد:

-تو کجا؟

متعجب نگاهم کرد:

-مگه نوبتمون نیست؟

وقتی دید جوابی ندادم؛ ادامه داد:

-پس بریم داخل دیگه!

اخمام توی هم رفت:

-بله ولی اینجا مال آقایونه.

صورتش نشون میداد که حسابی گیج شده. برای همین به در سمت راستش اشاره کردم با همون حال تنه‌اش گذاشتم. در رو که بستم، صدای سلام ریزی رو شنیدم.

برگشتم که دیدم یک مرد سفید پوش و نسبتاً مومن پشت میز نشسته و با لبخند نگاهم میکنه:
-سلام.

سری تکون داد و از جاش بلند شد:

-اینجا بشین پسر جان.

به تقلید از حرفش، روی صندلی مورد نظرش نشستم.

آروم استینمو تا زدم به بالا.

با شکیبایی مخصوص به خودش، پنبه ی آغشته به الکل رو، روی دستم کشید تا عفونتی ایجاد نشه:

بعد از اینجا، شما باید یه آزمایش ادرار هم بدید.

بی حرف، سری تکون دادم. سرنگ رو به رگ دستم نزدیک کرد و آروم فشاری داد.

همین که سوزن داخل رگ رفت، خون با سرعت توی شیشه ی کوچیک سورنگ، جوشید و فوری هم‌رنگ خودش کرد.

دکتر، پنبه ای دستم داد که بذارم روی دستم. بعد از چند ثانیه، چسب زخم کوچیکی رو، روی جای سوزن گذاشت.

از جام بلند شدمو تشکری کردم، که با لبخند جوابمو داد.

دستشو به سمت دری گرفت:

-از اینجا میتونید برید.

بی حرف، آستین پیراهنمو؛ پایین دادم. به دری که اشاره کرده بود، نگاهی انداختم و به سمتش رفتم.

دستگیره رو لمس کردم و آروم، درو باز کردم.

یه اتاق دیگه که پشت یکی از میزها، یه خانومی نشسته بود.

جلوتر رفتم و پشت میز ایستادم:

-برای آزمایش اومدم.

سرش رو بالا آورد:

-اسمتون؟

-مهرداد رحیمی.

روی برجسب های اسم، یادداشت کرد.

-بفرمایید.

ظرفا رو، روی میز گذاشت:

-با خودتون میبرید؟

-خیر.

سرشو پایین گرفتو با دستش به انتهای اتاق اشاره کرد:

-پس بفرمایید.

وقتی ظرفا رو تحویل دادم و هنزیه و ... رو پرداخت کردم، از اتاق خارج شدم.

سرم پایین بود و با اخم، پیراهنمو داخل شلوارم میکرادم تا مرتب بشه.

-اومدی؟

بدون اینکه سرمو بلند کنم بینم کجاست، به سمت خروجی رفتم. با صدای قدمای پشت سرم، متوجه شدم که دنبالم

راه افتاده:

-تو چرا اینجوری میکنی؟

-چه جوری؟

یهو دستمو کشید، ولی تکونی نخوردم:

-وایسا.

پشت بهمش ایستادم. خیلی کلافه بودم، گیر یه دختر بچه هم افتاده بودم، این بدتر بود:

-چرا این رفتارو با من داری؟

خسته از اینکه معطلم نکنه، جوابمو گفتم:

-نمیفهمم منظورتو، کار دارم، به اندازه ی کافی دیرم شده.

-هوف، همین نگاه نکردنات. چرا نگام نمیکنی؟ به گربه هم پیش میگفتم، یه چشم غره بهم میرفت! تو رو نمیدونم.

برگشتمو توی چشماش زل زدم:

-عقدہ ی نگاہ کردن داری؟

متعجب نگام کرد:

-توسیمات جا به جا نشده؟

از لای دندونام غریدم:

-چرا اتفاقا.

و به سمت ماشین رفتم. اونم دیگه چیزی نگفتو دنبالم راه افتاد.

پشت فرمون نشستمو ماشین رو، روشن کردم. شیشه ها رو دادم پایین تا دم داخل ماشین از بین بره.

کمر بندشو بستمو به سمت خونه ی آقای رحمانی؛ نفس، برم و برسونمش.

تمام حواسم روی رانندگیم بود تا یه وقت اشتباه نرم و کارم زیاد نشه ولی بعضی اوقات با وول خوردنای نفس، حواسم

پرت میشد.

یا با ضبط ور میرفت، یا دستشو از پنجره بیرون میبرد و از خودش صدا در میورد، یا توی جاش حرکت میکرد.

ناخودآگاه، زبر چشمی نگاهش کردم، که دیدم با آینه ی ماشین بازی میکنه.

کلافه یوفی کشیدمو بهش توپیدم:

-بس کن، درست بشین.

تو جاش تکونی خورد و دستاشو تو بغلش جمع کرد و سرشو زیر انداخت.

با رضایت نگاهمو ازش گرفتمو تا رسیدن چیزی نگفتم. اونم تکونی نخورد.

جلوی خونشون توقف کردم و منتظر شدم که پیاده شه. دستشو به سمت دستگیره برد و آرام کشیدش:

-ممنون.

سری تکون دادم. همین که داشت پیاده میشد، یاد مطلبی افتادم و خواستم یاد آور بشم:

-عصری میام دنبالت، بریم خرید.

خواست از لای شیشه جوابمو بده، که شیشه رو دادم بالا. رومو از قیافه ی آویزونش گرفتمو با یه تیک اف، از کوچشون

زدم بیرون.

ساعت حدودای نه و نیم بود، از شرکت چند تا تماس داشتیم. برای همین سرعتمو بیشتر کردم تا زودتر برسم.

از شانسم، به چراغ قرمز یا ترافیک بر نخوردم و نیم ساعته رسیدم.
 جلوی ساختمون نگه داشتمو سویچ ماشین رو، به نگهبان دادم تا پارکش کنه.
 بالا سرمو نگاه کردم، که دیدم پدرم؛ پشت پنجره ی اتاقش نظاره گر منه. اخمی کردم نگاهمو به پایین سر دادم، جایی
 که تابلوی شرکت خورده بود.

«شرکت بازرگانی فرش و نساجی»

گوشه ی ل*بم به بالا پرت شد. سری تکون دادمو وارد ساختمون شدم.

دستمو داخل جیبم کردم و به قدما، سرعت دادم.

سر راه، هرکس سلام میکرد، سری تکون دادم تا بالاخره به آسانسور شیشه ای شرکت رسیدم.

وارد اتاقکش شدمو دکمه ی چهارم، رو فشردم.

تا برسیم به طبقه ی مورد نظر، توی آینه خیره شدمو یقمو درست کردم.

امروز حسابی سرم شلوغ بود و باید دو تا جا میرفتم.

بالاخره آسانسور ایستاد، و من ازش خارج شدم.

همین که سرمو اوردم بالا، به بابا برخورد کردم:

-سلام.

با صدای آرومی جواب دادم و خواستم از کنارش رد شم که دستشو، به بازوم گرفت:

-صبر کن، کارت دارم.

و پشتشو به من کرد. کلافه با پام ضرب گرفتم:

-من عجله دارم.

به روی خودش نیوردو رفت تو اتاقش.

چشمامو توی حدقه، چرخوندم و نفسمو دادمو بیرون. قدماوند برداشتمو رفتم توی اتاقش:

-چیزی شده؟

همین طور که به میزش تیکه داده بود، دست به سینه نگام کرد:

-همینو میخوام بپرسم.

گیج نگاهش کردم، هیچوقت کاراش یا حرفاشو درک نمیکردم:
-نمیفهمم.

از میز فاصله گرفت:

-چون نمیخواهی بفهمی.

خواستم چیزی بگم که پرید تو حرفم:

-بهت گفتم از نسیم صرفه نظر کن، بیا بریم دختر شریکم رو نشون دار کن....
کلافه گفتم:

-من از نسیم دست نمیکشم.

حیرت زده گفت:

-ولی نفس...

-من همه چیزو بهش گفتم. خودش خواست و قبول کرد.

خشک شده نگام کرد:

-مهرداد میفهمی چی میگي؟

دستامو توی هوا تکون دادم:

-بله، خیلی هم عجله دارم.

-داری با زندگیش بازی میکنی، نباید قبول میکردی.

با حالتی پرخاش جلو رفتم:

-نه، شما نباید قبول میکردی. خودتم میدونستی من همینکارو میکنم.

و از اتاق، خارج شدم و رفتم تو اتاق خودم.

روی صندلی گوشتی پشت میز، نشستمو دستامو زیر چونم گذاشتم.

دندونامو روی هم فشار میدادم. نمیدونستم نسیم چه هیزم تری به بابا فروخته، که اینقدر ازش بد میگه و میخواد منو دور کنه.

دستی لا به لای موهام کشیدم و با کفشم، روی زمین؛ ضرب گرفتم.

صدای موزیک لایتی، توی فضا پخش شد.
پوفی کردم دستمو، توی جیب شلوارم بردم:
-الو؟

-سلام عزیزم. کجایی؟

نگاهی به ساعت انداختم:

-سلام، شرکتم.

با صدای گرفته ای جوابمو داد:

-نمیای؟

-تو کجایی؟

-تو کافی شاپم.

از جام بلند شدمو از اتاق زدم بیرون:

-دارم میام.

ذوق زده پرسید:

-کی میرسی؟

سوار آسانسور شدم:

-فکر کنم نیم ساعت دیگه.

-باشه عزیزم، منتظرم.

و قطع کرد. گوشی رو از گوشم، دور کردم:

-همکف.

از آسانسور، خارج شدم. وقتی نگهبان منو دید، فوری از اتاقش زد بیرون و بعد از چند دقیقه، ماشین رو، جلوی

ساختمون پارک کرده، تحویل داد.

سویچ رو ازش گرفتم، و سوار شدم.

صدای موزیک بلند شد ولی با عصاب خوردی، ضبط رو خاموش کردم.

کمر بندشو بستمو پامو روی گاز فشار دادم.

حدود بیست دقیقه ی بعد، جلوی کافی شاپ شبگرد، پارک کردم.

گوشی و سویچ رو، دستم گرفتم و پیاده شدم.

دزدگیر رو زدم و جلوی درب شیشه ای ایستادم.

از پشت شیشه، نگاهی به داخل انداختم و نسیم رو، پشت یکی از میزها نشسته بود؛ دیدم.

با دو انگشت، درب رو فشاری دادم تا از هم فاصله بگیرن.

وقتی وارد شدم، باد خنکی همراه با بوی چوب، به سمتم یورش برد.

قدمامو محکم، به سمت نسیم برداشتم. با دیدن من، لبخند ملیحی زد و سرپا ایستاد. دست راستشو، به گیس بافتش،

گرفت و با صدای ملایمی سلام کرد:

-خوبی؟

سری تکون دادمو صندلی سمت خودم رو کشیدم. با این حرکت، اون هم سر جاش نشست.

دستاشو به هم قفل کردو خیره شد به صورتم. کلافه سری تکون دادم:

-چیه؟

شونه هاشو با ملایمت بالا انداخت:

-هیچی. دوست دارم نگات کنم!

یه طرف ل*بم، کج شد:

-خوبی؟

لبخندش عمق گرفت:

-چه عجب، یه حالی هم از ما پرسیدی!

اخمی کردم و به سمت جلو خم شدم:

-میتونیم که درگیر بودم.

-بله، درگیر ازدواج.

پوفی کردم، باز به صندلیم تکیه زدم:

-چی میل دارید؟

همونطور که به نسیم نگاه میکردم، به گارسون؛ جواب پس میدادم:

-دو تا اسپرسو.

-خالی؟

-خالی.

و رفت. نگاه نسیم، به روی توری میز بود. اینقد با دقت نگاهش میکرد، حسودی میکردم.

-منم کشوندی اینجا تا نگام کنی؟

دستمو زیر چوئم زدم:

-اشکالی داره؟

سری تکون داد و ل*باشو خورد:

-نه ولی باید برم خونه. مهمون داریم.

اخمی روی چهرم نشست:

-خب؟

بالاخره نگام کرد:

-وقت ندارم.

دست به سینه، نگاهش کردم. میدونستم منظورش از اینکارا چیه ولی خب، من بودم و غرورم. تا بهم نمیگفت، چیزی

نمیگفتم:

-خب!

کلافه، ضربه ای به شیشه ی میز زد:

-مهراد خسته شدم. همینجوری دست روی دست بذارم؟

-نه. صبر کن!

با پرخاشگری به سمتم خیز برداشت:

-دِ چیو صبر کن؟ داری ازدواج میکنی! میفهمی؟ از دِ واج!

هیسی گفتم تا متوجه بشه تو یه مکان عمومی هستیم و بی خودی، صداشو بالا نبره:

-من نیومدم به غرغرات گوش بدم. فقط گفتم صبر کن.

سری تکون داد و با ناچاری گفت:

-نمیفهممت. اگه دوشش نداری، پس چرا قبول کردی؟

گارسون، قهوه ها رو گذاشت. بی هدف، به سیاهی اسپرسو، خیره شدم:

-مجبورم.

-چرا؟ چه اجباری پشت این ازدواج خوابیده؟

مصر گفتم:

-مجبورم.

دیگه چیزی نگفت. اونم خیره شد به فنجونی که جلوش بود:

-بر میگردی؟

سرمو بالا گرفتم:

-از کجا؟

-از این ازدواج.

ل*بامو روی هم فشار دادم:

-فقط یه زندگی ظاهریه. زود تموم میشه.

سرشو زیر انداخت و با قهوش، مشغول شد.

قهومو خوردم و خواستم از جام بلند شم که نسیم هم بلند شد و کیفشو، روی شونش انداخت:

-من پیاده اومدم. تا یه جایی هم من رو برسون.

سری تکون دادمو دستمو، توی جیب پشت شلوارم کردم. کیف پولمو، به دست گرفتمو هزینه رو حساب کردم. یه صدی

هم روش گذاشتم و به عنوان انعام دادم.

نسیم لبخندی به جمعیتی که نشسته بودن و ما رو نگاه میکردن، زد. همیشه از این حرکتیم، احساس غرور میکرد. آدم

بیچیده ای بود. با هر چیز کوچیکی، خوشحال میشد و اگه ناراحت بود، با یه لبخند، میتونستی، شادش کنی.

یقه ی پیرهنمو مرتب کردم و دستشو، توی دستم گرفتم.

از کافی شاپ بیرون زدیمو سوار ماشین شدیم.

خم شدمو، کمر بندشو بستم. بازم لبخندی بهم زد. بی تفاوت، کمر بند خودمو بستم و ماشین رو روشن کردم.

دستشو سمت ضبط برد:

-اجازه هست؟

آره ی آرومی گفتم و سایه بون رو، دادم پایین تا آفتاب اذیتم نکنه:

-تورو دوست دارم ، مثله حسه نجیبه خاکه غریب

تورو دوست دارم ، مثله عطره شکوفه های سیب

تورو دوست دارم عجیب ، تورو دوست دارم زیاد

چطور پس دلت میاد ، منو تنهام بزاری؟

نسیم، سرشو به صندلی تکیه داد و چشماشو روی هم گذاشت. پشت یه چراغ قرمز ایستادم و کلافه، دستی توی موهام

کشیدم.

-تورو دوست دارم ، مثله لحظه ی خوابه ستاره ها

تورو دوست دارم ، مثله حسه غروبه دوباره ها

تورو دوست دارم عجیب ، تورو دوست دارم زیاد

نگو پس دلت میاد ، منو تنهام بزاری

توی آخرین وداع ، وقتی دورم از همه

چه صبورم ای خدا ، دیگه وقته رفتنه

تورو میسپارم به خاک ، تورو میسپارم به عشق

برو با ستاره ها

دنده رو جا به جا کردم راهنما زدم. به سمت راست پیچیدمو تا آخر خیابون، تخته گاز رفتیم. خودشون همینجا بود.

تورو دوست دارم ، مثله حسه دوباره ی تولدت

تورو دوست دارم ، وقتی میگذری همیشه از خودت

تو رو دوست دارم مثله ، خوابه خوبه بچگی
 بغلت میگیرمو ، میمیرم به سادگی
 جلوی خونشون، ترمز کردم. چشمم روی سنگای کرم و قهوه ی ساختمون در حال حرکت بود. نسیم، با مادرش؛ تنها
 زندگی میکرد. بیشتر وقت هاهم، تنها بود.
 سمتش برگشتم و کمر بندمو باز کردم تا بهتر، خم شم.
 -نسیم؟

-...

دستمو بالا اوردمو، شونشو تکون دادم:

-عزیزم رسیدیم.

تکونی خورد و سرشو به سمتم گرفت:

-چه زود!

صاف نشستمو سرمو به فرمون تکیه دادم:

-مسیر، کوتاه بود.

با انگشتش، چشماشو فشاری داد و کمر بندشو باز کرد:

-ممنون که رسوندیم.

لبخند کمرنگی زد:

-برا شما که قابل نداره!

آروم خندید و دستشو سمت دستگیره ی در، برد:

-نسیم؟!

برگشت و با لبخند نگام کرد:

-جانم؟

نگاهمو از چشماش گرفتمو به درخت پیاده رو خیره شدم:

-بعد این ازدواج، وقتی ارثمو گرفتم؛ از ایران میریم.

لبخندش بیشتر شد:

-میبینمت.

سری تکون دادمو اون از ماشین پیاده شد. دستی برام تکون داد و رفت سمت در خورشون.
بوقی زدمو رفتم سمت خونه.

تا رسیدم خونه، مامان؛ اسفند به دست دورم میچرخید:

-قربون پسرم برم... الهی نوه هامو ببینم.

از این که هیچی نشده، اینقد برنامه چیده؛ خندیدم:

-خدا نکنه.

دستشو گرفتمو با خودم به سمت، پذیرایی بردم:

-بیا اینجا بشین اینقد هم خودتو خسته نکن.

با دستش، پاشو ماساژ داد:

-نمیشه مادر، نمیدونی چقدر خوشحالم؟

نگاهمو ازش گرفتم. این ازدواج ظاهری، چقدر ادما رو خوشحال میکرد؟! چرا این خوشحالی با ازدواج منو نسیم، به وجود
نمیومد؟

دست مامان، روی شونم نشست، برای همین نگاهمو؛ به چشماش دادم:

-نفس خوب بود؟

سری تکون دادم:

-رسوندمش خورشون.

با حال گرفته ای نگام کرد:

-خب میوردیش اینجا! برای نهار دعوتشون کرده بودم.

متعجب نگاهش کردم:

-امروز؟

بی خیال، سری تکون داد:

-آره.

به پشتی مبل تکیه دادم. اصلا برام مهم نبود که قراره کی بیاد و بره، اما اینقدر خسته بودم، دلم میخواست داد بزخم که این مزاحم کوچولو، نباید بیاد.

مشتی به رون پام زدمو، از جام بلند شدم:

-کجا مادر؟

همونطور که به سمت پله ها میرفتم، جواب دادم:

-خستم. میرم استراحت کنم.

-باشه، برای رفتن صدات میکنم.

چشمامو روی هم فشار دادم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم. دستمو، روی نرده گذاشتمو، آروم پله ها رو به سمت بالا، طی کردم.

نیم ساعتی، روی تخت دراز کشیده بودم و چشمامو، روی هم گذاشتم.

پای راستمو، آروم تکون میدادم و بی دلیل کلافه بودم. صدای تق تقی اومد و باعث که نیم خیز شم:

-بفرمایید.

در باز شد و مامان، خندون و خوشحال وارد شد:

-بهتری؟ خستگیت رفع شد؟

لبخند خسته ای زدم:

-خوبم.

لیوان آب پرتهالی، به دستم داد و زیر ل*بی تشکری کردم:

-اینو خوردی، برو دنبال نفس. مامانش اینا نیمن.

سری تکون دادمو از جام بلند شدم.

-من رفتم پایین.

-باشه.

دستی پشت گردنم کشیدمو آروم، پوفی کردم. هنوز لباسامو عوض نکرده بودم، برای همین فقط سویچ رو از روی میز برداشتمو، پله ها رو به سمت پایین، طی کردم.

-من رفتم!

از در ورودی خارج شدمو فوری ماشین رو، روشن کردم.

با سرعت گاز میدادم، تا زودتر برسم. بعد از ده دقیقه، جلوی خونشون ترمز کردم.

از ماشین پیاده شدمو رفتم زنگ رو فشار دادم:

-تویی مهرداد جان؟ بیا داخل.

-نه مزاحم...

و گوشی رو گذاشت و در، با صدای تیکی باز شد.

دستی رو موهام کشیدمو دزدگیر رو زدم. درو ورودی رو، فشار دادمو وارد شدم.

از پارکینگ گذشتمو وارد آسانسور شدم. همین که حرکت کرد، چشامو روی هم گذاشتمو به موسیقی که پخش میشد،

گوش دادم:

-طبقه ی سوم.

تکیمو از دیواره ی فلز گرفتمو از اتاقک خارج شدم. جلو رفتمو زنگ در رو، به صدا در اوردم.

همون موقع در توسط نفس باز شد و با حالت پرشی، بیرون اومد. همون طور که نفس نفس میزد، لبخند بزرگی زد:

-سلام، خوبی؟

سلامی کردمو سری تکون دادم. با اخم نگاهش میکردم، که پرید توی آسانسور و دست منو هم کشید داخل:

-چیکار میکنی؟

تند تند و پشت سر هم، حرف میزد:

-بیا تو، زود بریم.

مشکوک نگاهی بهش انداختم که یهو در خونه با صدای بلند باز شد و به دیوار خورد:

-دختره ی خنگ! دیگه نبینمت...

و ادامه ی حرفای فرشته خانوم، پشت در آسانسور موند.

با اخم برگشتمو به نفس زل زدم. اما انگار نه انگار، توی آینه خیره شده بود و با خودش اهنگی زمزمه میکرد:

-عاشق شدم، عشقم لنگه نداره

بهش میگن خندوانه

اون هیچوقت منو تنها نمیذاره

بهش میگن خندوانه

و لپشو باد میکرد و صداهایی مثل دوپ دوپ از خودش در میورد.

چپ چپ نگاهش کردم که ساکت شد و با پاهاش ضرب گرفت. وقتی آسانسور ایستاد، فوری ازش زدم بیرون. حس

خفگی شدیدی تا چند ثانیه ی پیش بهم دست داده بود و حالا میتونستم بهتر نفس بکشم.

از خونه خارج شدیمو به سمت ماشین رفتیم. دزدگیر رو زدم و رفتم سمت راننده که دیدم همینجوری ایستاده و سوار نمیشه.

سویچ رو چرخوندمو شیشه رو دادم پایین:

-منتظری درو باز کنم؟

سری به نشونه ی منفی تگون داد:

-منتظرم جا به جا کنی، در نزدیک به این درختس. بد پارک کردی!

متعجب نگاهم ازش گرفتم و به سمت آینه ی شاگرد خیره شدم.

فاصله ی در با درخت کم بود و باز شدن در، موجب به خسارت میشد. از اینکه حواسش جم بود، ابرو هام ناخودآگاه بالا رفت.

سوار ماشین شد و با لحن خاکی ای دستشو به سمت ضبط برد:

-بینم چی میگووشی!

همین که دستشو دراز کرد، با صدای محکم و مصممی گفتم:

-نه.

سرجاش خشک شده بود و هاج و واج نگام میکرد. فکر کرد توهم زده، برای همین دوباره دستشو دراز کرد که با اخم

مواخذش کردم:

-دست نزن.

چشماشو گرد کرد:

-خب چرا؟

چیزی نگفتمو نگاهمو به رو به رو دوختم. گاز دادمو سرعت ماشین رو بردم بالا. رهنما زدمو و خواستم به سمت راست
پیچم که دیدم، دوباره دستشو برده سمت ضبط.

پوفی کشیدمو و صدای ضبط همه جا رو برداشت:

-آهای تو که عشق منی

به فکر من باش یه کمی

منم که عاشق توام

تویی که بی خیالمی

توی کوچشون رسیدم که شنیدن صدای نفس، مات موندم:

-آهای تموم زندگیم

بی تو تمومه زندگیم

آهای به فکر تم هنوز

تویی که بیخیالمی

ماشین رو خاموش کردم جلوی در خونه، پارک کردم.

از ماشین پیاده شدیم و به سمت در رفتیم. از توی جیبم کلید رو در اوردمو انداختم توی قفل.

همین که صدای تیک باز شدن اومد، نفس پرید جلومو با صدای بلندی، شروع کرد به احوال پرسی!

-من اومدم، خوش اومدم! سلام سمیه جون، کجایی بلا؟

به سمت جلو میرفت و داد میزد. یهو در خونه باز شد و مامان پشتش نمایان شد.

به هم که رسیدن، هم رو به *و*س*ی*دن. بهشون که رسیدم، خواستم برم تو؛ که مامان دستمو گرفت:

-تا تو خانومت رو ببری داخل و باهاتش گپ بزنی، براتون آب میوه میارم.

و فوری رفت داخل. بی حرکت ایستاده بودمو به مسیر رفته، خیره موندم:

-نمیریم؟

و آستین لباسمو کشید. کلافه، لباسمو از لا به لای انگشتاش جدا کردم:

-برو تو.

لبخند عمیقی زد و با دو، رفت داخل:

-سمیه جون؟! کجایی؟

با انگشت، چشمامو فشار دادم تا از خستگیشون کمشه. بعد رفتم داخل و روی مبلای پذیرایی، نشستم. کنترل رو هم

دستم گرفتمو شروع کردم به بالا و پایین کردن شبکه ها!

بالاخره، روی شبکه خبر توقف کردم تمام حواسم رو، جمع اخبار کردم.

داشتیم با دقت گوش میکردم که با صدای تق و توقی که از آشپزخونه میومد، نگاهمو از تلویزیون گرفتم. چند لحظه بعد،

صدای مامان بلند شد:

-مهر داد! بیا نفس رو ببر پیش خودت بشونش.

هاج و واج روی مبل نشسته بودم که یهو مامان و نفس، از آشپزخونه اومدن بیرون. سر و صورت هر دوشون، سیاه شده

بود.

از جام بلند شدمو به سمتشون رفتم:

-چی شده؟

مامان اروم خندید:

-هیچی، حواسم پرت حرف زدن بود؛ غذا سوخت.

نگاهی به نفس انداختم که دیدم به صورت مامان زل زده و با لبخند نگاهش میکنه:

-همین؟ پس چرا سیاه شدی؟!

این بار نفس جلوتر از مامان، شروع کرد به حرف زدن:

-در قابلمه رو برداشتم. کل دود همه جا رو برداشته!

متعجب نگاهشون کردم. پس چرا من بوی سوختنی، حس نکردم؟

-الان خوبین؟

مامان سری تکون داد:

-آره پسرم. پنجره ها رو باز کردم دود رفته بیرون.

نگاهش روی نفس افتاد که سر تا پاش سیاه شده بود. چنگی به صورتش زد:

-اوا خاک به سرم. مهرداد، نفس رو ببر تو اتاق. یه لباسی چیزی بده.

نگاهم روی صورت سیاهش افتاد. سری تکون دادمو از پله ها رفتم بالا. اونم پشت سرم اومد:

-اتاق این بالاست؟

چیزی نگفتم. در سفید رنگ رو باز کردم و گذاشتم اول اون وارد بشه. رفت داخل. نور از لابه لای پرده ی سفید رنگ، به

داخل تابیده بود و روی تخت یه نفره ی قهوه ای رنگم، نشسته بود.

داشت به سمت قفسه ی کتاب میرفت که مانعش شدم:

-جلو نرو. دست و روت کثیفه!

سر جاش ایستاد:

-حموم کجاست؟

بی حواس گفتم:

-تو اتاق. چطور؟

چیزی نگفت که خودم متوجه شدم. سری تکون دادمو از توی کمد، یه حوله بهش دادم:

-این درست.

و از اتاق رفتم بیرون. صدای دوش آب، از طبقه ی پایین شنیده میشد. به احتمال زیاد، مامان هم رفته بود حموم.

بی حوصله، روی مبل ولو شدمو ادامه ی اخبار رو دیدم.

نیم ساعتی میشد که مامان غذا رو کشیده بود و داشت سفره رو میچید.

نفس هم، یکی از پیراهنام رو تنش کرده بود و با بابا، حرف میزد. حواسم پی شرکت و کاراش بود ولی هر چند لحظه

یکبار، صدای خنده ی بلند نفس و بابا؛ تمرکزمو میگرفت. کلافه چنگی به موهام زدم و با صدای مامان که میگفت:

-بفرمایید! ناهار حاضره.

از جام بلند شدم. اول رفتم آشپزخونه تا دستامو بشورم. بابا هم دستاشو شست و با هم رفتیم سر میز، نشستیم.

میز چهار نفره ای که افراد دو به دو، رو به روی هم بودن. کنار من نفس نشسته بود و روبه رومون، مامان و بابا.

داشتیم برای خودم غذا میکشیدم که به صورت مامان برخورددم.

هی ابرو بالا مینداختو اشاره ای به نفس میکرد. منظورش این بود که اول برای نفس غذا بکشیم. سری تکون دادمو بشقاب خودمو، جلوی نفس گذاشتم. تشکری کرد و مشغول ریختن خورشت آلو اسفناج، روی برنجش شد. برای خودمم برنج کشیدمو مشغول شدم:

-کارا چه طوره؟

نگاهی به مامان انداختم:

-بد نیست. باید بررسی بشن.

با نگرانی گفت:

-!! چرا؟

این بار بابا جواب داد:

-هیچی، یکی از حسابداری استفا داده. کارامون عقب افتاده.

-بعد مهرداد باید بمونه؟

سری تکون دادم:

-تا حسابدار جدید، مجبوریم.

چهره ی مامان پکر شد و سرشو زیر انداخت. داشت با غذاش بازی میکرد که نفس گفت:

-حالا که چیزی نشده سمیه جون! یکی از دوستای من حسابداری خونده. میتونیم ازش کمک بگیریم.

سر مامان بالا اومد و لبخندی زد:

-جدی میگی؟!

-بله که جدی میگم.

و سکوتی از رضایت، بینمون ایجاد شد و صدای برخورد قاشق و چنگال؛ این رضایت رو، نمیشکوند.

قرار شد همون روز بریم خرید برای جهاز و این ها؛ اما با گفتن اینکه لازم نیست، از این ماجرا صرفه نظر کردیم. البته

قرار شد یه سری وسایل به سلیقه ی نفس خریده بشه. من یه خونه خریده بودم و تقریبا مبله بود. همه ی وسایلم هم

نو و جدید بود و دیگه نیازی به خرید دوباره، نبود.

وقتی هم که نفس از این ماجرا مطلع شد، با خوشحالی قبول کرد و همون موقع به خانوادش خبر داد. اون ها هم مخالفتی نکردن.

نیم ساعتی میشد که مامان غذا رو کشیده بود و داشت سفره رو میچید.

نفس هم، یکی از پیراهنام رو تنش کرده بود و با بابا، حرف میزد. حواسم پی شرکت و کاراش بود ولی هر چند لحظه یکبار، صدای خنده ی بلند نفس و بابا؛ تمرکزمو میگرفت. کلافه چنگی به موهام زدم و با صدای مامان که میگفت: -بفرمایید! ناهار حاضره.

از جام بلند شدم. اول رفتم آشپزخونه تا دستامو بشورم. بابا هم دستاشو شست و با هم رفتیم سر میز، نشستیم. میز چهار نفره ای که افراد دو به دو، رو به روی هم بودن. کنار من نفس نشسته بود و روبه رومون، مامان و بابا. داشتیم برای خودم غذا میکشیدم که به صورت مامان برخوردیم. هی ابرو بالا مینداختو اشاره ای به نفس میکرد. منظورش این بود که اول برای نفس غذا بکشم. سری تکون دادمو بشقاب خودمو، جلوی نفس گذاشتم.

تشکری کرد و مشغول ریختن خورشت آلو اسفناج، روی برنجش شد. برای خودمم برنج کشیدمو مشغول شدم:

-کارا چه طوره؟

نگاهی به مامان انداختم:

-بد نیست. باید بررسی بشن.

با نگرانی گفت:

-!! چرا؟

این بار بابا جواب داد:

-هیچی، یکی از حسابداری استفا داده. کارامون عقب افتاده.

-بعد مهرداد باید بمونه؟

سری تکون دادم:

-تا حسابدار جدید، مجبوریم.

چهره ی مامان پکر شد و سرشو زیر انداخت. داشت با غذاش بازی میکرد که نفس گفت:
-حالا که چیزی نشده سمیه جون! یکی از دوستای من حسابداری خونده. میتونیم ازش کمک بگیریم.

سر مامان بالا اومد و لبخندی زد:

-جدی میگی؟!

-بله که جدی میگم.

و سکوتی از رضایت، بینمون ایجاد شد و صدای برخورد قاشق و چنگال؛ این رضایت رو، نمیشکوند.

قرار شد همون روز بریم خرید برای جهاز و این ها؛ اما با گفتن اینکه لازم نیست، از این ماجرا صرفه نظر کردیم. البته قرار شد یه سری وسایل به سلیقه ی نفس خریده بشه. من یه خونه خریده بودم و تقریبا مبله بود. همه ی وسایلم هم نو و جدید بود و دیگه نیازی به خرید دوباره، نبود. وقتی هم که نفس از این ماجرا مطلع شد، با خوشحالی قبول کرد و همون موقع به خانوادش خبر داد. اون ها هم مخالفتی نکردن.

روزها تند تند میگذشت. چند روزیه که از نسیم خبری نداشتیم. قرار بود امشب به سمت شمال حرکت کنیم. چون نفس و دوستاش، قرار گذاشته بودن این دم آخری حسابی خوش بگذرونن. به اصرار مامان، منم راهی این سفر شدم اما حجم بالای کار، باعث میشد بعدا حرکت کنم و این منو خوشحال میکرد. چون میتونستم قبل از رفتن، نسیم رو ببینم. همگی تو خونه ی آقای رحمانی جمع شده بودیم. گوشیمو از توی جیب شلوارم در آوردمو به نسیم پیام دادم:
-سلام، امروز هستی؟

وقتی ارسال شد، صدای بلندی از گوشی اومد، که همه نگام کردن. ناچار، روی حالت سایلنت گذاشتمو منتظر شدم تا جوابم رو بده.

با لرزش گوشی، چشمم از گل فرش گرفتم:

-سلام، بستگی داره کجا؟

لبخندی زدم:

-هر جا که تو بگی!

با صدای خداحافظی، سر از گوشی در آوردم. انگار داشت میرفت. لرزش گوشی، باعث شد دوباره نگاهی بهش بکنم ولی

اینبار پیام نبود، بلکه داشت زنگ میزد.

گوشیو جواب دادم:

-الو سلام!

-سلام خوبی؟

نفس جلوم ایستاد تا خداحافظی کنه. اخمی کردم و آرام گفتم:

-خوبم. تو خوبی؟

چمدون کنارش بود و منتظر ایستاده بود تا تلفنم تموم شه:

-منم خوبم. خب کجا میخوای منو ببری؟

سری برای نفس تکون دادمو از پله های کنار اسانسور، پایین رفتم:

-نمیدونم. هر جا! باید امروز ببینمت.

نفس:

متعجب به راه رفته ی مهرداد خیره موندم. این چرا همچین کرد؟

بیخیال به سمت بقیه برگشتم:

-فعلا!

دستی دور بازوم حلقه شد:

-نفس، با احتیاط میرونی! سه روز بعد راه میوفتی میای مشهد. کار داریم.

سری تکون دادم:

-باشه. خداحافظ.

همه جوابمو دادن و من، چمدون به دست، در حالی که یه وری شده بودم؛ دستی تکون دادم.

در کشویی اسانسور بسته شد و به سمت هم کف رفت. دستی به شالم کشیدمو موهامو دادم تو.

یه مانتوی قهوه ای با شلوار مشکی و شال نسکافه ای سرم بود. وقتی اسانسور ایستاد و درش کنار رفت، چمدون رو

کشیدمو از خونه زدم بیرون. چون ماشین رو بیرون پارک کرده بودم، دیگه تو خونه توقیفی نکردم.

سویچ انداختم، شیشه ها رو دادم پایین. همینجوری که داشتم آینه رو درست میکردم، با گوشی، به هما زنگ زدم:

-به سلام اکسیژن! چه عجب یه یادی از ما کردی!

-به سلام جادوگر شهر اوز! خوبی؟

-خوبم. کجایی؟

-دارم میام دنبالت هم شاگردی!

-اگه دقت کرده باشی، اندازه شش سال گذشته، هنوز همینو میگی.

-زیاد حرف میزنی. به جای این حرفا، چمدونتو جمع کن.

-شما اگه حواست جمع نیست، چمدون من جمعه! راستی، خودت میری دنبال زینب و رضی؟

-هوم. من بقطع.

-بقطع!

فوری به رضوان زنگ زدم:

-الو؟

-سلام رضی! حاضر شو که دارم میرم دنبال هما.

با لحن مخصوص به خودش گفت:

-داری میری پیش هما، دنبال من که نمی آیی!

-نه نمی آیم!

و زدم زیر خنده که دیدم تلفن رو قطع کرده. گاز دادمو پیچیدم سر کوچه. خیابون رو تا ته پایین رفتمو رسیدم خونه ی

هما اینا.

که دیدم هنوز نیومده بیرون. کلافه، کمر بندمو باز کردم و رفتم دم خونشون. یه تک زنگ زدم که یهو در باز شد و پرید

بیرون:

-سلام.

دستم رو قلبم گذاشتم و نفسای عمیق میکشیدم:

-علیک سلام. بپر باید بریم.

و رومو برگردوندم سمت ماشین. اونم نشست روی صندلی شاگرد:

-هنوز دنبال بقیه نرفتی؟

-نه. به زینب زنگ بزن بگو دارم میام.

سری تکون داد و شروع کرد به تماس گرفتن. منم دنده رو جا به جا کردم و انداختم تو اتوبان:

-ینی چی نمیای؟

-...

یهو بلند خندید:

-مفسد فی الارض خودتی.

یه چشم غره بهش رفتم که صداش رو آورد پایین:

-...

-خب از اول بگو. باشه بذار به نفس بگم.

گوشیو گرفت کنار:

-میگه نمیاد.

متجب پرسیدم:

-چرا؟

شونشو انداخت بالا:

-مگه جلف بازی در میارین.

چشمام گرد شد:

-من؟

-نه بابا. منو میگه.

با خیال راحت، نگامو به سمت جاده گرفتم:

-پس مشکلی نیست.

-میگه باشه.

-...

-خداحافظ.

جلوی خونه ی رضوان نگه داشتیم و هما رفت تا زنگ درو بزنه. منم داشتیم با ضبط ور میرفتم تا توی جاده، یه چیزی گوش بدیم. همینجوری خم شده بودم تا بهتر بینم که یهو یکی کوبید پشت کمرم و سرم خورد به دنده:
-آخ.

بلند شدمو با دست، پیشونیمو فشار دادم:

-کار کدوم احمقی بود؟

هر دوشون میخندیدن که با دست راستم، زدم پس گردنشون که اخشون رفت هوا:

-چرا میزنی؟

به رضوان نگاه کردم:

-شما سلام کردی؟

چشماتش گرد شد:

-سلام!

رومو ازش گرفتم و ماشین رو روشن کردم. اونا هم سر جاشون ساکت و صامت نشستن.

دیگه افتاده بودیم تو مسیر جاده چالوس، پنجره ها پایین بود و باد خنکی به صورتمون میخورد.

از توی داشبورد، عینکمو برداشتمو زدم به چشمم تا آفتاب اذیتم نکنه.

هما یه فلش سیاه رنگی، از توی کیفش بیرون کشید و زد به ضبط:

-یه چیزی بذارم به حال الانمون بخوره!

-یه روز خوب یه هوای عالی

جای تموم دوستانم خالی

میزنیم بیرون از شهر

با هم راهی شمالیم

هما دستشو دراز کرد و تا ته، صدا رو برد بالا:

-صدای ضبط رو میدیم بالا

فراری میشیم از شلوغیا

یه موج مثبت ما رو

میکشونه سمت دریا

از آینه دیدم که رضوان، دستاشو برده بالا سرشو تو هوا مشت میزنه، از طرفی هم هما، سرشو تکون میداد و با آهنگ همخونی میکرد. صدای فریادشون توی جاده ی کوهستانی میپیچید و من فکر میکردم هر لحظه امکان ریزش کوه، فراهم میشه:

-این لحظه ها استثناییه

مثل رویا تو بیداریه

خاطره میسازیم کنار هم

تو رگامون عشق جاریه

هما دستشو برد بیرون و شروع کرد به جیغ کشیدن. رضوان هم جو گیر شد و کلشو برد بیرون. منم نی حرص میخوردم و میگفتم بیاین تو:

-جاده چه حس خوبی به ما داده

توی این روز فوق العاده

یهو هما سمتم خم شد و فرمون رو کج کرد. از اونجایی که فرمون پراید نرمه، ماشین سمت کوه منحرف شد. هیجان زده و ترسیده، فرمون رو گرفتمو سعی کردم که مسیر رو به سمت جاده بکشم. وقتی حالتمون نرمال شد، نگاهی بهش انداختم که با بی تفاوتی شونه بالا انداخت و با آهنگ زمزمه کرد:

-شوخی با همه چی آزاده

داریم حال دنیا رو جا میاریم

دست از خنده برنمیذاریم

الکی مثلا ما غم نداریم

هر ماشینی که از کنارمون رد میشد، از جفنگ بازی این دوتا؛ سر پایین مینداختم ولی اونا به روی خودشون نمیوردن و با این دوتا، زمزمه میکردن:

-این لحظه ها استثناییه

مثل رویا تو بیداریه
خاطره میسازیم کنار هم
تو رگامون عشق جاریه
وقتی آهنگ تموم شد، هما خواست یکی دیگه بذاره که فوری ضبط رو خاموش کردم:
-به اندازه ی کافی ترکونید این چند دقیقه رو!
-توهم با این اخلاقت. بذار میخوایم حال کنیم.
-نچ.

حالتی به چهرش نداد. رضوان جلو اومدو تکیشو به دو تا صندلی جلو داد:
-راستی نفی، شوهر تم میاد؟
سری تکون دادم:
-هوم.

-هما به بچه ها گفته بیان.

چشمام گرد شد:

-بچه ها؟

با سادگی سری تکون داد:

-آره دیگه .

لحظه ای برگشتمو به صورتش خیره شدم:

-بچه ها؟

رو به هما ادامه دادم:

-کدوم بچه ها؟

-همه دیگه! حالا برسیم میفهمی.

چشمام گرد شد:

-هما! بدبختم کردی.

بی تفاوت، شیشه ی ماشین رو داد بالا:

-چرا؟

با حالت زاری گفتم:

-دختره جواب این شوهر و چی بدم؟

-مگه سوالی پرسیده؟

از خنگی هما، پوفی کشیدمو سعی کردم با لحن شمرده ای، توضیح بدم:

-نمیگه اینا کین؟ تو رو هم نمیشناسه!

شونه ای بالا انداخت و رضوان، به حرف اومد:

-خب باهم آشنا میشن!

با دست راست، ضربه ای به پیشونیم زدم:

-شما از منم داغون ترید.

دست هما، دراز شد و باز ضبطو روشن کرد. تمام راه به این فکر میکردم از کدوم مسیر برم تا به ترافیک نخوریم. چهار

ساعتی توی راه بودیم و حالا دوتاشون، اینقدر انرژی خالی کردن، روی صندلی ماشین ولو شدن و صدای خار و پفشون؛

حسابی کفریم میکرد.

با حس اینکه چشمام داره روی هم میره، زدم کنار. یه رستوران بین راهی بود و کنارش، ماشین رو پارک کردم. هوا نسبتا

تاریک شده بود. دستمو روی شونه ی هما گذاشتم:

-هما...

سری تکون داد و چشماشو باز کرد:

-ها؟

نگاهی به بیرون انداختم:

-پاشو بریم یه چیزی بخوریم. الان اذانم میگن.

سری تکون داد و به پشت برگشت:

-رضی؟

رضوان دستی توی هوا تکون داد:

-بیدارم.

کمر بندمو باز کردم و پیاده شدم. اونا هم کمی کش و قوس به خودشون دادن و دنبالم راه افتادن:

-ساعت چنده؟

رضوان نگاهی به ساعت موچیش کرد:

-هفت و نیم.

هما جلو جلو رفت و در رستوران رو باز کرد. ماهم بی هیچ حرفی، پشت سرش حرکت کردیم و آخر سر، سر یه میزی که کنار شیشه بود و بیرون رو نشون میداد، نشستیم.

رضوان، کیفش رو روی میز گذاشت و رفت تا دستاشو بشوره. به ماهم گفت بیایم اما وقتی توجهی نمیکنیم، شونه ای بالا انداخت و رفت:

-چقدر دیگه مونده؟

نگاهی به هما کردم:

-نمیدونم. شاید ساعت دو برسیم.

چشماشو روی هم فشار داد:

-من خستم.

ل*ب و لوچم رو کج کردم:

-اخی! نکه تو رانندگی کردی، خسته نباشی.

نیششو باز کرد:

-سلامت باشی.

رومو ازش گرفتم و منتظر شدم تا رضوان بیاد. اصلا حوصله نداشتم بلند شم و برم سفارش بگیرم. برای همین، تا رضوان اومد؛ بهش اشاره کردم سفارش بده و بیاد.

داشتم رستوران رو نگاه میکردم. دیوارش آجری و سقف چوبی داشت. بیشتر شیشه به کلبه شده بود و فضای تاریک بیرون، جذابیتش رو بیشتر میکرد. با دیدن نم نم بارون و قطره هایی که روی شیشه میشست، به هما نگاه کردم تا بگم

داره بارون میاد؛ اما سرش تو گوشه بود و هر لحظه لبخندش، وسعت میگرفت.

چند لحظه ای خیره شدم تا سنگینی نگاهمو حس کنه اما انگار نه انگار:

-هما؟

-هوم؟

-گوشیو بذار کنار.

نیم نگاهی بهم انداخت:

-کار دارم.

انگشتاشو روی صفحه میکوبید و از برخورد ناخنای بلندش با گوشه؛ صدای تق تق ایجاد میکرد. کلافه، به پشت دستش

ضربه زدم که گوشه از دستش افتاد روی پاش ل*باشو روی هم فشار میداد. فوری خم شد تا روی زمین نیوفته. رضوان

اومد و سمت راستم نشست. به هما که زیر میز رفته بود؛ نگاهی انداخت:

-این چرا رفته اون زیر؟

شونه ای بالا انداختم:

-هیچی! میخواد مصرف کنه.

و آروم خندیدیم. یهو کله ی هما از پشت میز نمایان شد:

-که منو اذیت میکنی؟ دلت ب*و*س تفی میخواد؟

یک لحظه یاد ب*و*س تفی های هما افتادم. تنم مورمور شد و خودمو کشیدم عقب:

-نه عزیزم.

روی صندلی نشست و گوشه ی ل*بش، به سمت بالا خم شد:

-نه اتفاقا! خیلی وقته ب*و*ست نکردم، محبتای من یادت رفته.

ناچارا لبخندی زدم:

-نه عزیزم. من همیشه به یاد تو و حرکات محبت آمیزت هستم.

خواست به سمتم خم شه، که شخصی اومد سمتمون. هما اخمی به ابروهای کم پشتش داد:

-بفرمایید.

مرد، سینی حاوی دو ظرف کباب رو، روی میز گذاشت. باز میز فاصله گرفت و دوباره با نوشابه و ماست و مخلفات، برگشت.

به رضوان نگاه کردم:

-مدیونی اگه تا آخرش نخوری!

با چشمای درشت و قهوه ای رنگش، نگاهی به من کرد:

-من که میخورم. تو بخور اگه راست میگی.

و سرشو انداخت زیر و با غذایش مشغول شد. منم مشغول شدم اما این هما بود که وسط غذا خوردن، با گوشیش ور میرفت.

دست اخر، صدایش کردم:

-هما، گوشیهو بذار کنار.

نیم نگاهی بهم انداخت:

-میخوام معجون درست کنم.

دوباره اخمی کردم. توی چندش بازی، هما رو دست نداشت. فوری غذامو خوردم تا کوفتم نشه. داشتم دستامو با

دستمال، تمیز میکردم که یهو دیدم دستمال تو دستم نیست!

متعجب برگشتمو به هما نگاه کردم.

یه لیوان یکبار مصرف برداشته بود و دستمال منو انداخت توش. بعد نوشابهشو برداشت، توی لیوان خالی کرد. برنجایی که

دور و بر بشقابش ریخته بود، برداشت و داخلش انداخت. یهو دیدم دست برده سمت شالش.

چشمامو روی هم فشار دادم:

-هما، جون هر کی دوست داری نه!

بلند زد زیر خنده. غش غش میخندید. میدونستم الان یکی از موهای فر فریشو، کنده و انداخته تو معجونش. اصلا یکی از

دلایلی که بهش میگفتم جادوگر اوز، همین معجونای من در آوردیش بود.

هر چی دستش اومد، ریخت توی لیوان و با نی شروع به همزدن کرد. رضوان، متعجب نگاهی به کارای هما میکرد و دست

اخر، کمک دستش شد. منم هی این وسط میگفتم نکن، زشته ولی گوش نمیدادن.

نماز مون رو خوندیدم و باز برگشتیم سر میز. هما و رضوان، هر چیزی پیدا میکردن مینداختن تو لیوان و هی هم میزدن. سر و صداشون بالا رفت و من با چشمای خودم شاهد بودم؛ گارسون داشت میومد سمتمون تا بیرونمون کنه. آستین هما رو کشیدم:

-پاشو بریم. الان پرتمون میکنن بیرون.

رضوان نگاهی به پشت سرم انداخت:

-هما پاشو.

و کیفشو برداشت و رفت بیرون. منم نوشابمو برداشتم و دست هما رو کشیدم. روی یه دستمال نوشته بود: «تقدیم به شما»

و معجونشو گذاشته بود روش. بزور کشیدمش بیرون و گرنه میخواست یه عکس هم بگیره و برای دوستاش بفرسته: -اه نفس، میخواستم عکس بگیرم.

چشمام گرد شد:

-حالا بازم وقت هست، از این هنرنمایا بکنی.

چیزی نگفت و همگی سوار ماشین شدیم:

-نفس، بیا بخواب. من میشینم.

مردد به رضوان خیره شدم. سرمو خاروندم:

-راه رو بلدی؟

سری به نشونه ی منفی تکون داد:

-پس بشین سر جات.

و رومو ازش گرفتم. میخواست مارو راهی اون دنیا کنه! اینبار، رضوان کنارم نشست و هما رفت اون پشت. همین که

چشماشو گذاشت روی هم، خوابش برد. با حسرت، نگاهمو از آینه گرفتم:

-میخواهی یه آهنگ بذارم خوابت بپره؟

سری تکون دادم:

-دوپ دوپ نباشه فقط.

-باشه.

با بلند شدن صدای اروم و غمگین نوت ها، خواستم بگم رد کنه اما با شنیدن متن اصلی؛ چیزی نگفتم:

-میدونم که حسست به من خالیه

میدونم نمیتونی درکم کنی

من ایندمو پیش تو ساختم

نمیتونی تو اینو باور کنی

ناخودآگاه، یاد مهرداد افتادم. نمیدونم چرا حس میکردم این زندگی که قراره شکل بگیره؛ پوچه. هر چند که مهرداد

میگفت به اصرار خانوادش اومده و علاقه ای در کار نیست، اما خب منم علائقه ندارم. میدونم که همه ی اینا؛ با مرور

زمان حل میشه:

-چقدر بشکنم پای حرفای تو

یه کاری نکن که از هم دور شیم

تو هر جوری میتونی با من بمون

من اصلا نمیخوام مجبور شی

سرمو برگردوندم سمت رضوان، که بگم آهنگ رو قطع کنه؛ اما با دیدن چشمای روی همش، لبخندی زدمو رومو برگردوندم

سمت جاده:

-همین کافیه عاشقت هستمو

همین کافیه پیش تو هستمو

همین کافیه ول نکن دستمو

تو نیستی

همین کافیه عاشقت هستمو

همین کافیه پیش تو هستمو

همین کافیه عاشقت هستمو

تو نیستی

با بیبره رفتن جیب شلوارم، دست راستشو از فرمون جدا کردم گوشیه از جیب شلوارم کشیدم بیرون. لبخندی زدم،

مامان بود:

-الو؟

-الو نفس؟!

-سلام مامان، خوبی؟

-سلام دخترم، خوبم؛ تو خوبی؟

متعجب شدم. هر وقت از مامان دور میشدم، مهرش یهویی قلمبه میشد:

-اره خوبم. تو جاده ایم. دیگه اخراشه.

-به سلامتی. مهرداد هم ساعت شش حرکت کرد.

-آها.

-دوستاشم میان.

ابروهام بالا رفت:

-که اینطور.

-آره. من دیگه برم. حواستو جمع کن. فعلا.

و تلفن رو قطع کرد و نداشت من خداحافظی کنم. دوباره اهنگ، شروع کرد به خوندن:

-نبینم که دلواپس حالمی

بذار برو، حرفمو گوش کن

هر چی خاطرس پیش من جا بذار

حتی اسمم شد فراموش کن

دیگه بسته این همه دلهره

من دل بریدم از همه

عطرت هنوز رو پیرهن و رو دسته

اگه امروز تو رو ندارم حقمه

همین کافیه عاشقت هستمو
 همین کافیه پیش تو هستمو
 همین کافیه ول نکن دستمو
 تو نیستی
 همین کافیه عاشقت هستمو
 همین کافیه پیش تو هستمو
 همین کافیه عاشقت هستمو
 تو نیستی

بالاخره ساعت یک و نیم رسیدیم. ریموت درو زدمو ماشین رو بردم داخل. یه خونه ی ویلایی کوچیک، که همین تابستون، بابا اجارش کرد. بعضی وقتا هم تنهایی میومد تا آب و هوایی عوض کنه.
 نور چراغای ماشین، راه سنگی رو تا حدودی روشن کرده بود. تا جایی جلو رفتم و ماشین رو خاموش کردم.
 -هما، رضوان! پاشید رسیدیم.

یکمی تکون خوردن و افتخار دادن چشماشونو باز کنن. بی توجه بهشون، از ماشین پیاده شدمو به سمت صندوق عقب رفتم. چمدونمو کشیدم بیرون و دنبال خودم کشوندم.
 همینجوری به کلید توی دستم، تاب میدادمو جلوتر میرفتم که یهو هما پرید پشتم:
 -پنخ.

از اونجایی که صدای پاهاشو شنیده بودم، خیلی ریلکس برگشتم و ل*بمو کج کردم:
 -ها ها ها.

چشم غره ای بهم رفت و چمدونشو از تو ماشین برداشت.
 از پله های جلوی ساختمون، بالا رفتمو با آرامش؛ درو با کلید باز کردم:
 -بد نیست یه کمی بدیا.
 به رضوان نگاه کردم که درگیر ساکش شده بود:
 -میبینی که دست منم پره.

با صدای جیغ ماندی فریاد کشید:

-دِ بذارش کنار، بیا مال منو ببر.

عین برق گرفته ها نگاهش کردم:

-دیوونه اروم باش. ساعت دو شبه! ملت خوابن.

دستاشو به کمرش زد:

-پس بیا ببرش.

سرمو بالا گرفتم:

-چرا شفا نمیدی؟

خواست بازم جیغ بکشه که هما رفت جلوشو دستشو گذاشت جلو دهنش.

فوری جلو رفتمو، ساک سنگینشو بلند کردم. با این کار دست از تقلا برداشت و هما هم رهانش کرد.

از پله ها بالا رفتم وارد سالن شدم. اونا هم پشت سر من:

-چند خوابس؟

نگاهی به هما انداختم:

-دو.

به سمت راهروی گوشه ی سالن رفت:

-پس من تنها میخوابم.

و توی پیج، محو شد. نگاهمو به سمت رضوان برگردوندم. دیدم ایستاده، چرت میزد.

پوستش سبزه و صورت ظریفی داشت. ابروهای مشکی و تمیز کردش، توی هم رفته بودن و موهای مشکی حالت دارش؛

از زیر شال پرسه زده بودن بیرون.

جلو رفتم تا تکونش بدم. قدش، تا شونم بود. اروم خندیدم و با دستام، هلش دادم.

یهویی رفت عقب و چشماش تا آخرین حد، باز شد. دستشو گرفتم تا نیوفته. شوکه اطرافو نگاه میکرد و همون لحظه،

صدای خندم بلند شد:

-نخند نفله. میخوام بخوابم.

جواب هما رو، از همونجا دادم:

-بخواب تو.

و برگشتم سمت رضوان که دیدم نیست. از سر ندونستن، شونه ای بالا انداختمو رفتم چمدونمو، از بیرون بردارم. صدای چرخش با پارکتای کف سالن؛ نوای قشنگی ایجاد کرده بود. خوشحال و سوت زنان، راه افتادم سمت اتاق. این خونه، فقط یک طبقه داشت. گوشه ی سالن، یه راهروی باریک و دراز داره که انتهایش به حمام و سرویس بهداشتی ختم میشد. از طرفی، وسطاش، دو تا اتاق بزرگ بود. آشپزخونه هم؛ روبه روی سالن قرار داشت که فعلا مهم نیست. همین طور که توی راهرو، پرسه میزدم؛ به تابلو ها خیره شدم.

بیشتریا نقاشی از منظره بود. مخصوصا از جنگل. سبزی طرح ها، با کاغذ دیواری چوبی رنگ؛ نمای دل انگیزی ایجاد کرده بود. انگار که توی جنگل، در حال قدم زدن هستی.

دستم، روی دستگیره ی در گذاشتم که دیدم قفله. با فکر اینکه هما اینجاست، به سمت اتاق رو به رویی رفتم. اما این یکی هم قفل بود. تازه فهمیدم؛ رضوان، برای همین غیث زده بود.

چمدونو همونجا گذاشتمو، به سمت سالن رفتم.

به ناچار، روی یکی از مبل؛ دراز کشیدمو ساعد دستم رو؛ روی پیشونیم گذاشتم.

هوا با توجه به این که هنوز تابستونه، سرد بود. من خیلی سرمایی بودم. هیچی هم نداشتم تا روی خودم بندازم، برای همین هی به خودم میپیچیدم.

دست آخر از جام بلند شدم و همونطور که دندونام از شدت سرما، به هم می خورد؛ به آشپزخونه رفتم.

دستای لرزونمو به کابینتا رسوندم تا شاید کیسه آب گرم پیدا کنم. اما چیزی حاصلم نشد.

دستی به سرم کشیدم که دیدم هنوز شال سرمه! نیشم باز شد و فوری از سرم برداشتمشو به سمت سالن رفتم.

شوپاژ رو روشن کردم و روی زمین نشستم تا بهش تکیه کنم. شال رو هم، روش انداختم تا گرم شه.

گوشتیو از جیب شلوارم بیرون کشیدم تا یه زنگ به مامان بزنم.

منتظر موندم تا برداره و توی این بین، پوست ل*بمو می خوردم:

-الو؟

صدای خواب آلود مامان بلند شد. حالا من فکر میکردم نخواییده تا بهش زنگ بزنم:

-سلام. تویی نفس؟

ناخنمو بین دندونام گذاشتم:

-اره. خوبی؟ خواب بودی؟

صداش بعد از کمی مکث اومد:

-خوبم. خوابم برد وگرنه منتظر موندم زنگ بزنی.

-بله.

-کی رسیدی؟

-همین نیم ساعت پیش.

-برو استراحت کن. اگه دوست داشتی یه زنگ به مهرداد بزن ببین کجاست.

چشمامو روی هم گذاشتم:

-باشه. کاری نداری؟

-نه. مواظب خودت باش.

-توأم.

گوشی رو قطع کردم. گرمای شوفاژ در حال افزایش بود و من غرق لذت میشدم. برنامه های گوشیه بالا پایین کردم تا

یه چیزی سرگرم کنه اما هیچی نبود. به کسی هم نمیتونستم زنگ بزنم، برای همین شماره ی مهرداد رو گرفتم. و بعد از

چهار تا بوق برداشت:

-بله؟

-سلام خوبی؟

خیلی معمولی و رسمی جواب داد:

-ممنون.

آروم گفتم:

-منم خوبم.

-کاری داری؟

فوری جواب دادم:

-کی میرسی؟

صدای اومی به گوشم رسید. انگار داشت ساعت رو چک میکرد:

-شاید یه ساعت دیگه.

صدای حرف زدن یکی به گوشم رسید. گوشمو تیز کردم تا بفهمم صدای کیه، اما مهرداد به حرف اومد:

-آدرس رو برام بفرست.

-باشه. راستی؟

-چی؟

ل*بمو به داخل دهنم کشیدم:

-دوستات کیان؟

-نمیفهمم منظور تو؟!

سعی کردم شمرده شمرده توضیح بدم:

-مامان گفت که با دوستات میای.

-بله. قراره با دوستای شما بیام.

متعجب شدم. دوستای من؟ ینی چی؟

-ها؟

کلافه توضیح داد:

-چند تا از دوستای شما قرار بوده بیان که از قضا دوستای منم هستن.

ابروم رفت بالا:

-با اینکه نفهمیدم، باشه. منتظر تم.

-خداحافظ.

-بای.

تماس رو قطع کردم. حالا دیگه خوابم نمی برد. تصمیم گرفتم تا یه ساعت دیگه بیدار بمونم تا بیان.

خودمو روی زمین کشیدم تا به کیفم برسیم. حوصله نداشتم بلند شیم. بندش، روی زمین افتاده بود، برای همین همونو کشیدم سمت خودم و کیف از روی میز، چپه شد زمین. صاف نشستمو دنبال هنزفریم گشتم.

با اینکه مرتب جمعش کرده بودم اما بازم گره خورده بود. پوفی کردم مشغول شدم تا گره هاشو باز کنم.

وقتی هم باز شد، گذاشتم تو گوشمو یه اهنگی پیلی کردم:

-فکر میکردم اون یه ذره آدمه، رفت و تنها شد دلیم یه عالمه

البته تا اونجایی که یادمه، هر چی خوردم از این دله سادمه

من خسته شدم از آدما و طعنه هاشون، خسته شدم از اومدنو رفتناشون

خستم از خیابونو پیاده روهاش، ازت که خواسته بودم مراقبم باش

رفتم تو گالری تا عکسامو ببینم و سرگرم شیم:

-چقدر تنهام تنهام تنهام، چقدر سرده بی تو دستام

تو رو میخوام میخوام میخوام، پر از اشکه سرده چشمام

چقدر تنهام تنهام تنهام چقدر سرده بی تو دستام

تو رو میخوام میخوام میخوام پر از اشکه سرده چشمام

حالا که فکر میکنم ببینم چقدر دستام سرده! شالمو از روی شופاژ برداشتم و انداختم دورم. دیگه گرم میشن:

-هنزفری تو گوشمه، یه کوله رو دوشمه

یه پیرهن سیاهم تنم، همونی که همیشه میپوشمه

نمیدونم کجای شهرم تو کوچه ها سرگردونم

به امید اینکه تو رو ببینم تا سرمو برگردونم

توی عکسا، دقیقا به جایی رسیدم که لباس سیاه تنمه! کم کم داشتم هنگ میکردم. چرا هر چی این اهنکه میگفت، همون

میشد؟ توی عکس دقیق شدم تا یادم بیاد چرا لباس مشکی تنم بوده:

-ولی تو حیف اینجا نیستی مگه تو همونی نبودى که میگفتی پام وا میستی

منمو جای خالی با یه مشت یادگاری که از همدیگه دو سه ساله داریم

حالا تکلیف چیه فراموش کنیم نه این کارا کار ما نی
 با اینکه همش دنبال فانیم ولی بیخیالی تو مرام ما نی
 یادمه میگفتی حتی اگه از آسمون سنگ بارید بازم قول بده که دوسم داری
 نمیخوام ببینم غم داری ولی حیف که این روزا یه حسه دیگه رو من داری
 هیچی یادم نمیومد. با آهنگ زمزمه میکردم. حس میکردم یکی منو ول کرده. داشت اشکان در میومد:

-چرا یه حسه دیگه رو من داری

خستم از این همه کشیدن نصفه شب از خواب پریدن

تو بی خیالی ولی من عاشقتم هنوز شدیدن

بارونو تهران هدفونو آهنگ چرا تو بی من نمیشی دلتنگ

نگاهم هر شب به آسمونه بی تو کلافم پر از بهونه

فینی کردم و اشکامو با پایین بلوزم پاک کردم. اگه مامان اینجا بود، میگفت پاشو دستمال بردار. اصلا حسش نبود:

-چقدر تنهام تنهام تنهام چقدر سرده بی تو دستام

تو رو میخوام میخوام میخوام پر از اشکه سرده چشمام

چقدر تنهام تنهام تنهام چقدر سرده بی تو دستام

تو رو میخوام میخوام میخوام پر از اشکه سرده چشمام

هنزفریو در اوردمو از جام پاشدم. حسابی گشتم شده بود. ساک رضوان هنوز همون وسط ولو بود. همون سمت رفتم

چون هیچی تو یخچال مطمئنا نیست! روی زمین نشستم و زپیشو کشیدم. در مرحله ی اول که لباساش بود:

-بعدا جمع میکنه.

و همه رو ریختم بیرون، ساک رو هم سر و ته کردم. چه چیزایی که از توش بیرون نریخت. چشمامو روی هم فشار دادم.

دریای لواشک و پفک بود که رو زمین میریخت.

لواشک از هر طمعی... پفک های بزرگ و نمکی. یکی از پفکا رو برداشتم و بقیشونو، برداشتم گذاشتم تو چمدون خودم.

فوری روی یه مبل نشستمو شروع کردم به خوردن. اینقد تازه بود که به ملوچ ملوچ افتادم.

وقتی تموم شد، انگشتمو هم خوردم. دلم میخواست برم و باز یکی رو بخورم اما گذاشتم برای بعد.

هوای خونه بهتر شده بود، برای همین مانتومو در آوردم و روی مبل انداختم. همین که اومدم دراز بکشتم، صدای گوشیم بلند شد. از روی میز برداشتمش:

-بله؟

دیدم چیزی نمیگه. به صفحه نگاه کردم که دیدم مهرداد. هینی گفتمو گوشيو قطع کردم. یادم رفته بود ادرس رو برایش بفرستم. فوری تایپک کردم برایش فرستادم.

همین که ارسال شد، نفس عمیقی کشیدم و روی مبل، ولو شدم.

دوباره گوشی رو به دستم گرفتم و شروع کردم به بازی. تا یه ربعی مشغول بودم تا صدای زنگ بلند شد. فوری از جام بلند شدمو شالمو سرم کردم:

-بله؟

-باز کن.

درو باز کردم. چون آیفون تصویری نبود، نمیدونستم چند نفر همراهش. همینطور نمیدونستم پسر یا دختر؛ برای همین، مانتومو پوشیدم و رفتم دم در.

سوزی اومد و من دست به سینه شدم. همین که ماشین رو پارک کرد، ازش پیاده شد و به دنبالش، دو تا پسر و یه دختر. چون هوا تاریک بود، نمیتونستم صورتشونو ببینم برای همین خیره ی کارای مهرداد شدم. داشت ساکا رو از صندوق عقب بیرون میرو که یکی از پسر، رفت کمکش.

خواستم جلو برم که دیدم اون یکی پسر هم رفت کمکشون، برای همین برگشتم سر جام و سلام بلند و بالایی کردم: سلام. خوش اومدید.

همه جز مهرداد جوابمو دادن و داخل شدن. دیدم مهرداد هنوز درگیره، برای همین جلو رفتم:

-مشکلی پیش اومده؟

-نه.

سرش توی صندوق عقب بود. منم گردن کشیدم تا ببینم اون تو چیه؟!

یهو برگشت عقب و برای اینکه بهش نخورم، سرمو بردم بالا و پشت سرم، صاف خورد به زبونه ی قفل. چشمامو روی هم فشار میدادم و آب دهنمو قورت:

-چی شد؟

دستم روی سرم فشار میدادم و ازش فاصله گرفتم تا باز به در و دیوار نخورم. اومد نزدیکمو دستمو برداشت:

-خون بنفش!

اخمی کردم:

-مسخره.

پوز خندی زد:

-بچه.

ابروهام از زور تعجب بالا رفت. خواستم جوابشو بدم که روشو برگردوند و بازم با صندوق عقب ور رفت:

-توی اینجا جک هست؟

چشمامو از روی درد روی هم فشار دادم:

-جک چی؟

-ماشین.

لبخندی زدم:

-پنجر شدی؟

کلافه دستی به موهایش کشید:

-داری یا نه؟

-دارم. ولی برای فردا. بیا تو استراحت کن.

برگشت و نگاهم کرد. منم زل زدم تو چشماش و چیزی نگفتم. بعد از ده ثانیه، نگاهشو ازم گرفت و رفت. اما یهو

برگشت و سویچ رو انداخت بغلم. منم آمادگی نداشتم و کلیدا افتاد زمین:

-بی عرضه.

خندیدمو دلا شدم تا کلید بردارم. اونم رفت داخل.

در ماشین رو قفل کردم و رفتم تو. دیدم همه توی سالن جمع شدن:

-چی شده؟

سر دختره برگشت سمتم. با تعجب گفتم:

-نارین؟

از جاش بلند شد و با خنده به هم دست دادیم:

-خوبی؟ کجایی تو؟

لبخندی زد:

-من که سر جامم. تو کجایی؟

منم انگار که نمیدونم سه نفر دیگه هم هستن، بلند داد زدم:

-والا منم سر جام بودم...

صدای هما، باعث شد حرفم قطع شه:

-ای درد. بمیری اروم تر حرف بزن.

با خنده گفتم:

-خرما بیا ببین کی اینجاست.

صدای در اومد و پشت بندش همای خواب الود:

-خرما عمته.

-ممکنه.

و دستشو گرفتمو کشیدمش سمت خودم:

-ببین، نارین اومده.

و صدای رضوان، به جاش جواب داد:

-چی چی آورده؟

چپ چپ نگاهش کردم:

-تو حرف نزن.

هما و نارین و رضوان به هم مشغول شدن که دیدم، اینک امیره! ینی خواهر زاده ی نارین!

به سمتش رفتم:

-خوبی؟

مهرداد که کلافه شده بود، از جاش بلند شد و خواست بره سمت اتاقا که هما جلوشو گرفت:

-کجا کجا؟

مهرداد اخمی کرد:

-میخوام استراحت کنم.

هما دستشو زد به کمرش:

-استراحت کن. اما نه تو اتاق.

اخم مهرداد بیشتر شد:

-ینی چی؟

-ینی اتاقا پره.

مهرداد کلافه نگاهی به اطراف کرد که رو من ثابت موند. پوزخندی زد:

-میخوام برم تو اتاق نفس.

هما خبیثانه خندید:

-اونم اینجا میخوابه.

روشو به سمتم برگردوند:

-مگه نه نفس؟

شونه ای بالا انداختم:

-به هر حال من اینجا نمیخوام.

و راه افتادم سمت اتاقا، که حس کردم یه چیزی عین جت از کنارم رد شد و بهم تنه زد.

به دیوار راهرو چسبیده بودم و نفس نفس میزدم:

-بخشید. بخشید.

و رفت تو اتاق:

-د آدم اینقد خسیس؟ خوبه خونه ماست.

صدای هما، از پشت در بزم شده بود:

-برو بابا. مهمون حبیب خداست. آنچه برای خود می پسندی برای دیگران پسند.

از همه جا داد زدم:

-شاید بیرون خوابیدن رو پسندم!

بعد یکم تاخیر جواب داد:

-پس برو بیرون بخواب.

رضوان از کنارم رد شد:

-هما خانوم، منو نفس با همیم. شما هم با نارین. پسرا تو پذیرایی میخوابن.

و دست منو کشید و با خودش برد. چمدونم رو که همون بغل گذاشته بودم، با خودم بردم داخل. خواستم برم سمت تخت که دیدم یقم کشیده شد:

-دیگه پرو نشو. همین که گذاشتم بیای تو، برو خدا رو شکر کن.

چشمام گرد شد:

-عجبا.

چیزی نگفت و رفت روی تخت خوابید. منم بالاتکلیف اون وسط وایساده بودم.

کلافه از گرما، شال و مانتومو در اوردمو رفتم کنارش رو تخت نشستم:

-جمع تر بخواب جا شم.

یه لگد بهم زد که پرت شدم زمین. با آه و ناله بلند شدم:

-تو که میدونی من حساسم چرا میزنی؟

پتو رو کشید رو خودش:

-اخه هیچ جور دیگه ای نمیفهمی.

پتو رو کشیدم اما چهار چنگولی نگه داشته بود:

-خیلی بدی.

-بسه. بذار بخوابم.

ل*ب و لوچم آویزون شد:

-بد.

و روی زمین چنبره زدم و گوشی به دست شدم. از بیکاری، به صفحش زل زدم. نمیدونستم چی کار کنم. روی زمین خوابم نمی برد. مبل یا کاناپه هم نبود روش بخوابم.

پوفی کشیدمو از جام بلند شدم:

-خودت خواستی.

و خودمو انداختم رو رضوان. شروع کرد به جیغ و داد. درو هم قفل کرده بودیم، همه به در میکوبیدن تا بفهمن چی شده. از یه طرف خندم گرفته بود، از یه طرف هم باید رضوان رو پرت میکردم پایین.

چون زیر پتو بود، دست و پاش بسته بود و هی جیغ میکشید:

-خفه شدم. ولم کن.

-باید بری پایین.

-باشه. باشه.

دستمو برداشتم که یهو اومد بیرون یه نفس عمیق کشید. سرخ شده بود و چشماش زده بود بیرون.

لبخند پیروزمندانه ای زدمو گرفتم روی تخت خوابیدم. اونم شال منو برداشت و قفل درو زد، یهو همه ریختن تو. منم چیزی سرم نبود، رفتم زیر پتو.

رضوان قانعشون کرد و همه رفتن. البته بد و بیراه هم گفتن. از زیر پتو بیرون اومدمو با نیش باز به رضوان، زل زدم:
-چیه؟ نگاه داره؟

نیشم باز تر شد و سری تکون دادم:

-دیدن خر صفا داره.

جیغ خفیفی کشید و پرید روم. منم رفتم زیر پتو تا چنگولاش، صورتمو زخمی نکنه. تا میتونست منو زد. منم بیشتر میخندیدم و کفرشو در میوردم.

تقه ای به در کوبیده شد و پشت بندش، صدای نارین:

-صبح شد. بذارید بخوابیم.

رضوان، از روم بلند شد و پتومو با خودش کشید و برد. گیج نگاهش کردم. دیدم که روی زمین خوابیده و پتو رو انداخته رو خودش.

چشمام گرد شد:

-پتو رو بده.

ولی جوابمو نداد. ناچار، دلشدمو مانتوم رو، از روی زمین برداشتم، انداختم روی خودم.

همین که چشمامو روی هم گذاشتم، خوابم برد.

-پیس.

چشمامو روی هم فشار دادم. دستمو اوردم بالا تا مگس سمجی که روی بینیم نشسته بود رو، کنار بزنم. ولی مگه میرفت؟

-پیس. پاشو.

لای یکی از چشمامو باز کردم. دیدم نارین روم خم شده و با بینیم ور میره. اخمی کردم:

-نکن.

از روم بلند شد و صاف نشست:

-پا نمیشدی خب.

روی تخت نشستم:

-لابد خستم.

داشت از اتاق خارج میشد که برگشت سمتم:

-ساعت یازدس. حاضر شو بیا صبحونتو بخور. میخوایم بریم ل*ب دریا.

سری برایش تکون دادم و از جام بلند شدم. رفتم جلو آینه ی اتاق و دستی به موهام کشیدم:

-اول صبح میرن دریا؟

دهنمو باز کردم تا خمیازه بکشم:

-هی بابا.

برگشتمو همون مانتو و لباسای دیروزی رو پوشیدم و سویچمو گذاشتم تو جیب شلوار لیم.

-صبح بخیر.

ولی هیچکس توی خونه نبود. یه لحظه هنگ کردم. از سر و صدای توی باغ، فهمیدم که بیرونن. برای همین رفتم تو آشپزخونه و چای ریختم و مشغول شدم:

-نفس؟ کجایی پس؟

همونطور که لقمه میجویم، جواب دادم:

-اینجا.

رضوان، کنارم نشست:

-خسته شدم.

نگاهش کردم:

-چه خبر بود؟

-کجا؟

-سر و صداتون از توی باغ میومد.

آهانی گفتو به دستاش زل زد:

-پسرا داشتن پنچر گیری میکردن، جک نداشتن.

-اره. میدونم.

نیم خیز شدمو سویچمو دادم بهش:

-از صندوق درارش بده بهشون.

یه خورده چپ چپ نگاه کرد. توجهی نکردمو چایمو سر کشیدم. دیدم هنوز بالا سرمه:

-چیه؟

دست به کمر شد:

-الان اینو میدی؟!!

چشمامو گرد کردم واز سر میز بلند شدم:

-خودت میومدی برش میداشتی.

چیزی نگفتو از پیشم رفت. استکان چای رو شستمو دستامو با پایین مانتم خشک کردم:

-نفس؟! -

با صدای بلند جواب هما رو دادم:

-اومدم.

رفتم تو باغ و به همه سلام کردم. لباسای مهرداد سیاه و کثیف شده بود، برای همین رفت داخل تا عوضشون کنه. به ماشین تکیه زده بودم که دیدم امیر اومد سمتم. لبخندی بهش زدمو طبق عادتتم گفتم:

-خوبی؟ -

متقابلا لبخندی زد:

-خوبم.

به ماشینم تکیه داد و دستاشو توی جیب شلوارش برد:

-چه خبرا؟ -

-هیچ.

ابرومو بالا انداختم:

-کار و بار خوبه؟ -

نیم نگاهی بهم انداخت:

-اره خدا رو شکر.

زیر لب، خدا رو شکری گفتم و رو به دخترا کردم:

-هر کس سوار ماشین خودش شه.

و سوار پری شدم. هما هم اومد کنارم نشست. نگاهی به رضوان انداختم:

-سوار شو دیگه.

-دنبال هنزفریمم.

کلافه از آفتابی که به صورتم میخورد، سایه بون رو خوابوندم:

-بپر بالا. برای تولدت، یه دونه نو میخرم.

تا گفتم، فوری سوار شد.

نارین و امیر هم رفتن سوار شدن. مهرداد هم داشت میومد سوار شه که منو دید. راهشو سمتم کج کرد:

-راه رو بلدی؟

سری تکون دادم:

-اره نزدیکه.

سری تکون داد و سوار ماشین شد. چون جلو ماشین من بود، زود تر راه افتاد و رفت توی کوچه. منم دنبالش بیرون رفتمو ریموتو زدم تا در بسته شه.

وقتی در بسته شد، عینک آفتابیمو زدمو گاز دادم. تو این مدت هم هما و رضوان حرف میزدن و کشتی میگرفتن.
-نفس، یه آهنگ بذار.

چشم غره ای رفتم اما با وجود عینک بزرگی که روی بینیم بود، چیزی دیده نشد. برای همین گفتم:

-چلاق نیستی که. خودت بذار.

هما خم شد و فلششو زد به ضبط:

-دستم... تو دست یاره

همین که این گفت، ماشین رو خاموش کردم:

-رسیدیم.

صدای اعتراضشون بلند شد:

-چیه خب؟ بشینید تو ماشین گوش بدید.

مهرداد:

با ایستادن ماشین نفس، منم ترمز گرفتمو کمر بندمو باز کردم. نارین و امیر پیاده شدن اما من کمی صبر کردم. گوشیمو

به دست گرفتم:

-رسیدی عزیزم؟ کجایی؟

لبخندی زدمو خواستم جواب اس ام اسای نسیم رو بدم، اما دستم رفت روی خطشو بهش زنگ زدم. بعد از چهار بوق،

برداشت:

-سلام مهرداد.

-سلام خوبی؟

-خوب؟ از دیشب جوابمو ندادی، میتونم خوب باشم؟

لبخندم عمق گرفت:

-انتن دهیش خوب نبود. پیامات برام نمیومد.

-فدا سرت عزیزم.

-سرمو بالا اوردم که دیدم نفس بهم خیره شده:

-حالا خوبی؟

-خوبم. کجایی؟

-فریدون کنارم.

-پس نزدیک دریایی؟!

-اره.

کسی نسیم رو صدا زد. ازم عذرخواهی کرد:

-مراقب خودت باش. بای.

-خداحافظ.

گوشیو قطع کردم از ماشین پیاده شدم. امیر به سمتم اومد:

-کجایی دو ساعته؟ نفس رو فرستادم صدات کنه، گفت با تلفن حرف میزنی.

سری تکون دادم:

-آره. با نسیم.

لبخند از روی لبش رفت:

-با نسیم؟

سری تکون دادمو جلو رفتم. اصلا نمیخواستم در موردش حرفی بزنه. به جمع رسیدیم که دیدم نشستن رو شن ها ولی

نفس رو ندیدم. هما که نگاه سرگردونمو دید، اشاره ای به سمت دریا کرد:

-اونجاست.

به همون سمت نگاه کردم. دیدم ل*ب ساحل وایساده و دستشو حائل صورتش کرده. به سمتش رفتم. نمیدونم چرا!!
کفشامو کمی جلو تر در اوردمو پاچه های شلوارمو زدم بالا:
-همینجا وایسا.

متعجب نگاهش کردم اما تغییری توی صورتم ایجاد نشد. برگشت و به چشمام خیره شد:
-جلو تر نرو.

سوالی نگاهش کردم که به تابلوی سمت راستش اشاره کرد:
-دریا طوفانیه.

پوزخندی زدم:

-اینجا که غرق نمیشم.

چیزی نگفت و من، جلو تر رفتم. موجها، به پام میخورد و من پر میشدم از حس آرامش. عجیب بود که کسی اون سمتا
نیست. شاید به خاطر هوای طوفانیه.

با صدای جیغ و داد، به پشت برگشتم که دیدم دخترا ریختن تو دریا و به هم آب میپاشن. امیر هم دم ساحل ایستاده بود
و با لبخند نگاهشون میکرد:

-نفس، آه! آب پاش.

به نفس نگاه کردم، با پاش، آب رو بلند میکرد و میپاشید سمت بقیه. همه دنبالش دویدن، که اومد سمت منو پشتم
سنگر گرفت:

-تکون نخور.

نفس نفس میزد و هر بادی که می وزید، لرز میکرد:

-مگه مجبوری؟

آروم خندید و یواشکی به رضوان خیس از آب، نگاه کرد.

به سمت ساحل حرکت کردم که دیدم یه چیزی پشت سرم افتاد و هر چی آب بود، پاشید رو من. شوکه سر جام ایستاده
بودم. برگشتمو به پشتم نگاه کردم. دیدم نفس نیست. بی حرکت مونده بودم و نمیدونستم چی شده. یهو دیدم از زیر
آب اومد بیرون و نفس عمیقی کشید.

کل هیكلش خیس شده بود و لباسش، چسبیده بود به بدنش. تا نگاهمو دید، خجالت زده دستاشو جلوی خودش گرفت. دیگه واضح میلرزید و دندوناش به هم میخورد. دستشو گرفتمو به سمت ساحل بردمش. امیر با دیدنش تو اون حالو روز، رفت سمت ماشین نفس و درشو باز کرد. بالاخره بهشون رسیدم و امیر جلو اومد: -بیارش تو ماشین. بخاری زدم گرم شه.

دستمو از دست نفس گرفتمو صبر کردم خودش بره. اول کمی مکث کرد ولی وقتی دید همراهش نمی یام، رفت تو ماشین نشست:

-چی شد یهو؟

نیم نگاهی به نارین انداختم:

-هیچی. حتما زیر پاش خالی شده، افتاده تو آب.

رضوان لبخندی زد:

-تا باشه منو خیس نکنه.

هما سمت ماشین رفت و به شیشه کوبید. نفس نگاهی بهش انداخت که گفت شیشه رو بده پایین. رومو ازشون گرفتم و دیگه ندیدم چیکار میکنن. دوباره سمت دریا رفتمو گذاشتم موج ها، جلو بیان و شن ها رو، روی پام بکشن. بعد از چند لحظه، حس کردم که چیزی روی پام راه میره. نگاهی انداختم ولی چیزی نبود. احتمالا، شن ها باعث شدن که همچین حسی داشته باشم.

تا شب، ل*ب ساحل بودیم. لباسای نفس هم خشک شده بود. امیر آتیشی درست کرد و همگی، دور هم نشستیم. -میاید بازی؟

سرم تو گوشه بود و داشتم ایمیلو چک میکردم:

-چه بازی؟

هما جواب نارین رو داد:

-مشاعره!

همگی توافقشونو اعلام کردن اما من کناره گیری کردم. از کنارشون بلند شدمو سوار ماشینم شدم. نقشه هایی که توسط منشی شرکت، برام ایمیل شده بود رو چک میکردم تا ایرادات رو بگیرم.

مودم جیبمو روشن کردم تا به اسکایپ وصل شم. قرار بود یه جلسه ی آنلاین با نقشه کشا داشته باشم. هندزفریمو تو گوشم گذاشتم. یکم سرفه زدم تا صدام صاف شه. تماس برقرار شد و همه سلام کردن:

-سلام. خسته نباشید. امشب همون طور که میدونید، این جلسه رو گذاشتم تا از دور به کارها رسیدگی کنم. کمی مکث کردم:

-طراحی خانم سلیمانی تقریبا بی نقص بود. البته باید نمای بیرونی ساختمان رو مجددا اتود بزنند... دیگه اخرای جلسه بود و بیشتر نقشه کشها، آفلاین شدند. خانم ترابی، منشی شرکت؛ گزارش کارها رو تحویل داد و در آخر، خداحافظی کرد. صدای خنده ی بقیه به گوش میرسید. از ماشین پیاده شدمو رفتم تو جمعشون:

-د بده. هما د بده. هما قیافشو با عجز جمع کرد و رو به نفس کرد:

-دا دوانی دلی بدست اور، دلت شکسدن هنر نمی بادد.

همه زدن زیر خنده. نفس چپ چپ بهش نگاه کرد:

-مگه مجبوری؟ تن شاعر تو گور لرزید.

دوباره همه خندیدن. بی تفاوت، نشستیم:

-نفس نوبت توئه.

هما نگاهی بهش انداخت:

-بدو دیگه.

-دو سه روزه نیستی، معلوم نیست کدوم گوری هستی.

ابروهامو بالا انداختم. یکم وزن شعر و نوع خوندن عجیب بود:

-ی بده نارین.

رضوان زد تو سر نفس و دست به سینه نگاهش کرد:

-این کدوم اهنگه؟

همه زوم شدیم تا جوابشو بشنویم:

-فعل بداهه گفتم.

پوزخندی زدمو با تیکه چوبی که روی زمین بود، روی شن ها خط کشیدم:

-بسه من خسته شدم.

هما و بقیه پاشیدن رفتن ل*ب دریا و نفس اومد کنارم نشست:

-چه خبرا؟

به خطی که کشیده بودم، خیره موندم:

-باید خبری باشه؟

نمی دیدمش اما حس کردم شونه ای بالا انداخت:

-نه خب. داشتی با تلفنت حرف می زدی. گفتم شاید مامان اینا بودن.

جوابی ندادم. خم شد و سرشو جلوی صورت تم گرفت:

-اره؟

اخمی کردم:

-نه.

با اومدن امیر، صاف شد و چیزی نگفت. با چوب توی دستم، شروع کردم به نوشتن. بی هدف چوب رو بین دستام

میچرخوندم تا اینکه به خودم اومدمو دیدم اسم نسیم رو نوشتم. لبخند کم رنگی روی ل*بام نشست.

داشتیم به نسیم فکر میکردم که دست امیر دراز شد و اسم رو پاک کرد:

-تا کی میخوای بهش فکر کنی؟

نگاهمو توی چشمای قهوه ایی که جستجوگرانه منو میکاوید، دوختم:

-تا وقتی که عمر دارم.

ل*باشو روی هم فشار داد:

-نفس چی؟

شونه ای بالا انداختیم:

-به زودی جدا میشییم.

روشو به سمت نفس گرفت. منم بی اراده، سر چرخوندمو به نفسی که توی گوشاش هندزفری گذاشته بود، نگاه کردم. چشماشو بسته و از سمت چپش، نور خورشید؛ در حال غروب بود. تار موهایی که تک و توک از شالش بیرون زده و با باد، حرکت می کردند.

یک ان، دلم به حالش سوخت. اگه میدونست چه چیزی در انتظارشه هیچوقت، پیشنهاد ازدواجمو قبول نمیکرد. اما من بهش گفتم!

خودش با پای خودش وارد ماجرا شد.

رومو ازش رفته به دریا دوختم.

صدای زمزمه ی نفس، به گوشم رسید. فکر کردم داره با من حرف میزنه؛ اما وقتی برگشتم، دیدم داره آهنگ میخونه. از جام بلند شدمو نفس عمیقی کشیدم:

-امیر! به بچه ها بگو بیان که بریم.

سری تکون داد و پیش بقیه رفت. دستامو، به کمرم زدمو به آسمون خیره شدم. نسیم خنکی میوزید. همین باعث شد لبخندی روی ل*بم بشینه. سرمو پایین گرفتم که دیدم نفس به من خیره شده.

سرمو تکون دادم که یعنی به چی نگاه میکنی، اما همچنان محو بود.

اخمام توی هم رفت:

-تو چته؟

توی همون حالت مسخ شده، سرشو به سمت چپ و راست تکون داد:

-هیچی.

اخمام بیشتر توی هم رفت. داشتیم به سمت ماشین میرفتم که خطابم قرارداد داد:

-کجا؟

-بریم ویلا.

سوار ماشین شدم و اونم سوار ماشین شد. کمی تعجب کردم. اخه توی ماشین من نشسته بود. اما به روی خودش نیورد و کمربندشو بست.

از سمت پنجرش، دیدم که امیر نشسته پشت ماشین نفس و بقیه رو هم سوار کرده.

همین که ماشین رو، روشن کرد، بوقی زد و راه افتاد. کمی گیج شدم اما فوری ماشین رو، روشن کردم. به پیشنهاد نارین، از بیرون کباب گرفتیم و برگشتیم ویلا. روی زمین، سفره با سلیقه ی دخترا چیده شده بود و حالا داشتیم صرف میکردیم.

رفتار نفس، از وقتی که توی اون حالت دیدمش، عوض شده.

خیلی ساکت بود و اگه کسی چیزی میگفت، یه لبخند ملیح میزد.

بی تفاوت، نگاه از صورت ارومش گرفتمو سرمو کردم تو گوشه.

به نسیم اس ام اس دادم که فوری جوابمو داد:

-سلام عزیزم خوبی؟

گوشه به دست، رفتم توی باغ و توی هوای سرد؛ شروع کردم به قدم زدن:

-الو؟

-سلام مهرداد خوبی؟

دست از ادمو سپر سینم کردم:

-خوبم. تو چطوری؟

-منم خوبم. دلم برات تنگ شده.

لبخندی زدم:

-نمیخواهی مشهد بیای؟

بعد یکم مکث جواب داد:

-نه، چرا پیام؟

-برای عقد...

نفس عمیقی کشید:

-پیام که چی؟ اون دختره رو ببینم؟

چیزی نگفتم که خودش ادامه داد:

-یا شیرینی از دواجتو بخورم؟ منظورت چیه مهرداد؟

-فقط میخوام با مامان اینا اشنات کنم.

با لحن تندی گفت:

-سر عقدت؟

-نسیم!

-گفتی از این دختره جدا میشی. اصلا نمیخوام ازدواج کنی.

-من که برات توضیح دادم.

-مهرداد ولش کن بیا بریم.

-نمیتونم.

-نمیتونی یا نمیخوای؟

کلافه، دستی بین موهام کشیدم:

-عزیزم! قبلا بهت گفتم که. همیشه.

-دلیلت کافی نبود.

-من نمیتونم بدون ارثیه، از ایران برم.

-مشکل تو پوله؟

-یه بخشی.

-مهرداد مهم نیست. فقط منو تو کنار هم باشیم.

دستی روی موهام کشیدم و با پام، ضربه ای به سنگ جلوی پام زدم:

-نسیم!

یهویی ساکت شد و بعد از چند ثانیه گفت:

-جانم؟!

-خودت بهتر از هر کسی میدونی! شرایطمو میدونی.

-اخه این چه خانواده ای که تو داری؟

اخمی روی پیشونیم نشست:

-درست صحبت کن.

-منظوری نداشتیم.

یکم مکث کرد و ادامه داد:

-کی برمیگردی؟

به یه درخت رسیدمو دستمو بهش تکیه دادم:

-شاید آخر هفته.

-مهرداد؟!

-بله؟

-واقعا دوستم داری؟

نفس عمیقی کشیدم:

-دوستت دارم.

-حتی بعد از این دختره؟

لبخندی زدم:

-حتی بعد از این دختره.

صدای خنده ی دلنشینش، توی گوشم پیچید:

-مواظب خودت باش. بای.

-خداحافظ.

قطع کردم و به درخت تکیه دادم. فقط میدونستم هر اتفاقی بیوفته، من مقصر نیستم.

بلکه پدرمه. پدری که نسیم رو به عروسی قبول نداشت و میگفت زندگی من با نسیم تلف میشه.

حالا زندگی نفس تلف میشه!

توی حرم بودیم. جلوی ایوان طلا، سفره ی عقد رو چین و حالا روی صندلی نشسته بودم و به سفره نگاه میکردم.

سفره ای که رنگ آمیزی نقره و آبی داشت. ظرفای طلایی و شیکی که توی دلشون، یه چیزی جا داده بودن.

از توی آینه، نگاهم به نفس خورد. سرش به زیر بود و با دستاش بازی میکرد. در گوشش، هما حرف میزد و بلند بلند

میخندید اما نفس، لبخند هم نمیزد.

سر چرخوندم به مردمی که ما رو نگاه میکردن، چشم دوختم. با یه لبخند رد میشدن و ما رو به بقیه نشون میدادن. همه در حال تکاپو بودن.

برای عاقد، صندلی ای آوردن و شروع کرد به خطبه خوندن:

-دوشیزه ی مکرمه سرکار خانوم نفس رحمانی! آیا وکیلیم شما را به عقد دائم آقای مهرداد رحیمی، با مهریه ی مشخص شده، در بیاورم؟

از توی آینه، چهره ی مضطربش رو دیدم. اما در آخر لبخندی زد و سرشو بالا آورد و نگاهم رو دید:
-با اجازه ی بزرگترها، بله.

صدای کل و دست زدن بالا رفت. اما من مات چهره ی نفس مونده بودم. نمیدونستم ته این زندگی به کجا ختم میشه. البته از خودم مطمئن بودم. من از ایران میرفتم و با نسیم زندگی میکردم اما نفس...

مامان اینا جلو اومدن و نفس رو بغل کردن:

-مبارکه دخترم. ان شالله هر جفتون خشبخت بشید.

مامان به سمتم اومد و دستمو گرفت:

-بالاخره دامادیتو دیدم. خدا خیرت بده پسر.

و پیشونیم رو بوسید.

خم شدمو پشت دستشو بوسیدم:

-ممنونم مامان.

بابا هم جلو اومد و دستشو روی شونم گذاشت. رو به نفس کرد:

-این پسر ما امانت. شاید اذیتت کنه اما توی دلش چیزی نیست.

-بابا!

همه خندیدن. مادر و پدر نفس جلو اومدن:

-نا قابله.

و دو تا جعبه رو جلومون گرفتن:

-این برای نفس جان. آقا مهرداد زحمتشو بکشید لطفا.

جعبه ی مخملی بنفش رنگ رو، از دست فرشته خانوم گرفتم. اروم بازش کردم که دیدم یه زنجیر و تو سینه ای قلبه:
-زحمت کشیدید.

و رومو به سمت نفس برگردوندم:

-بچرخ.

پشت به من ایستاد و منم زنجیر رو باز کردم. دور گردنش پیچیدمو بستم. دستشو بالا آورد و زنجیر رو کرد زیر شالش:
-ممنونم مامان.

فرشته خانوم، جعبه ی دوم رو به دستش سپرد و با ابرو، به من اشاره کرد. از توی جعبه، یه زنجیر سفید، نسبتا کلفتی رو بیرون کشید:

-مهرداد سرتو بیار پایین.

اخمی کردم. به حرفش گوش ندادمو پشت بهش ایستادم. دستای ظریفش جلو اومد و زنجیر رو از جلوی گردنم رد کرد:
-تموم شد.

چرخیدمو دوباره از فرشته خانوم تشکر کردم.

مامان و بابای خودمم، ست ساعت مچی هدیه دادن و بقیه ی فامیل ها.

حدود سه ساعت، طول کشید و در آخر، برای زیارت جلو رفتیم.

منو نفس، جلوتر از بقیه بودیم و به خیال بقیه، خلوت کرده بودیم:

-باورم نمیشه.

خواستم دستش بندازم برای همین گفتم:

-من با من ازدواج کردی؟

بی تفاوت سری تکون داد:

-نه. اینکه الان مشهدم و میخوام برم زیارت.

اخمی کردم. در خفا، مسخرم کرده بود اما به روی خودم نیوردم.

دیگه حرفی نزنیم و از هم جدا شدیم.

خیلی وقت بود که مشهد نیومده بودم. چون جمعه بود و از طرفی تولد امام رضا «ع»، صحن شلوغ بود. بالاخره، جلو رفتمو ضریح رو دیدم. اما دیگه جلوتر میرفتم. خیلی شلوغ بود و امکان سوزن انداختن نبود. کمی اونجا ایستادمو بعد برگشتم.

موقع برگشت، منو نفس سوار یه ماشین شدیم. قرار شد که همگی برگردیم تهران و دنبال خرید خونه و جهیزیه باشیم. عینک آفتابیمو به چشم زدم تا نور، چشمامو اذیت نکنه. از طرفی، سایه بوم رو خوابوندم. جاده خلوت بود و تک و توک، از من سبقت می گرفتند. در عوض، اون سمت جاده حسابی شلوغ بود و مردم کلافه، پشت فرمون نشسته بودند.

خواستم حواسمو بدم به جاده که دیدم صدای نفس نمیاد. نیم نگاهی انداختم که دیدم سرشو به پنجره تیکه داده و چشماشو بسته.

دست دراز کردم کولر رو، روشن کردم.

حدود دو ساعتی پشت فرمون بودم که موقع اذان شد. در اولین جایی که پمپ بنزین بود، نگه داشتم:
-نفس؟

سری تکون داد و آروم چشماشو باز کرد:

-هوم؟

-پیاده شو.

توی همون حالت گیج، کمربندشو باز کرد و پیاده شد. داشت برای خودش میرفت که یهو ایستاد. سری به نشانه ی تاسف تکون دادم. قفل فرمون رو زدمو به سمتش رفتم:
-بیا.

پشت سرم راه افتاد. صدای کشیده شدن کفشش روی اسفالت، باعث شد اخمام بره توی هم. دست آخر بهش توپیدم:
-درست راه برو.

چشماش تا آخرین درجه باز مونده بود:

-باشه توام.

جلوی وضو خونه فرستادمش:

-تا نماز بخونی، منم بنزین میزنم.
 سری تکون داد و پا تند کرد. منم ساختمان رو دور زدمو به سمت وضو خونه ی مردونه و بعد نمازخونه رفتیم.
 چون نمازم شکسته بود، زود تموم شد و رفتیم که بنزین بزنم. سر راه دیدم که نفس رفته داخل یه مغازه.
 رومو برگردوندم سوار ماشین شدم. قفل فرمون رو، باز کردم و رفتیم سمت جایگاه.
 داشتیم بنزین میزدیم که نفس سوار شد. سر خم کردم از توی پنجره دیدمش که برگشته و داره به من نگاه میکنه:
 -آقا... داره میریزه.
 فوری سر بلند کردم دیگه اهرم رو فشار ندادم.
 چون کارت سوخت همراه نبود، آزاد حساب کردم سوار شدم:
 -بدو که الان آب میشن.
 کمر بندمو بستمو ماشین رو، روشن کردم:
 -دستت باشه.
 وارد جاده شدیم که دیدم جلد بستنی رو، در آورده و به سمتم گرفته:
 -سالاره ها.
 و ابرو بالا انداخت. با دست راستم گرفتمو شروع کردم به خوردن. بعضی جاها هم با دست چپ، دنده رو جا به جا
 میکردم.
 همین که بستنی تموم شد، چوبشو از پنجره انداختم بیرون:
 -هی هی هی.
 نیم نگاهی انداختم:
 -چیه؟
 دستشو به کمرش زد:
 -چرا آشغال میریزی؟
 جوابی ندادم. سرشو کرد توی کیفشو یه پلاستیک بیرون کشید:
 -از این به بعد بریز تو این.

و پلاستیک رو توی هوا تکون داد. خواستم جلومو نگاه کنم که با یه صحنه ی خنده دار رو به رو شدم. پلاستیک توی دستش، به بیرون از ماشین رفت و در اخر، توسط باد، رها شد. اروم خندیدم. قیافه ی نفس، حسابی پنجر شده بود:

-ای بابا. اینم که رفت.

خندیدم که برگشت سمتم:

-عوضش خنده ی تورم دیدیم.

سری تکون دادمو حواسمو دادم به جاده. با صدای پلاستیکی که توی دست نفس، فشرده میشد؛ نگاهی بهش انداختم:

-تخمه میخوری؟

کنجکاو شدم:

-از کجا آوردی؟

شونه ای بالا انداخت:

-الان خریدم.

و فهمیدم منظورش همون مغازه ی دم پمپ بنزینه. دست دراز کردم تا یه مشت بردارم اما کشید عقب:

-آشغالشو میذارى روی داشبورد.

اخمی کردم:

-حیف داشبورد.

نیششو باز کرد:

-واقعا حیف.

چیزی نگفتم. یه مشت برداشتمو همونطور که رانندگی میکردم، میشکوندم. منظورش رو از حیف نمیفهمیدم. چند بار

اومدم بیرسم اما پشیمون شدم. اما دست اخر، دور حالی که یه تخمه میشکوندم، گفتم:

-منظورت از حیف چی بود؟

سرشو به سمتم برگردوند:

-حیف ماشین.

ابرویی بالا انداختم:

-که؟

نیشش باز تر از قبل شد:

-صاحبش تویی!

پوست تخمه ای که روی ل*بم بود رو، به سمتش فوت کردم. بچه پرو!

آهی گفت و رفت عقب:

-بی جنبه.

و دستشو به سر و صورتش مالید:

-بی جنبه تویی که رو نداده، پرو میشی.

سرمو چرخوندم نداشتم که حرفی بزنه. بعد از ۱۳ ساعت رانندگی، بالاخره رسیدیم تهران.

خانواده ها هم با یک روز تاخیر رسیدند. ماشین نفس هم، توسط دوستاش؛ دم خونشون پارک شد.

با صدای تقه ای که به در خورد؛ نیم خیز شدمو پیراهن چهار خونمو، از روی زمین چنگ زدمو پوشیدم:

-بله؟

-مهرداد؟! بیداری؟

از جام بلند شدمو در حالی که دکمه های پیراهنم رو میبستم، جواب دادم:

-بیدارم.

و در رو باز کردم. مامان بادیدنم، چنگی به صورتش زد:

-هنوز حاضر نشدی؟

چشمامو بستم:

-برای چی؟

و یه خمیازه ی کوتاه کشیدم:

-بری دنبال نفس.

سرمو به نشونه ی مثبت تگون دادم:

-الان میرم.

و رفتم داخل اتاق. نفس عمیقی کشیدمو از روی جالباسی؛ شلوار کتون قهوه ایمو، برداشتم. وقتی پوشیدم، رفتم جلوی آینه و موهامو شونه زدم تا مرتب بشه.

بعدش هم ادوتویلمو، زدم. ساعتتم بستم و رفتم پایین:

-بیا پسر. گشنه نری.

برگشتمو به لقمه هایی که گرفته بود، خیره شدم:

-دستت درد نکنه.

لبخندی زد:

-خدا به همراهت.

متقابلا لبخندی زدم:

-خداحافظ.

از خونه اومدم بیرون و سوار ماشین شدم. کمر بندشو بستمو حرکت کردم. داشتم توی خیابونشون میپیچیدم که گوشیم

زنگ خورد:

-الو مهرداد؟!!

اخمی کردم:

-بله؟

با صدای ارومی گفت:

-کجایی؟ ما رو کاشتی؟

-دارم میام.

-کجایی دقیقا؟

نگاهی به تابلوها انداختم:

-نزدیکم.

و گوشیو قطع کردم. بعد از ده دقیقه، جلوی خونشون رسیدم. به گوشیش تک انداختمو منتظر شدم. بالا فاصله، در

پارکینگ باز شد و نفس و دختر خالش اومدن بیرون.

در ماشین باز شد و نفس کنارم نشست:

-سلام. خوبی؟

سری تکون دادم:

-سلام.

سرمو برگردوندمو به شقایق سلام کردم. اونم لبخندی زد و جوابمو داد.

-کجا میریم؟

همونطور که کمر بندشو میبست، گفت:

-نمیدونم. شقایق میگه از سرویس شروع کنیم. البته باید ابعاد اتاق رو در نظر گرفت.

سری تکون دادم:

-خونه اوکیه.

متعجب به سمتم برگشت:

-چه طور؟

-قبل از عقد، یه جا رو پیدا کردم.

لبخندی زد:

-پس یه مرحله جلو تر اوفتادیم.

شقایق جلو اومدمو تکیشو داد به صندلی های جلو:

-پس بریم سرویس خواب بخریم.

-باشه. فقط هما هم قراره بیاد.

کسی چیزی نگفت. بالاخره به پاساژ مورد نظر رسیدیم و نفس و شقایق، زودتر پیاده شدن تا منم ماشین رو پارک کنم.

قفل ماشین رو زدم و به سمتشون برگشتم. سرم به زیر بود و بی هدف، قدم بر میداشتم:

-کجایی دختر؟ خیلی وقته ندیدمت!

نگاهم بالا اومد و مات موندم. حرکات دوستانه ی نفس با...

نمیدونستم جلو برم یا همونجا وایسم! اما دست اخر، قدم برداشتم و کنار نفس ایستادم:
-سلام.

نگاه نفس و اون، روی من نشست:

-نسیم جان، مهرداد نامزدم.

نسیم لبخند مصنوعی زد و به سختی به من نگاه کرد:

-خوشبختم!

بغض توی گلوشو حس میکردم. این بغض، تقصیر نفس بود! تقصیر بابا بود!

-نفس من باید برم. خوشبخت بشی.

و روشو از من گرفت. حالم گرفته شده بود. دستامو توی جیب شلوار جینم بردم و توی سکوت، خیره ی زمین موندم.

-شقایق! هما اس داده داخله.

با حرکت اون دو، منم پشت سرشون راه افتادم. با ذهنی درگیر و گیج.

-چیزی شده؟

سرمو بالا گرفتم و به چشمای قهوه ای تیره ی نفس، خیره شدم:

-نه.

لبخندی زد:

-خیلی تو خودتی.

-چیزی نیست.

-امیدوارم.

سرشو برگردوند و با لحن متعجیبی گفت:

-اون هما نیست؟

نگاهم روی یه دختر لاغر و ریز اندام افتاد که خیره شده بود به مانکنای پشت شیشه.

نفس دستمو گرفت و با خودش کشید:

-هما؟!!

همه برگشتن و نگاهش کردن جز هما .
 -چیه؟! نگاه میکنی؟ الان اسم همتون هماس؟
 مردم روشون رو گرفتن و رفتن. این وسط منم خندم گرفته بود.
 نفس با صدای بلندتری گفت:
 -هما!

ولی باز نگاه نکرد. شقایق جلوتر رفت و هما رو صدا زد. نگاه گیج هما، به سمت ما برگشت. پیشش رفتیم و سلام کردیم:
 -حواست کجا بود؟!
 هما نگاهی به نفس و بعد به من کرد. یهو زد زیر خنده. همه با تعجب نگاهش کردیم که رفت دم گوش نفس و شقایق، چیزی گفت و حالا سه تایی میخندیدن.
 هی نگاهشون میرفت به سمت ویتترین و میخندیدن. دیگه کلافه شده بودم. حس میکردم دارن به من میخندن.
 نفس:

حس خفگی بهم دست داد. شروع کردم به سرفه زدن. آخر سر راه نفسم باز شد و صاف ایستادم:
 -خدا خفت نکنه هما. چه دقتی داری!
 با سر انگشتش، اشکشو پاک کرد:
 -ولی خیلی ضایع بود.
 شقایق سری تکون داد:
 -خیلی.

دوباره نگاهم افتاد روی مانکنا. لباسای جذبی که تنشون کرده بودن، باعث شده بود؛ برآمدگی ها مشخص بشه. حتی کوچیک ترین نقطه و یا هر سطحی.
 لبخندی زدمو سرمو چرخوندم که دیدم همشون در حال رفتن بودن.
 به سمتشون رفتم و هم قدم شدم:
 -اینه و شمدون که نگرفتی؟!

به شقایق خیره شدم:
 -نه. سر عقد مال مامان اینا رو گذاشتیم.
 -برای عروسی باید بخری.
 -چرا؟ عقد که کردیم. اسراف نشه دیگه.
 سری تکون داد و باز قدم زدیم:
 -نفس؟
 -بله؟
 -توجه داری مهرداد نیست؟!
 به هما نگاه کردم:
 -اون داره جلو جلو حرکت میکنه.
 و با دستم، نشونش دادم:
 -بع.
 نیم نگاهی بهش انداختم:
 -کلمه ی جدید یاد گرفتی؟
 زد زیر خنده:
 -اره.
 -دختره ی خل.
 جلوی ویتترین یه فروشگاه ایستادیم:
 -برو مهرداد رو صدا بزن بیاد.
 شقایق رفت دنبال مهرداد و به سمت ما آوردش:
 -چیزی پسندیدی؟
 -نه. ولی اینجا بزرگه. یه نگاهی هم میندازیم!

سری تکون داد و در رو باز کرد که رفتیم داخل. داخل فروشگاه، پر بود از انواع و اقسام لباس. نگین دار، اکلیل دار، جلو

باز و بسته، پف دار و...

توی ذهنم، یه لباس معمولی و شیک بود. برای خودم قدم بر میداشتم و هر کدوم رو، زیر نظر میگرفتم:
-خوش اومدید.

به دختر ساده پوشی رو به روم، لبخندی زدم:
-ممنونم.

لبخندی زد:

-چیزی مد نظر دارید؟

-بله. یه چیز ساده.

مهرداد کنارم ایستاد و نگاهی به لباس عروسا کرد:
-یه چیز خوب بگیر.

دختر جلو اومد و دستمو گرفت. از نزدیکی که ایجاد کرده بود، حیرت کردم اما به روی خودم نیوردم:
-این قسمت، لباسای ساده و در عین حال شیکه.

و جلوی یه ردیف لباس عروس ایستاد.

-هر رنگ و مدلی بخواید، این قسمت هست.

و رفت و من موندم با کلی لباس. اروم قدم زدم و طرح ها رو نگاه می کردم. چند تا مدل چشممو گرفت اما گفتم کمی جلوتر برم شاید یه چیز بهتر پیدا کنم. جلوتر که رفتم، دیدم مهرداد رو به روی یه لباس سفید با دوخت طلایی، تقریباً پف دار ایستاده. از اونجا نمی تونستم مدلشو ببینم، برای همین رفتم کنارش.

لباسی که تن مانکن بود، بی نهایت ساده و در عین حال زیبا بود.

نگین های ریزی، به صورت مارپیچ؛ دور تا دور کمر تا دامن رو، تزیین کرده بود. تورش هم خیلی بلند بود و به صورت کج، روی لباس می نشست.

مهرداد متوجه من شد:

-کی اومدی؟

جوابی ندادم که ادامه داد:

-این خوبه؟

-خیلی.

دستشو بالا گرفت و به دختر، علامت داد که «بیا.»

هما و شقایق هم به این طرف اومدن:

-خیلی قشنگه.

هما سرشو خم کرد و توی گوشم گفت:

-سلیقه ی اقاتون توی حلقم!

چشمکی بهش زدم:

-جا نمیشه.

بعد از تعارف و تمجید، دختر، منو به یه قسمت برد:

-اینجا می تونید پرو کنید.

سری تکون دادم که رفت. منم دست خالی رفتم توی اتاق. شال و مانتومو در اوردم که تقه ای به در خورده شد:

-اجازه هست؟!

-بیا تو.

از پشت در، لبخند زنان اومد جلو و کمکم کرد لباس رو بپوشم. جلوی اینه بودم و داشتم تصور میکردم شب عروسی، چی

جوری میشم که:...

-می خوای تورشم بدم؟

از توی اینه، به دختر نگاه کردم:

-سخت نباشه؟

سری تکون داد و با تور جلو اومد:

-چه سختی ای؟

سرمو خم کردم تا راحت تر کارشو انجام بده.

خیلی جالب بود؛ لباس عروس پوشیده بودم اما زیرش شلوار لی پام بود. با اون موهای ژولیده و نامرتب، یه تور گذاشته

بودم و حالا شده بودم عروس.

یه لحظه خندم گرفت و داشتیم به این مسئله فکر میکردم که در باز شد و همای فضول با دوربین اومد داخل:

-به به. عروس ژولیده رو نگاه.

با چشمای گرد، زل زدم به دوربین:

-هما!

لبخند خبیثی زد:

-جان؟!!

با فلشی که خورد، فهمیدم عکس گرفته. حیف که نمیشد با این لباس بزمنش. برای همین هیچی نگفتمو لباس رو در

اوردم.

در حالی که موهامو می کردم زیر شال، از اتاق بیرون اومدم. بقیه هم ریختن سرم. از خنده هاشون، مشخص بود که هما

عکس رو نشون داده. منم یه لبخند زدم که بگم مهم نیست!

داشتیم با گوشی ور میرفتم که مهرداد گفت:

-بریم.

و از بوتیک زدیم بیرون:

-تا شما ها می گردین، برم اینو بذارم توی ماشین.

سری براش تکون دادمو اروم با هما اینا، هم قدم شدم.

هما دستمو گرفت:

-الان دنبال چی می گردی؟

در حالی که به ویتترین ها خیره بودم، گفتم:

-کفش و کت و شلوار.

شقایق نزدیکمون شد:

-اگه کت و شلوار می خوای، باید بریم طبقه ی بالا.

-پس صبر کنیم مهرداد هم بیاد.

هما دستشو به کمر کوبید:

-نمی خواد. زنگ میزنه پیدامون می کنه. زیاد وقت نداریم!

اینم حرفی بود. با پله برقی، بالا رفتیم. این طبقه پر بود از لباسای مردونه. از اسپرت گرفته تا اورکت و کت و شلوار! همه ی کتا توی ذهنم یه شکل میومد. اما وقتی دقت کردم، مدل دوخت و شکل یقه و خیلی از ریزه کاری ها، برام نمایان شد.

-نفس اینو.

به سمت هما رفتیم. یه کت سفید با دوخت نقره ای. دستمو بالا اوردمو سرمو خاروندم:

-نمی دونم چه رنگی دوست داره!

چهرش اویزون شد:

-بع.

با صدای زنگ گوشیم، نگاهمو ازش گرفتمو دست بردم توی جیبم تا جواب بدم:

-کجا رفتین؟

-طبقه ی بالاییم.

بدون جواب، قطع کرد.

-وا.

هما نگاه کرد:

-وارنا.

اخمی کردم:

-تو چی میگی؟

رفتم جلوی پله برقی که دیدم تشریف آوردن.

-بیا ببین کدوما بهتره.

سری تکون داد:

-برام فرقی نمی کنه. هر رنگی که گرفتی!

چشمامو گرد کردم:

-عجبا.

به سمت هما و شقایق رفتیم:

-چه مدلی می خواد؟

شونه ای بالا انداختم:

-چیزی نگفت.

دستاشو به هم مالوند و رفت توی مغازه. ماهم پشت سرش.

هما یه جووری رفتار می کرد انگار عروسی خودش. البته قسمت خودش ولی خب...

شقایق در گوشم گفت میره برای خودش لباس می بینه و موقع رفتن، بهش زنگ بزنم. باشه ای گفتمو شدیم سه نفر.

-نفی؟

چرخیدم سمتش:

-ها؟

-اینو.

یه اور کت مشکی که دوختمش مشکی بود. دکمه هاشم نگین ریزی داشت:

-خوبه.

-به مهری بگو بیاد.

چشمام گرد شد. مهری!؟

از مغازه زدم بیرون که دیدم مهرداد با تلفن حرف میزنه. منو که دید، گوشیه گذاشت توی جیبش و همراهم اومد.

با دیدن انتخاب هما، سری تکون داد و رفت تا پرو کنه.

-نفس بیا اینجا. اینو ببین.

همونجووری که با گوشیم ور میرفتم، سری تکون دادم:

-برای چی؟

-بیا.

به ساغر اس دادمو گوشيو گذاشتم تو جيبم:

-هان؟

-اينو.

کنارش رفتم و به کت سبز رنگی خیره شدم:

-شبيه لجن ميمونه.

لبخندی به حرف هما زدم:

-فهميدم.

گنگ نگام کرد:

-چيو فهميدي؟!

به سمت فروشنده رفتم:

-بيخشيد اقا، اين سايزی که به همسر بنده داديد، چند بود؟

-۵۰.

اشاره ای به کت سبزه کردم:

-همين سايز رو داريد؟

نگاهی کرد و سری تکون داد.

-ميشه اينو حساب کنيد؟

با گيجی نگاهم کرد:

-پس اونی که پرو کردن چی؟

لبخندی زدم:

-اونو هم آماده کنيد. حسابش می کنیم اما بهمون نديد. من حدودای يه ساعت ديگه، ميام و ازتون تحويل می گيرم.

سری تکون داد. بنده خدا نمی فهميد. قيمت کت رو پرسيدمو حساب کردم. با اينکه نسبتا گرون بود، اما به خنده ی

بعدش می ارزيد.

هما کنارم ايستاد و به جعبه ی روی ميز خيره شد:

-می خواهی چیکار کنی؟

چشمکی زدم:

-بذار روز عروسی.

چیزی نگفت. مهرداد بیرون اومد و کت رو، روی پیشخون گذاشت:

-چه طور بود؟

-خوب بود.

جعبه رو جلو کشیدم:

-زحمتش رو کشیدن. فقط باید حساب کنی!

مشکوک نگاهم کرد. اما دستش رو برد توی جیبش و کیف پولشو در آورد:

-چقدر تقدیم کنم؟

با هما، زودتر زدیم بیرون. مثلا اومده بودیم خرید وسایل خونه!

بعد از خرید کفش و لباس مجلسی و ... به سمت دلاوران رفتیم تا سرویس خواب ببینیم. وقتی چند مدل دیدیم، قرار شد

تا دو روز دیگه ارسال کنن.

خسته و کوفته، در خونه رو باز کردم و رفتم تو.

-نفس اومدی؟

با صدای بی حالی جواب دادم:

-سلام.

به سمتم اومد و لبخندی زد:

-خوبی مامان؟ خرید کردین؟

سری تکون دادمو با کیسه ها، به سمت اتاقم رفتم. مامان هم پشت سرم اومد:

-تخت و اینا هم دیدین؟

-بله.

-خونه؟

-بله.

وارد اتاق شدمو ادامه دادم:

-مهرداد قبلا یه جایی رو خریده بود. امروز رفتیم نگاه کردیم. بد نیست. صد متریه.

روی تختم نشست و من با خستگی، کیسه ها رو، روی زمین گذاشتم.

دست به سمت شالم بردمو از سرم برداشتم:

-اخیش!

در حالی که موهامو مرتب می کردم، یه دستی دکمه های مانتوم رو، باز کردم:

-من برم برات چایی بذارم.

-دستت درد نکنه.

مانتوم رو، روی تخت ولو کردموشستم روی زمین. کیسه ها رو جلوی خودم کشید و با دیدن جعبه ی کت مهرداد، لبخند

خیبیتی زدم:

-راستی لباس عروس و کت و شلوار گرفتید؟!

عین برق از جام پریدم. فوری جعبه رو برداشتمو ته کمدم جا سازی کردم:

-اره. ولی سوپرایزه.

چند دست لباس هم پخش و پلا روش انداختم که طبیعی بشه. یه سری لباس ها رو هم، توی کمد اویزون کردم. در حال

جمع و جور کردن کیسه ها بودم که مامان اومد داخل:

-!! همه رو جمع کردی؟

سری تکون دادمو سینی رو ازش گرفتم:

-فردا باید اینجا رو مرتب کنم. یه سری از وسایل رو ببرم اون ور.

-کمک میخوای؟

در حالی که چای رو مزه مزه می کردم، جواب دادم:

-نه. بعدش می خوام با هما و ساغر بریم خرید وسایل آتشپزخونه.

-باشه. منم فردا نیستم. با خاله هات قراره برم مهمونی.

دستامو روی چشمام گذاشتم:

-مهمونی دور همی دارید؟

-اره. تو که دوست نداری بیای، میای؟

سری تکون دادم:

-نه.

چاییشو خورد و سینی رو برد. منم شلوارمو عوض کردم. گوشه‌ی رو در اوردم به جواب ساغر نگاه کردم:

-اوکی، فردا میام. اگه وقت شد با هم بریم بوتیک. بار اومده.

جوابشو ندادم گوشه‌ی رو انداختم زمین. اینقد خوابم میومد که نمی فهمیدم چیکار می کنم. بشمار سه، چشمام روی هم

افتاد.

با زنگ گوشه‌ی، چشم از هم باز کردم. داشتم چشمامو باز و بسته می کردم که صدا قطع شد.

-پوف!

کش و قوسی به کمرم دادم گوشه‌ی رو از روی زمین برداشتم:

-یک تماس از دست رفته.

ابرویی بالا انداختم:

-کی زنگ زده؟

قفلشو زدم که دیدم هما زنگ زده. در حالی که از جام بلند می شدم، بهش زنگ زدم:

-الو!

-الو نفس کجایی؟

از روی جالباسی، مانتوی بنفش رنگی برداشتم و در حال پوشیدن، جوابش رو دادم:

-خونه!

-خونه؟

-اره.

-بع.

در حالی که شلوار کمو با شلوار لی، عوض می کردم، گفتم:
-می تونی بیای اینجا؟ تا من بخوام بار بزنم، طول میکشه.
پوفی کرد:

-باشه. اومدم.

-به ساغر هم گفتم خودش بیاد.

-باشه. من برم حاضر شم.

رفتم جلوی آینه و به خودم ماچ دادم:

-الهی فدات بشم.

-خودتو خر کن . بعدا حالت رو می گیرم.

-با تو نبودم. جلوی آینم.

بیشعوری گفتم و قطع کرد. بی حواس، گوشه رو، روی میز توالت پرت کردم به جون موهام افتادم:

-رنگشون کنم!

بعد کمی اخم کردم:

-بلد نیستی که.

لبخندی به خودم زدم:

-آرایشگر برای همین وقتاس.

با صدای زنگ، به خودم اومدم:

-نفس، هماس.

از توی اتاق داد زدم:

-بگو بیاد بالا.

و فوری هر چی خرید کرده بودم رو، بار زدم و گرفتم تو دستم.

-هنوز حاضر نشدی؟

-چرا. بیا این خورده ها رو بذاریم توی آسانسور.

-اینا خوردس؟

-چند تا ملافه و لباس، خورده نیست؟!

جوابی نداد و من رفتم سمت آسانسور:

-چیزای زیادی نداری. وگرنه میومدم کمک.

لبخندی به مامان زدم:

-فدات. خوش بگذره.

هما هم با دستای پر، سوار آسانسور شد:

-خداحافظ خاله.

در بسته شد و صدای موزیک ریزی، نواخته شد:

-مهری هم میاد؟

نیم نگاهی بهش انداختم:

-کجا بیاد؟

وسایل توی دستشو کمی جا به جا کرد:

-خونه دیگه!

به دیوار آسانسور تکیه دادم:

-نه بابا. بیا چی کار؟

شونه ای بالا انداخت:

-نمی دونم. ولی دقت کردی یه چیزیش هست؟

همون موقع آسانسور ایستاد:

-نه. چشمه؟

دزدگیر رو زدمو درو باز کردم:

-چه می دونم! کمی خشکه.

ل*ب و لوچم رو اویزون کردم:

-بیا بذار صندوق عقب. نمی خواد جز کمک کردن فکر کنی.

وسایل رو گذاشتیم عقب و سوار شدیم:

-مبل و سرویس رو کی میارن؟

از پارکینگ اومدم بیرون:

-فردا.

-کلید داری؟

در حالی که توی کوچه می پیچیدم، جواب دادم:

-اره. دیروز که منو گذاشت، کلیدم داد.

به چهار راه رسیدم. همون لحظه، چراغ قرمز شد و ترمز کردم. تازه دیدم کمربند نیستیم! فوری کمربندمو بستیم و به هما

هم گفتیم ببنده.

-خانم؟

سر چرخوندم که دیدم یه مرد حدودا ۳۵ ساله، چند تا گل گرفته سمتم.

-بله؟

اشاره ای به گل ها کرد. فکر کردم همه رو می خواد بده به من. خواستم دست دراز کنم که هما پارازیت انداخت:

-ممنون اقا. نمی خوایم.

تازه دوهزاریم افتاد!

-خیلی خنگی!

به سمت هما چرخیدم تا جوابش رو بدم، اما پرید تو حرفم:

-برو. سبز شد.

اخمی کردم:

-لازم نیست بگی!

دور میدون پیچیدم و به خیابون مورد نظر رفتم:

-می خواستی ضرر بزنی؟

-حالا توام بزرگش کن.

جلوی خونه نگه داشتیم. یه آپارتمان نو ساز. البته چهار سال پیش ساخته شده بود. اما مرتب و نو به نظر میومد. با دیدن ساغر که جلوی در ایستاده بود، بوقی زدم که پرید رو هوا. منو هما زدیم زیر خنده اما ساغر با عصبانیت، نگاهمون می کرد:

-رو اب بخندید. بیا درو باز کن.

از ماشین پیاده شدمو درو باز کردم. می خواست بره بالا، که یقشو گرفتم:

-بیا اینا رو ببریم بالا.

سری تکون داد و کمک کرد. لحظه ی اخر، ماشین رو قفل کردم و سوار آسانسور شدم:

-طبقه ی چند هست؟

هما زود تر جواب داد:

-چهارمه.

چشم غره ای بهش رفتم که اصلا به روی خودش نیورد. وقتی در واحد رو باز کردم، عین قوم مغول رفتن تو و کفشاشونو

رو هوا پرت کردن:

-شعورتون زیر خط فقره.

هما داد زد:

-به تو قرض دادیم.

توجهی نکردم و رفتم داخل. وسایل رو، کنار در ورودی گذاشتم. خم شدم تا کفشا رو مرتب کنم:

-اوه! هما ببین نفس چه خانه داری می کنه.

با طعنه آماده داد:

-حالا بذار بری زیر یه سقف...

از جام بلند شدمو هلش دادم. جیغی کشید و عقب عقب رفت. چون زمین سرامیک بود، از طرفی جوراب پاش بود، سر

خورد و لحظه ی اخر دستشو گرفتم تا پخش زمین نشه.

نفس نفس می زد و دستشو گذاشته بود روی قلبش:

-ای نمیری! وحشی.

خنده ای کردم و رفتم توی آشپزخونه. که دیدم هما مانتو و شالشو در آورده و داره زمین رو دستمال میکشه. منم مانتو و شالم رو، در اوردم. روی زمین نشستم و رفتم پای گوشیم. اینا کار می کردن و وسایل رو می چیدن. بعضی وقت ها هم اگه سر و صدایی بلند میشد، یه چیزی می گفتم بهشون.

-نفس؟

-هوم؟

ساغر دست به کمر، به سمتم اومد:

-هوم چیه؟ پاشو بیا کمک. انگار خونه منه!

نیم نگاهی بهش کردم:

-مزاحم نشو.

با صدای حیرت زده ای، هما رو صدا کرد:

-هما!

-هان؟ ولش کن.

سری برای ساغر تکون دادم:

-شعور گاو، گاهی بیشتر از ادمای نفهمه!

صدای هما بلند شد:

-یعنی من گاوم؟

ساغر هم در ادامهش گفت:

-من نفهمم؟ اره؟

با صدای معترضی گفتم:

-اه. حواسمو پرت کردید، اینو برای یکی اشتباهی فرستادم.

هما از آشپزخونه داد زد:

-حفته.

-سکوت کنین.

کلافه از جام بند شدم. رفتم آشپزخونه تا یه آبی بخورم. با دیدن تمیزی و برقی که روی زمین افتاده بود، ابرویی بالا انداختم:

-نه بابا.

سر هما بالا اومد:

-چییه؟

رفتم سر ظرف شویی و آب خوردم. در حالی که دستمو با شلوارم خشک می کردم، گفتم:

-ماهی یه بار بیا و کمک بده.

چشم غره ای بهم رفت و از آشپزخونه خارج شد:

-نفس؟

به ساغر نگاه کردم:

-بریم خرید یا بوتیک؟

به ساعت موچیم نگاه کردم:

-کی بارت میرسه؟

گردن دراز کرد و به ساعت میره شد:

-یه ساعت دیگه تقریبا!

به هم از آشپزخونه خارج شدیم و رفتیم توی سالن:

-بریم بوتیک.

با خاطر خالی بودن خونه، صدا انعکاس میشد. هما با صدای بلندی گفت:

-حاضر شیم؟

که صدایش چند دور پیچید. ساغر با ذوق دستاشو به هم مالید:

-یک دو سه... امتحان می کنیم!

یه دونه زدم پس کفش:

-حاضر شو بریم.

منم رفتم سمت وسایلمو لباسمو پوشیدم. از خونه اومدیم بیرون. داشتم درو قفل می کردم، که در واحد رو به رویی باز شد. این عتیقه ها هم ساکت شدن:

-بریم.

چشمم به یه مرد حدودا ۲۵ ساله افتاد. سلامی کرد، که زیرل*بی جوابشو دادم. سوار آسانسور شدیم. به خاطر حضور اون مرد، این دو تا کاملا ساکت شده بودن، وگرنه از سروکله ی هم بالا می رفتن.

از آسانسور خارج شدیم و رفتیم تو ماشین:

-این کی بود نفس؟

به ساغر نگاه کردم:

-من چه بدونم؟ همین دیروز اومدیما.

هما زد پس کله ی ساغر:

-احمق!

دستاشو گذاشت روی سرش:

-چرا منو میزنی؟!

ماشین رو، روشن کردم:

-هییس!

هما چپ چپ نگاهم کرد:

-چرا همش هییس هییس می کنی؟

دستشو دراز کرد و یه اهنگ پلی شد:

-دست به دست من بده

قول بده که با منی

اگر تو یار من شوی

چنین کنم چنان کنم

با ریتم دستشو به سمت چپ و بعد به راست تکون داد. متعجب نگاش کردم:

-پشت به پشت صف به صف

سینه به سینه موج به موج

با مشت به قفسه سینهش کوبید:

-دل بدهی به قلب من

هم این کنم هم آن کنم

با دستشو به چپ و راست تکون داد. این چرا اینجوری میکرد؟

-درد حریف ما نشد

غصه به کار ما نبود

پیک امید به سمت تو

روان کنم روان کنم

دست دراز کردم ضبط رو قطع کردم:

!-

ترمز دستی رو کشیدم:

-رسیدیم.

و ادامه دادم:

-شماها برین تا منم پیام.

پیاده شدن و به سختی جای پارک پیدا کردم. ماشین رو قفل کردم و خواستم برم سمت پاساژ که یکی بهم طعنه زد و

اگه به ماشین نمی خوردم، میوفتادم زمین.

با چشمای گرد شده، به کسی که تند تند عذر خواهی می کرد، خیره شدم:

-بخشید خانم.

و فوری رفت. بهش نگاه کردم، یه مرد چهارشونه که موهای پشت سرش تا قسمتی ریخته بود. تکیمو گرفتم و صاف

ایستادم:

-امروز ملت یه چیزیشون شده.

به سمت پاساژ رفتیم و داخل بوتیک شدم:

-نفس بیا اینا رو جا به جا کن.

سری چرخوندم تا منبع صدا رو تشخیص بدم:

-چیا رو؟

هما که داشت تی می کشید، به گوشه ای اشاره کرد:

-اونجاس.

به سمت میز رفتیم که دیدم روی زمین نشسته و کارتونا رو دور خودش چیده:

-اینجا چی هست؟

-یه سری جعبه معبس. قدت بلنده، بذارشون ته اون قفسه ها.

و به قفسه ی پشت سرش اشاره کرد:

-قدم بلنده درست. ولی نردبون که نیستیم!

-غر نزن. این همه تو خونت کار کردم.

چشم غره ای برانش رفتیم و دنبال چهارپایه گشتم. ولی هیچی نبود. اخرم مجبور شدم که برم روی میز. کفشامو در

اوردمو رفتیم روی میز.

-جعبه ها رو بده.

ساغر جعبه ها رو به دستم داد و منم سعی کردم هلشون بدم ته قفسه ها.

-خانم؟

هما جلو رفت و جواب مرد رو داد:

-بله؟

-بارتون رسید.

از کارم فارغ شدمو دستامو زدم به کمرم:

-شما دو تا برین من هستم.

فوری همراه اون مرد رفتن بیرون و من با همون استایل، بالای میز ایستادم. راستش دیگه حوصله نداشتم پیام پایین و کفشامو به پا کنم.

چند لحظه ی بعد، سروکله ی هما و ساغر پیدا شد:

-بفرمایید داخل.

و خودش جلوتر وارد شد و پشت سرش، چند تا مرد هیكلی که کارتون ها رو به دست گرفته بودن.

هما به مرد ها اشاره کرد که کارتون ها رو، کنار قفسه ها بذارن و برن. یه دور دیگه هم رفتن و اومدن که بالاخره تموم

شد و ساغر رفت که باهاشون حساب کنه:

-نفس چاقو داری؟

از همون بالا ب هما نگاه کردم:

-نه.

چیزی نگفت و با ناخن های بلندش، به جون جعبه ها افتاد. ساغر هم روی زمین، کنارش نشست و مشغول شدن:

-اونجوری باز نمی کنن.

هما نیم نگاهی بهم انداخت:

-تو اگه بیل زن بودی، باغچه ی خودتو بیل میزدی.

از روی میز پایین اومدم و با جورابای سفید، روی سرامیکا راه رفتم و کنارش ایستادم:

-با اینکه ربطشو نفهمیدم، اما می تونم بهتون لطف کنم.

و از توی جیب شلوارم، دسته کلیدمو در آوردم و چسبا رو باز کردم:

-دستت طلا نفسی.

با دست کوپیدم تو سر ساغر:

-سرت درد نکنه.

زیر ل*ب چیزی گفت. ولی توجهی نکردم و روی زانو هام نشستمو جعبه ها رو باز کردم:

-اینا چیه سفارش دادی؟

و به ساغر نگاه کردم:

-چیه؟

-اینا لباسن؟

چشمکی زد:

-اره.

ل*بو لوچم رو اویزون کردم. بچه گول میزد؟ این تیکه پاره ها لباس بود؟

-ساغر خیلی داغونن.

چپ چپ نگاهم کرد:

-نخیرم.

یکی از لباسارو بالا گرفتم:

-هما نگاه کن!

چشمای هما گرد شد و با لحن کشیده ای گفت:

-جون!

اینم بدتر از این. جعبه رو، روی میز گذاشتم و شروع کردم به چیدنشون توی قفسه.

-نفس اینو ببین.

سر چرخوندمو به لباسای توی دستش خیره شدم:

-هوم؟

لباسارو بالا گرفت:

-این چند تا رو میخوام بذارم تو ویتترین.

سری تکون دادم و با لحنی که سرزنشش توش موج میزد، گفتم:

-هر غلطی میکنی، پول منو به باد نده.

مهرداد:

توی مغازه ی گل فروشی ایستاده بودم و منتظر شدم تا تماس فروشنده تموم بشه. بالاخره دل کند و به چهره ی عبوسم

خیره شد:

-بفرمایید.

اشاره ای به ماشین کردم:

-برای گل کاری اومدم.

لبخند دندان نمایی زد. چقدر دلم می خواست با مشت بکوبم تو دهنش تا همه ی دندوناش خورد بشه و بریزه تو حلقش! یه کتابی به سمتم گرفت و اشاره کرد روی چهارپایه ی خاکیش بشینم. جواب تعارفش رو، با اخم دادم و خم شدم تا عکسای داخل کتاب رو ببینم:

-این طرح برای ماشین شما مناسبه. زمینه ی ماشین مشکیه، رزای سرخ رو بوتۀ ای کنار هم می چینیم...

با دستش قسمت هایی از ماشین رو نشون می داد اما برای من هیچ کدوم از حرفاش مهم نبود. من به شیبی فکر می کردم که دیگه متعهد می شدم و باید مسئولیت جدیدی رو قبول می کردم. اما من که مسئول نیستم! من که این زندگی رو قبول نکردم! اخمی کردم و به مرد خیره شدم که به سمت ماشین می رفت:

-الان شروع کنیم؟

سری تکون دادمو دستامو توی جیب شلوارم بردم. با سوتی که زد، دستیاراش کنارش ایستادن و دست به کار شدن. اوایل مهرماه بود و کمی هوا سرد شده بود. دست به سینه شدم. کتم همراه با کاورش، پیش نفس بود. می گفت وقتی رفتم دنبالش، بهم تحویل میده. چون صبح هم خودش رفته بود، یه سر به شرکت زدم. می خواستم از فرصت باقی مونده استفاده کنم و برم پیش نسیم. اخ نسیم! نسیم، نسیم، نسیم!

جواب تلفنمو نمیدی؟ اشکال نداره. این ازدواج پایان رابطه ی ما نیست. این رو ثابت می کنم که چیزی عوض نشده.

کسی صدام زد. نگاهمو رو، از اسمون گرفتم و به مرد دوختم:

-آقا تموم شد.

و اشاره ای به ماشین کرد. سرخی گل ها با سیاهی ماشین، خودنمایی می کرد.

ل*بام رو، روی هم فشار دادم:

-چقدر میشه؟

پشت میزش رفت:

-با تخفیف حساب می کنم. میشه ۴۰۰ تومن. دسته گل رو هم گذاشتم توی ماشین.

سری تکون دادمو دست توی جیب شلوارم کردم. کارت رو دادم دستش و اون مبلغ رو وارد کرد. سوار ماشین شدم و به سمت آرایشگاه رفتم. دور نبود اما به خاطر ترافیک، یه ربعی توی راه بودم. در شیشه ای رو فشار دادم و داخل شدم:

-سلام خوش اومدید.

نگاهمو از سرامیکای سفید رنگ گرفتمو به مرد نسبتا جوون دوختم:

-سلام. ممنون.

یه مغازه ی نسبتا کوچیک بود. دو تا یه آینه ی قدی داشت که روی میز شیشه ای گذاشته بود. سشوار رو به دیوار نصب کرده و بقیه وسایلش هم روی میز شیشه ای بود. اشاره ای به صندلی چرمی کرد. روی زندلی نشست و سرمو به عقب خم کردم:

-چه کاری می خواید انجام بدم؟

در حالی که موهامو زیر شیر آب خیس می کرد، گفتم:

-کوتاهی.

-مدل خاصی در نظر دارید؟

-نه. فقط می خوام مرتبش کنید.

حوله ای به دستم داد و به سمت میز رفت. با حوله، نم موهامو گرفتم و پشت میز نشستم:

-اصلاح صورت چی؟

به آینه ی رو به روم خیره شدم:

-اونم انجام بدید.

سرمو با گوشه گرم کردم و به نسیم پیام می دادم. اما گوشیش خاموش بود و جوابی بهم نمی داد. وقتی کارم تموم شد، از پیرایشگاه زدم بیرون و رفتم دنبال نفس. ساعت حدودای یک بود. جلوی آرایشگاه نگه داشتمو زنگ واحد رو زدم .

توی شیشه های رفلکس درب ورودی، به خودم نگاه کردم تا کسی از پشت آیفون جواب بده:

-بله؟

-رحیمی هستم.

صدای زن که داشت با کسی صحبت می کرد اومد:

-اقای رحیمی اومدن.

و بعد انگار که خطاب به من باشه، جواب داد:

-بفرمایید بالا. مادر عروس خانوم غذا آوردن.

و صدای تیکی که نشون از در باز شده می داد. دزدگیر ماشین رو زدمو وارد ساختمون شدم. هر قدمی که بر می داشتم،

چراغا اتوماتیک روشن می شدن و فضای ساختمون تقریبا نو ساز رو، نشون می دادن. وارد اسانسور شدم و دکمه رو

زدم. و صدای موزیک دلوازی که از شش پخش شد.

وقتی اسانسور ایستاد، در فلزشو فشار دادم و از شش خارج شدم.

قرار بود فیلم بردار هم با ماشین خودش بیاد، برای همین دیگه دنبالش نرفتم. مقابل در قهوه ای واحد منتظر شدم و زنگ

رو فشردم. صدای ولوله ای بین خانم ها افتاد و بعد از چند دقیقه در مقابلم باز شد.

زیرل*بی سلامی کردم و به سمت اتاقی که مامان نفس هدایت می کرد، رفتم.

یه چهار دیواری نسبتا بزرگ با کاغذ دیواری های بنفش. اتاق تقریبا خالی بود و روی دیوارهاش، آینه نصب شده بود. یه

فرش سه متری هم کف اتاق پهن شده و دیگه چیزی توی اتاق نبود.

جلوی آینه ایستادم و یقه ی پراهن سفیدم رو، مرتب کردم. دستی هم توی موهام کشیدم تا پفشون بخوابه.

با صدایی که از لولای در بلند شد، نگاهمو از خودم گرفتم و به فردی که پشت در ایستاده بود، انداختم.

نفس هنوز متوجه من نشده بود و با نگاهش اتاق رو، زیر نظر گرفته بود. وقتی نگاهش به من افتاد، لبخندی زد و سلام

کرد. جوابش رو زیرل*بی دادم.

فقط چهره ی گیریم کردش مشخص بود. صورتش نسبت به قبل سفید تر و آرایش ملایمی روی صورتش نشسته بود.

این جواری مظلوم تر به نظر می رسید.

از پشت در کنار اومد و به سمت من قدم برداشت. گل توی دستمو فشردم. نمی تونستم منکر سادگی و زیباییش بشم

ولی دل من پیش یکی دیگه بود. اگر کس دیگه ای جای من ایستاده بود، مطمئنا توی قلبش جا باز می کرد اما من...

لباس نباتی و پر تورش، توی تنش نشسته و موهای سیاهش، ریشه های استخوانی به خودشون گرفته بودن. موهایش با

همون لختی که داشت، پشت سرش جمع و با تاج کوچیکی روی سرش بود، نگه داشته شده بود.

بالاخره جلوی من ایستاد و توی چشمام زل زد. نگاهمو به گل توی دستم دادم. سنگینی نگاهش، به زیر افتاد. سری تکون دادمو گل رو به دستش دادم.

و نگاهمو ازش گرفتم. چیزی نگفت و به سمت آینه برگشت. زیر چشمی زیر نظر گرفته بودمش. به طور غیر ممکنی جذبش شده بودم و بی اختیار نگاهم دنبال کارها و رفتارش بود.

با تقه ای که به در خورد، نگاه ازش گرفتم و به سمت در رفتم. اروم باز کردم:
-مهرداد جان! غذاتون.

فرشته خانوم لبخندی زد و رفت:

-کی بود؟

برگشتم که دیدم پشت سرم ایستاده و به بیرون سرک می کشه. درو محکم بستم که توی جاش پرید. لبخندی زدمو سینی رو گذاشتم روی زمین. رو به روی هم نشستیم و من به بخار قرمه سبزی خیره شدم. قاشق برداشتم و شروع کردم به خوردن. اما خیلی داغ بود و دهنم سوخت. به روی خودم نیوردم و قاشق بعدی رو گذاشتم. در حال خوردن بودم که نگاهم بالا اومد و به نفس خیره شدم. قاشق رو گذاشته بود توی دهنش و چشماشو روی هم فشار می داد. از این صحنه خندم گرفت ولی روی لبم چیزی مشخص نبود.

با غدام مشغول شدم که صدای وای اومد. باز نگاهش کردم:

-چی شد؟

با انگشت اشارش، به لباسش اشاره کرد:

-خورشت ریخت!

سری تکون دادم:

-چونه سوراخ!

چشماش گرد شد:

-عجب. قاشق سوراخ بود.

نگاهم روی غدام نشست:

-یه اب بزن بیا.

از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون. پوزخندی زد:

-بچه. من چی جوری قراره با تو زندگی کنم؟

بقیه ی غذامو خوردم و منتظرش نمودم. روی زمین دراز کشیدمو ساعد دستمو روی پیشونیم گذاشتم. صدای در، نشونه ی اومدنش بود. از جام تگون نخوردم و کمی خستگی در کردم.

نمی دونم غذاش تموم شد یا نه، اما متوجه شدم از جاش بلند شد و رفت بیرون و بعد از چند دقیقه، باز برگشت:
-مهرداد؟

جوابی ندادم. حس کردم کنارم روی زمین نشسته:

-مهتری؟

لبامو روی هم فشار دادم. انگار دخترم که منو به این اسم صدا می کنه. بازم جوابی ندادم:

-مهرداد پاشو. باید بریم آتلیه. بعدم پیش دوستم.

نیم خیز شدم که از جاش پاشد:

-بیا اینم کت.

و کاورش رو به دستم داد و رفت. زیپ کاور رو کشیدم و از تعجب و خشم نمی دونستم چیکار کنم.

یه کت سبز لجنی. قشنگ بود اما نه برای منی که شب عروسیمه. از کاور در اوردم:

-حالا چیکار کنم؟

به ذهنم زد شاید کار نفسه اما موقع خرید منم اونجا بودم! حتما فروشنده اشتباه کرده. فرصتی هم نبود برم عوضش کنم.

ناچار کت رو توی دستم گرفتم و رفتم بیرون. از واحد بیرون رفتیم و منتظر اسانسور شدیم:

-پسرم!

به مامان نگاه کردم:

-منو بقیه کارمون طول می کشه. خودمون بعدا میایم. شما ها برین. فیلم بردار هم پایینه.

دستشو توی دستم گذاشت که یهو چشمش به کتم افتاد:

-این چیه دیگه؟

هل شده، دستم رو عقب کشیدم:

-کت دوستمه. مال خودم پایینه.

آهانی گفت و دیگه پیگیر نشد. از این که دروغ گفتم، شرمنده شدم اما چاره ای نبود. سوار آسانسور شدیم:

-این کت دوستته؟

سرمو بالا اوردم:

-چی؟

اشاره ای به کتم کرد:

-مهرداد این کت کیه؟

صورت تم کمی جمع شد:

-این تو کاور بود.

چشمات رو گرد کرد. مشخص شد که توی این قضیه دخالت نداره:

-یعنی چی؟!

آسانسور ایستاد و دیگه نشد ادامه بده. فیلم بردار جلو اومد. یه دختر جوون نهایتا ۲۵ ساله بود. بهمون گفت میره بیرون و

ماهم بعد از چند دقیقه بیایم سمت ماشین و صحنه های همیشگی و تکراری.

کارایی که گفت انجام دادم. یعنی اول شنل نفس رو انداختمو بعدم درو براش باز کردم. توی سوار شدن هم کمکش

کردم.

همین که در سمت راننده رو کشیدم، کمربندمو بستم.

-این از اولش! خدایا بقیشو به خیر کن.

لبخند محوی از این حرفش، روی لبم نشست. واقعا خدایا خودت بقیشو بخیر کن.

ماشین رو، روشن کردم و دور زدم:

-آهنگ میداری؟

نیم نگاهی بهش انداختم:

-بذار.

دستشو دراز کرد و با ضبط ور رفت. داشتم دنده رو عوض می کردم که نگاهم روی مچ دستش نشست. دستبند ظریفی

که بر اش خریده بودم، روی پوست گندمیش، خودنمایی می کرد. با صدای اهنگ، به خودم اومدم و نگاهمو به رو به رو دوختم:

-دلی رو زیر پا گذاشتی که قبل تو شکستگی داشت

حال منه عاشق کی بجز تو بستگی داشت

تهش واسه من چی داشت

شیشه ها رو دادم پایین تا هوا جریان داشته باشه:

-یه گوشه از تمام دنیا تو قلب تو برای من بود

کفره ولی میگم چشای تو خدای من بود

شروع انتهای من بود

نگاهم به نفس بود، چشمام به نسیم! عقل و قلبم برخلاف هم پا شده بودن و این منو عذاب می داد:

-عشقم این روزا هوای تو هوامو بد کرده

یکی برات دوباره تب کرده باور کن

عشقم باور کن که باورم همیشه که تنهایی میبینم اینجایی

باور کن

نگاهمو به سمتش گرفتم:

-قطعش کن.

-نه.

-دلتنگی یعنی تو دلشوره یعنی تو

تو میری میمیرم من بی تو

عشقم این روزا هوای تو هوامو بد کرده

یکی دوباره برات تب کرده باور کن

عشقم باور کن که باورم همیشه که تنهایی میبینم اینجایی

باور کن

جلوی در باغ نگه داشتیم. ترمز دستی رو کشیدم و کمر بندمو باز کردم:

-دوستت کی میاد؟

نیم نگاهی بهم کرد:

-اینجا باغ خودشونه.

آهانی گفتمو از ماشین پیاده شدم. ماشین فیلم بردار هم توقف کرد و همه پیاده شدن. نفس زنگ در رو زد و بعد از چند

دقیقه، در توسط کسی باز شد:

-سلام آنا جون! خوبی؟

یه خانم جوون جلو اومد و با احتیاط روبوسی کرد:

-خوبم عزیزم. تو خوبی؟ بیاین داخل.

همگی رفتیم تو و تک تک باهامون سلام و علیک کرد:

-خب اول عکس می‌گیرید و بعد تمرین می‌کنیم؟

نفس یه من نگاه کرد:

-نمی‌دونم. نظر تو چیه؟

-فرقی نمی‌کنه.

آنا ابروهای زیتونیشو، بالا انداخت:

-پس شماها عکسا رو بگیرین. منم میرم حاضر کنم.

نفس سری تکون داد و به سمت فیلم بردار رفت.

گوشیمو در اوردم تا شاید زنگ یا پیامی اومده باشه، اما هیچ خبری نبود.

-آقای رحیمی؟!!

سرمو بلند کردم و به فیلم بردار، نگاه کردم:

-بله؟

-بفرمایید اینجا.

به سمتی که اشاره کرد، رفتیم. این قسمت خونه، با مبایل سلطنتی کرم رنگ چیدمان و دیواره ی سمت چپش، تمامن

شیشه بود. دیوارها هم کاغذ دیواری سفیدی داشتند و نور خورشید رو منعکس می کردن. نفس به گفته ی اون خانم، کنار دیوار ایستاد و تکیشو به شیشه داد. نور توی چشماش زد و رنگشون روشن تر شد. من هم کنارش ایستادم و دستمو به دیوار پشت سرش عمود کردم.

-لطفا به بیرون نگاه کنید.

و فلشی که خورد.

-حالا بیاید...

خسته، کت لجنی رو در اوردمو روی پام انداختم. حسابی کلافه شده بودم. با قرار گرفتن لیوان آب رو به روی صورتم، نگاهمو از دستام گرفتم:

-ممنون.

نفس لبخندی زد و کنارم نشست:

-خسته شدی.

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم:

-بچه ها؟

صدای آنا از سالن رو به رو میومد. سرمو بالا گرفتم و در حالی که آب می خوردم، دیدمش که به سمت ما میاد.

-استراحتتون رو که کردید، بیاین سالن رو به رویی.

نفس باشه ای گفت و سرشو به پشتی مبل، تکیه داد.

چند دقیقه نشستیم و بعد بلند شدیم:

-می خواد چیکار کنه؟

در حالی که تورشو از زیر دست و پا جمع می کرد، جوابم رو داد:

-کمی حرکت نا میزون می خواد یادمون بده. سفارش فیلم برداره.

چیزی نگفتم. آنا، شالش رو به صورت ضبدری پشت سرش بسته بود و لباس معمولی به تن کرده بود. به سمت استدیو

رفت و یه موزیک بی متن، پلی کرد:

-خب. بیاین شروع کنیم. نفس بیا جلو دستتو دور گردن مهرداد حلقه کن. مهرداد تو هم دستتو بذار پشتش.

کارایی که گفت انجام دادیم. با اینکه این زندگی برای من بی مفهوم بود، اما نمی خواستم خوشی های نفس و خانواده هامون رو بگیرم. برای همین زبون به دندون گرفتم و چیزی نگفتم:

-اروم بر خلاف هم قدم بردارید.

چند بار قدم برداشتیم و حرکت کردیم:

-اینقد بردارید تا حرکاتتون اروم و نرمال بشه.

چند بار دیگه هم رفتیم اما آنا رضایت نمی داد. دیگه داشتم عصبی می شدم که گفت:

-خوبه. حالا مهرباداد نفس برو بلند کن و چند دور بزن.

دستام خشک شد. سر جامون ایستادیم:

-چیه؟ چرا به من زل زدین؟ کاری که گفتم رو بکنید.

تا خواستم چیزی بگم، گوشیم زنگ زد و از نفس فاصله گرفتم:

-الو؟

صدای لرزون نسیم، خبر از حالش می داد:

-مهرباداد؟!

لبخند ضعیفی روی لبم نشست:

-جانم؟ چرا جواب تلفنامو نمی دادی؟

چیزی نگفت. صدای فین فینش، نشون می داد که گریه کرده:

-نسیم؟

هق هقش بلند شد. تا خواستم چیزی بگم، توی حرفم پرید:

-من خوبم... خوشبخت بشید.

و تماس رو قطع کرد. دستی لا به لای موهام کشیدم. نمی دونستم باید چیکار کنم تا حرفام رو بفهمه! خسته شدم.

دستمو داخل جیب شلوارم کردم و به سمت نفس رفتم. سرمو بالا اوردم که دیدم دارن با هم تمرین می کنن، برای همین

راه اومده رو دور زدمو رفتم تو باغ.

یکم باد میومد اما اونقدر سرد نبود که یخ بزنم، برای همین دستامو به هم قلاب کردم قدم زدم.

از امشب زندگی جدیدی رو شروع می کنم. زندگی ای که شاید من دیگه مال خودم نبودم و باید لحظاتم رو شریک کسی می شدم.

اگر نفس نبود...

نمی دونم بابا چه پدر کشتگی با نسیم داشت؟ چرا باید منو تحریک به این ازدواج کنه؟

چرا باید زندگی یکی دیگه رو بکشه وسط این ماجرا؟!

اما نمی دونه کارش حماقت بود.

دندونامو روی هم فشار دادم:

-ثابت می کنم هر چی که من بخوام، میشه!

-مهرداد؟

از جام تکون نخوردم. نگاهم روی درختای سر به فلک کشیده بود. تک و توک به خاطر اومدن پاییز، روی زمین برگ

های خشکی دیده می شد و فضا رو زیبا تر می کرد.

دور تا دور محیط درخت کاری شده بود و زیر هر درختی، گلدون های رنگی قرار داشت:

-مهرداد؟

صداش از پشت سرم میومد. نیم رخ شدم:

-بله؟

از گوشه ی چشم دیدم که داره نزدیک تر میشه:

-فکر می کنم باید بریم.

ساعت موچیمو بالا اوردم:

-بریم.

بازم جلو اومد و این بار رو به روم قرار گرفت. چشمای مشکیش، درشت تر از قبل شده بودن و برقی از خوشحالی

روشون نشسته بود:

-راستش...

به لبهانش خیره شدم. لبهایی که رنگ سرخی رو به خود گرفته بودن:

-راستش چی؟

و دستمو روی گوش گذاشتمو خیره به چشماش شدم. لبهاشو گزید و چشماشو به زیر انداخت:
-کتت... سرمه ایه، توی ماشینه.

کمی اخم کردم:

-یعنی چی؟

سرشو به زیر انداخت:

-نمی دونم.

ازش فاصله گرفتمو سوار ماشین شدم. اونم رفت داخل و با شنل و کیف و گل، اومد .

اونم رفت داخل و با شنل و کیف و گل، اومد.

توی ماشین نشست و وسایلشو گذاشت صندلی عقب:

-برداشتی؟

بدون اینکه نگاهش کنم، جواب دادم:

-بعدا.

هیچی نگفت و سر به زیر شد. کمی اخم کردم نگاهمو دادم به جاده. بعضی وقتا که از یه خیابون می گذشتیم، ماشینای پشت سرمون با ضرب بوق می زدن و شادی می کردن. عجیبه! یه جاهایی از زندگی، وقتی توی اوج قدم بر می داری و همه می خوان جای تو باشن، تو ناراضی و ناراحتی. شاید شرایط زندگی باعث بشه از خوشی لذت نبری اما گاهی باید قدر لحظات رو دونست. با این افکار، لبخندی گوشه ی لبم جا خوش کرد و نیم نگاهی به نفس انداختم.
با ناخن های لاک زدش، بازی می کرد. اینقدر اروم بود که صدای نفس کشیدنش هم به گوش نمی رسید. دست دراز کردم دستشو توی دست بزرگ و مردونم گرفتم. نگاهم به رو به رو بود ولی دستشو زیر دستم گرفتمو روی دنده گذاشتم. از برخورد ناگهانی، جا خورده بود. این رو از سنگینی نگاه خیرش، حس می کردم. لبخند محوی زدمو تمام حواسم رو به رانندگیم دادم.

وقتی رسیدیم، دستمو برداشتم تا کمر بندمو باز کنم. توی همین بین، نفس فوری از ماشین پیاده شد و درب عقب رو باز کرد:

-کنت.

از ماشین پیاده شدمو کت سرمه ایمو با کت لجنیم عوض کردم. بی حرف رو به روش ایستادم که خودش به حرف اومد:
-می خواستم شوخی کنم اما پیشمون شدم.

سرشو کمی کج کرد و با خجالت لبخندی زد. چیزی نگفتمو دسته گل رو، توی دستم گرفتم:
-بریم.

و گل رو به دستش دادم.

جلوتر حرکت کرد و منم پشت سرش رفتم داخل. دور اطراف تالار، گل و درخت پوشش داده بود و وسط مساحت زمین،
استخر آب قرار داشت که آب ها ر*ق*ص نور می کردند.

به در اصلی رسیدیم. در شیشه ای رو هل دادم و وارد شدیم. یه راهرو قرار داشت که انتهایش، به بخش زنونه و مردونه
ختم می شد.

با هم به سمت زنونه رفتیم. من کمی صبر کردم تا اطلاع بدن می خواهم پیام داخل.

نفس هم کنارم ایستاده بود و به زمین خیره شد.

-مهرداد؟

سرمو بالا اوردمو به مامان خیره شدم. به خاطر آرایش و لباس، خیلی جوون تر از قبل نشون می داد. لبخندی زدمو به
سمتش رفتم:

-جانم؟!!

نفس کنارم ایستاد و مامان دستشو پشت کمرش گذاشت:

-برو داخل نفسم. مهرداد توهم برو مردونه. بعدا بیا.

سری تکون دادمو به سمت مردونه رفتم.

همین که داخل شدم، بابا و مردای فامیل بلند شدن. چون اوایل مجلس بود، هنوز بیشتر مهمونا نیومده بودن اما بازم
تعدادی حضور داشتن.

کنار بابا و اقای رحمانی ایستادم و با مهمونا صحبت می کردم.

حدودای نیم ساعت یا یه ساعت گذشته بود، که اومدن دنبالمو گفتن برم زنونه.

توی مسیر، دستی به کت و کرواتم کشیدمو رفتم داخل.

صدای اهنگ و دست زدن ها، باعث شد نگاهم به سمت وسط جلب بشه:

سرا، با ما بالا پایین، آپ دُون ها

شما بازی کنید، منم کاپتان هاک بیا

دخترای جوون، دور نفس حلقه زده بودن و یه سری حرکات انجام می دادن. نمی شد اسمشو گذاشت رقص اما بیشتر محض خنده بود:

تو یه خواستنی هستی، که من تورو خواستم و گرفتمت آ آ آفتاب گرفتی، تو سیاه میاه

شدی خوشکل، مثل ایتالیا یا بیا

بگو هستی تو دنبال کیا؟!

همین جوری برای خودشون می خندیدن و به اصطلاح می رقصیدن:

ناز نکن بی بی بیا! اینجوری که تو میبری دوست دارم

همین که هم تیمی دوست دارم

وقتی که من پشتت میرقصمو

سریع خودتو میکنی اینوری دوست دارم

ل*باتو بده به من تو مرزو بردار! همه ی حد و مرزو

از ته شب تا سر صبح دیوونه شدم باز برا تو

دوست دارم، اینجوری خواستنتو

با صدای بلند زنی که گفت آقا داماد اومد، همه چیز برای لحظه ای متوقف شد.

اهنگ برای خودش می خوند اما کسی از جاش تکون نمی خورد.

یه لحظه همگی به خودشون اومدن و شروع کردن به متفرق شدن.

حسابی خندم گرفته بود اما جلوی خودمو گرفت و پشت به مجلس، برگشتم.

بعد از چند لحظه، صدای آمیخته با خنده ی مامان رو، کنار گوشم شنیدم:

-پسرم!

نیمرخ شدم:

-اجازه هست؟

لبخند شیرینش رو که دیدم، برگشتم:

-برو پیش عروست.

به پشت سر مامان نگاه کردم. نفس روی مبل مخصوص نشسته بود و چند تا از دوستاش کنارش ایستاده بودن. اون

قسمت، با نوارهای طلایی و نقره ای تزیین شده بود و نگاه همه رو به اون سمت جلب می کرد.

از کنار مامان گذشتم و دستی لا به لای موهام کشیدم. هر کس سر راهم بود، سلام و تبریکی می گفت و منم برای

پاسخگویی، مدتی می ایستادمو جواب می دادم.

آخرین تبریک رو از خاله ی بزرگ نفس دریافت کردم و رفتم توی جایگاه.

هما و رضوان و نارین، کنار نفس نشسته بودن و منم بالاتکلیف ایستادم. همینجوری می خندیدن و به روی خودشون نمی

اوردن. مجبوری سرفه ای زدم. که هما نگاهم کرد:

-بله؟

نگاه اون سه نفر هم به سمتم برگشت. همون لحظه یکی اومد:

-نفس اهنگ رقص داماد رو گفتم بذارن.

و نگاهش رو به من داد. چشمای قهوه ای و موهای دکلوره ای که زیر شال قهوه اب رنگش، پنهون بود:

-تبریک میگم.

این رو گفت و کنار هما وایساد. نفس گردن دراز کرد و به من خیره شد:

-الان پا می شیم.

و با دوستاش بلند شد. دور هم حلقه زد و دستای هم رو گرفتن:

-پنجره دن داش گلیر

آی بری باخ، بری باخ!

خمار گز دن یاش گلیر

آی بری باخ، بری باخ!

دخترها همزمان دستاشونو می بردن بالا و می چرخیدن. پاهاشون رو هم عقب و جلو می کردن:

-سنی منه ورسه لر

آی بری باخ، بری باخ!

هامی یا دا خوش گلیر

آی بری باخ، بری باخ!

پنجره دن میلری

آی بری باخ، بری باخ!

آچیب گیزیل گول لری

آی بری باخ، بری باخ!

با ریتم اهنگ، خم می شدن و دست می زدن و بعد صاف می ایستادن. اینکه منظم و دقیق حرکت می کردن، جلوه ی

خاصی بهشون می داد:

-اوغلانی یولدان ال یر

آی بری باخ، بری باخ!

گیزین شیرین دیللی

آی بری باخ، بری باخ!

پنجره نی باقلاما

آی بری باخ، بری باخ!

من گدیرم، آقلاما

آی بری باخ، بری باخ!

چراغای سالن خاموش شد و فقط اون قسمت روشن موند. ر*ق*ص نور، روی صورت تک تک افراد می چرخید و نما رو

زیبا تر می کرد:

-گدیب، ینه گول لریم

آی بری باخ، بری باخ!

اوزگی یه بل باقلاما

آی بری باخ، بری باخ!

وقتی تموم شد، از هم فاصله گرفتن و حلقه رو باز کردن. همگی دست زدن. دست به جیب ایستادم. نفس به سمتم اومد و خواست بشینه، که آنا صداش زد:

-جانم؟!!

آنا کنارش اومد:

-نمیخواید دو نفری برید؟

نفس نگاهی به من انداخت. سری تکون دادم از جام بلند شدم. آنا لبخندی زد و رفت و ط رو خالی کرد.

دستم به سمت نفس گرفتم که دستشو به دستم داد. فشاری به دستش دادم رفتیم.

یه موزیک بی متن شروع به نواختن کرد. چراغا خاموش شدن و نور بالا سرمون روشن شد.

دستای نفس پشت گردنم قلاب شدن و با چشمای مشکیش، تو چشمای بی حسم قفل شد. دستمو بالا اوردمو از پشت گرفتمش.

حرکات کوچیک و هماهنگمون، نور پردازی نیمه تاریک و چشمای مسخ شده ی نفس، باعث شد این صحنه برای همیشه توی ذهنم موندگار بشه.

به صورت گندمی نفس خیره شدم. لپاش گل انداخته بودن و قرمز شده بودن. چشماش لحظه ای از چشمام گرفته نمی شد. حتی ل*بهاش قفل هم بودن.

با اوج گرفتن اهنگ، جایگاه دستامو سفت کردم رو دستام، بردمش بالا. کت و پیراهنم و چنگ زد و سرشو تو سینم برد. لبخندی زدم:

-منو بذار زمین.

اروم دور خودم می چرخوندمش:

-چرا؟

چنگ دستش بیشتر شد. حتی حس کردم گردنم رو هم خط انداخت:

-از ارتفاع می رسم.

یه دور دیگه زدم. تور بلند سرش، روی هوا می چرخید و نمای قشنگی رو ایجاد می کرد. بالاخره روی زمین گذاشتمش. اما سرش گیج رفت و داشت می افتاد که فوری با دستام قفل خودم کردمش:

-خوبی؟

چونشو روی شونم گذاشت:

-خوبم!

لبخندی روی لبم نشست. ازش فاصله گرفتمو به چشمای مشکیش خیره شدم. دستمو بالا بردمو تابی به دستش دادم. مجبوری ازم فاصله گرفتو دور خودش چرخید، و آهنگ به پایان رسید و چراغا روشن شد. سوت و دست جمع بالا رفت. کنار هم ایستاده بودیم. نفس به من خیره بود و من به زمین سفید. تمام فکر بین چند لحظه ی پیش در نوسان بود.

-مهرداد؟!

سرمو بالا گرفتم و به مادری که از خوشی روی پا بند نبود، خیره شدم:

-بله؟

با چشماش اشاره ای به بیرون کرد:

-دیگه برو. موقع شام هم نفس رو می فرستم.

سری تکون دادمو لحظه ی اخر، به سمت نفس چرخیدم. نمی تونستم منکر این حس خوب بشم. حالا با هر اتفاقی که افتاد و قراره بیوفته. اما...

-نفس؟!

مامان از کنارمون رفت. سر نفس بالا اومد و من چهره ی بچگونه و آرومش رو دیدم:

-بله؟

-ممنونم.

و عقب گرد کردم.

نفس:

از خجالت روم نمی شد سرمو بالا بگیرم. همش به لحظه ای فکر می کنم که توی آغوشش بودمو صدای ضربان قلبش، زیر گوشم آونگ انداخته بود.

نفس عمیقی کشیدم. با صدای بلند ضرب های اهنگ، سر بلند کردم به هما که به سمتم می آمد خیره شدم:
-یا لا نفس!

همینجوری که خودشو با اهنگ تکون می داد، جلو اومد و دستمو کشید.

با اون لباس بلند، واقعا مزحکه شده بودم. قبلا برای این اهنگ، ریتم ساخته بودیمو حرکات تجیب و غریب می رفتیم:

Solo en tu boca

تنها در کلام تو

Yo quiero acabar

می خواهم تموم کنم

Todos esos besos

همه ی اون بوسه های

Que te quiero dar

که می خواهم بهت بدم

اولش فقط منو هما وسط بودیم اما کم کم ساغر و نارین اضافه شدن:

A mi no me importa

برام مهم نیست

Que duermas con el

که با اونی

Porque se que suena

چون می دونم که رویا پردازی می کنی

Con poderme ver

تا بتونی منو ببینی

Mujer que vas a hacer?

چه کاری می خواهی کنی؟

هم زمان منو هما دستامونو جلوی هم گرفتیم و عین کسایی که باز خواست می کنن، به هم نگاه کردیم:

Decidete pa ver

تصمیم تو بگو

Si te quedas o te vas

می مونی یا می ری؟

Si no me busques mas

دیگه نگاهم نمی کنی؟

به این تیکه ی اهنگ که رسید، به هم پشت کردیم. حسابی خندمون گرفته بود:

Si te vas yo tambien me voy

اگه بری، من هم می رم

Si me das yo también te doy Mi amor

اگر بهم عشق بدی، من هم میدم

Bailamos hasta las die

تا ساعت ده می رقصیم

Hasta que duelan los pies

تا وقتی که پاهمون درد بگیرن

یهو ناله ی رضوان بلند شد:

-بابا رحم کنید!

*** Con el te duele el corazon**

با اون قلبت لطمه میبینه

Y conmigo te duelen los pie

و با من پا درد می گیری

*** Solo con un beso**

فقط با یک بوسه

Yo te haria acabar

من برات تموم می کردم

Ese sufrimiento

درد و رنج رو

Que te hace llorar

که تو رو به گریه میندازه

A mi no me import

برام مهم نیست

Que vivas con el

که با اون زندگی کنی

Porque se que mueres

چون که می میری

اینقدر ورجه ووجه کرده بودیم، پام درد گرفته بود و دلم می خواست یه جا بشییم. همین که خواستم بشینم، مامان اومد سمتم و مجبور شدم وایسم:

-دیگه ساعت دهه. برو پیش مهرباداد. سالن پشتی.

سری تکون دادمو تورمو از زیر دست و پا جمع کردم. از سالن زنونه خارج شدمو داشتم لباسمو مرتب می کردم که دستی جلوی صورتم قرار گرفت. اهسته نگاهمو بالا اوردمو تو چشمای قهوه ای سوختش، خیره شدم: -کمک نمی خوای؟

لبخندی زدمو با فکر اینکه اجازه دادم، جلو اومد. اول تور روی سرمو مرتب کرد و بعد دنباله ی لباسمو صاف کرد: -بریم؟!

به لبخند محو شدش نگاه کردم. این تغییر یهویی از چی نشأت می گرفت؟ چرا مهربادادی که روز اول حجتشو تموم کرده بود، باید این همه توجه به من نشون بده؟

دست سردمو توی دست بزرگ مردونش گذاشتم. بی حرف، نگاهش رو ازم گرفت و منم خودمو سپردم به خودش. توی محوطه ی باغ مانند قدم می زدیم. هوا کمی سرد شده بود. نگاهمو به بالا دادمو به مهتاب نگاه کردم. ماه کامل بود. عین قرص سفیدی تو دل سیاهی شب می درخشید.

شاید خوبی ها توی دل سیاهی بدی ها؛ اینجوری می درخشن! کاملا شفاف... حتی اگه یکی باشن! داشتم برای خودم راه می رفتم که دستم کشیده شد: -چی شد؟!

با تعجبی برگشتم. که دیدم سر کنج، به سمت چپ پیچید و ساختمون رو دور زد. خواستم هم قدم بشم اما پام پیچ خورد و اگه به موقع کتس رو نمی گرفتم، کف زمین پهن می شدم. بدون این که به روز خودش بیاره، سر جاش ایستاد تا تعادل از دست رفتمو به دست بیارم.

سریعا صاف شدمو دو تا سرفه زدم. حتی سرشو برنگردوند که ببینه خوبم یا نه!
نه به اون حرکات رمانتیکش.. نه به این!

با اولین قدم، منم حرکت کردم و دوشادوشش راه افتادم. یه در شیشه ای رو به رومون قرار داشت. درو باز کرد و نفر اول رفت تو و منتظر من نشد.

به در رو به روم خیره موندم و توی دستم گرفتم:

-چرا رفتارش اینجوریه؟!

شونه ای بالا انداختم و با بی خیالی پشت سرش قدم برداشتم.

یه سالن کوچیک و خالی از وسیله. بیشتر شبیه اتاق متروکه بود. سمت راست، دو تا مبل بنفش همراه با به میز شیشه ای گذاشته بودن.

به همون سمت رفتمو روی یکی از مبلا نشستیم. منتظر به مهرداد نگاه کردم که ببینم چرا نمی شینه. اما اون بی تفاوت

سرش تو گوشیش بود و هر لحظه یه چیزی رو تایپ می کرد. نفسمو مثل اه بیرون دادمو با حاشیه ی تورم باز کردم .

پایینش چون روی زمین کشیده شده بود؛ سیاه و چرک مورد شد. برای همین ولش کردم.

در باز شد فیلمبردار و دستیارش داخل شدن.

غذاها رو روی میز گذاشتن:

-خیلی عادی باشید. فکر کنین ما تو اتاق نیستیم.

تو ذهنم رد شد:

-مگه میشه؟!

چیزی نگفتمو خیلی عادی ظرفو جلوی خودم کشیدم. اولین قاشق رو بالا بردمو خوردم. زرشک پلو با مرغ! تا جایی که یادم میاد، تا حالا لب به مرغ نزدم. بی خیال خواستم قاشق دوم رو توی ظرف فرو کنم که یکی رون مرغ رو توی بشقابم گذاشت.

سرمو بالا گرفتمو با تعجب به مهرداد نگاه کردم:

-چی کار می کنی؟!

خیلی ریلکس بشقابو جلوی خودش کشید. چشمام از حدقه زد بیرون. این بشقاب من بود! به روی میز نگاه کردم تا بگم بشقاب خودشو برداره اما هیچی نبود!

-بشقابت کو؟

در حالی که داشت می جویید، گفت:

-می بینی که!

-این.. این مال منه!

-نچ.

و به غذا خوردنش ادامه داد. اصلا حضور فیلمبردارا رو یادم رفته بود؛ از جام بلند شدمو سعی کردم بشقاب رو از زیر دستش بکشم بیرون:

-بدش.

سرشو بالا آورد و با دیدن چشمای بی حسش، کاملا با خاک یکسان شدم. دستم شل شد و کمرمو صاف کردم:

-خب... نوش جان.

و اروم سر جام نشستم.

زیاد میل نداشتم برای همین برای خودم نوشابه باز کردم خوردم. وقتی کاملا خالی شد، طبق عادت قوطی حلبی رو

فشردم. خیلی وقت بود که فیلمبردار رفته بود. حتما از غذا خوردن مهمونا هم فیلم می گرفت!

از جام بلند شدمو بدون توجه به مهرداد که غذاشو می خورد، از سالن خارج شدمو برگشتم به جشن.

کم کم خانوما داشتن بلند می شدن که برن. نگاهی به دور و بر انداختمو هما اینا رو سر یه میز پیدا کردم.

رفتم پیششون و دستامو پشت صندلی هما گذاشتم:

-بچه ها!

همشون به من نگاه کردن و زدن زیر خنده. لمبو آویزون کردم خودمو به موش مردگی زدم:

-نخندیدن.

رضوان قلبی نوشابشو خورد و گفت:

-شوشوت کو؟

چپ چپ نگاه کردم:

-شوشو شوهر عمته!

بعد صاف ایستادمو در حالی که موهامو می زدم پشت گوشم، گفتم:

-داره شامشو می خوره.

ساغر نگاهی بهم انداخت:

-تو چی؟ نمی خوری؟

بالاخره هما دهن باز کرد و با شیطنت گفت:

-به نظرت شام از گلوش پایین می ره؟ اونم تو همچین شبی و وضعیتی؟!

و همگی خندیدن. یهو نارین از پشتم سبز شد:

-وای نمی دونید!

به سمتش چرخیدم. با اینکه حواسم به لباسای بقیه نبود اما لباس نارین حسابی تو ذهنم موند. لباس حریر و بلند بود.

یقش هم پشتش بسته می شد و حسابی روش سنگ دوزی داشت. رنگ سبز تیره با پوست سفیدش زیبایی خاصی

ایجاد کرده بود:

-موقع شام خانومه منو صدا زد...

همگی گفتیم:

-خب!

با شور دستشو توی هوا تکونی داد:

-شماره خونمون رو می خواست. برای امر خیر!

خنثی نگاهش کردیم:

-چی؟!

هما به سمتم برگشت:

-دستتو رو سرش کشیدی؟!

یه لحظه هنگ موندم:

-نه.

همه خندیدن اما من نفهمیدم به چی. به نارین نگاه کردم:

-خب چی کار کردی؟!

سرشو به زیر انداخت:

-ردش کردم.

ساغر نیم خیز شد تا دامن لباسشو جمع کنه:

-چرا؟!

-خب... خب یکی دیگه رو دوست دارم.

چشمام گرد شد. یعنی چی؟!

-نارین؟! جدی؟ اسمش چیه؟!

تا خواست چیزی بگه، مامان صدام زد.

سر چرخوندم تا ببینم مامان چی کارم داره که دیدم مهمونا منتظر منم تا خداحافظی کنم.

سرمو سمت نارین گرفتم:

-بگو!

لبشو گزید و نگاهشو تو چشمم انداخت:

-سیاوش.

ابروی بالا انداختم. تا خواستم چیزی بپرسم، دستم توسط مامان کشیده شد و منو پیش بقیه برد.

فامیلای خودمون و مهرداد جلو میومدن و بعد از تبریک، پول یا کادو می دادن. منم با لبخند تشکر می کردم اما تمام فکر

پیش جمله ی اخر نارین بود. من سیاوش نامی نمی شناختم! یعنی کی بود؟!

اخیرین مهمون رو با لبخند بدرقه کردم و خواستم به سمت بچه ها برم که دیدم اونا هم حاضر شدن:

-شماها کجا؟!

هما همونطور که دکمه ی مانتوی سیاهش رو می بست، نیم نگاهی بهم انداخت:
-دنبال بازی.

به رضوان نگاه کردم:

-کی میرین خونه؟ بابا دلم بوق بوق می خواد.

اروم خندیدم و رفتم تا شنلمو بپوشم. وقتی حاضر شدم، هما دستمو گرفت. اروم به سمتش برگشتم تا ببینم چرا نمیاد.
-چی شد؟

-وایسا یه عکس بگیریم.

به بقیه نگاه کردم که از سالن خارج شدن:

-باشه.

خواستم کنارش وایسم که دستشو گذاشت رو قفسه سینم. متعجب نگاهش کردم:

-چرا همچین می کنی؟

یه ابروشو بالا انداخت:

-بع! کی خواست با تو عکس بگیره؟

-هان؟!!

گوشیو داد بهم و خودش هم رفت کنار یه ستونی ایستاد. چشم غره ای بهش رفتمو از همون فاصله عکس گرفتم:
-پلشت بیا جلو تر.

پوزخندی زدمو و پلکمو نازک کردم:

-کی گفته من عکاسم؟!!

-نفس؟

با صدای مهرداد برگشتم عقب:

-بله؟

اخمی کرد و دستاشو برد توی جیب شلوارش:

-دارین چیکار می کنید؟ اون بیرون منتظر مان!

لبمو گزیدم و به سمتش رفتم که صدای سوتی اومد:

-اوهوع! نفس چه حرف گوش کن شده.

سرمو چرخوندمو اداشو در اوردم.

سوار ماشین شدیم و مهرداد ماشین رو روشن کرد. بقیه هم سوار شدنو چراغ راهنماهاشونو روشن کردن. پنجره رو دادم

پایین تا هوای آزاد بیاد. ماشین که راه افتاد، دستمو با دسته گل بیرون بردم و توی هوا تکون دادم. صدای بوق بوق

ریتمدار پشت سر هم نواخته می شد و هر لحظه لبخندم وسعت می گرفت .

بیشتر مواقع وقتی از دختر کوچیکا می پرسن:

«در آینده می خوای چیکاره بشی؟»

نود در صدشون میگن می خوام عروس بشیم. ارزوی یه دختر بچه، عروس شدن. دلش می خواد زندگی و ایندشو بسازه.

می خواد خانواده ای برای خودش داشته باشه.

حالا من به همچین ارزوی پاکی رسیدم. نفس عمیقی کشیدمو به مهرداد نگاه کردم .اخم کمرنگی بین ابروهاش بود. نمی

دونم چرا! برای چی باید تو همچین شبی اخم داشته باشه؟ حتما توی فیلم هم، با اخم و غضب خیره ی لنز دوربین شده.

سرمو زیر انداختمو با دسته گل بازی کردم.

کم کم داشت خوابم می گرفت که ماشین متوقف شد. صبر نکردم تا مهرداد درو باز کنه، چون می دونستم همچین چیزی

غیرممکنه. پیاده شدمو رو به روی آپارتمان ایستادم. مامان و بابا به سمتم اومدن و کمی از زندگی خودشون گفتن و در

آخر، گفتن که فردا همو می بینیم و رفتن. تا آخر خودم تنها ایستادمو خداحافظی کردم. مهرداد همون اول کاری، وارد

ساختمون شده بود. حتی منتظرم نشده بود.

بالاخره از هما هم خداحافظی کردم در نیمه بسته رو، هل دادم. چراغ بالا سرم اتوماتیک روشن شد و فضای لابی رو،

روشن کرد.

کمی به اطراف خیره شدم تا مهرداد رو پیدا کنم اما با دیدن شماره ای که اسانسور نشون می داد، فهمیدم که منتظر

نایستاده.

اهی کشیدم و دکمه رو فشار دادم و صبر کردم. حسابی خسته بودم و چشمام هی می رفت روی هم.

سوار اسانسور شدمو طبقه ی خودمون رو زدم. توی آینه خیره شدم. چرا اخر این مراسم اینجوری شد؟ چرا مهرداد

اینقدر بی توجه رفت و صبر نکرد تا بیام؟ صدای موزیک باعث شد حواسم پرت بشه و بی خیال به چشمای بی حالم خیره شم. بالاخره ایستاد و منم خارج شدم. در واحد بی هوا باز بود. کفشم رو در آوردم و رفتم داخل. درو پشت سرم بستم. کنجکاو به اطراف نگاه کردم. همه ی چراغا خاموش بود به جز سالن. سر و صدای تلویزیون هم حاکی از این موضوع بود که مهرداد اونجاست.

دسته گل رو روی این اشپزخونه گذاشتم و در حالی که مسافت آشپزخونه رو طی می کردم، با موهام ور می رفتم. هرکار می کردم، نمی تونستم گیره ها رو باز کنم. کلافه موهامو می کشیدم و اخ و اوخ می کردم. یهوی یکی از پشت دستمو کشید و با دستاش سرمو نگه داشت تا تکون ندم. بوی ادوتویلت خنکش باعث شد چشمامو ببندم. سردی دستی رو پشت گردنم حس کردم. کم کم دستش رو بالا کشید و لا به لای موهام برد:

-تکون نخور.

چیزی نگفتم و چشمامو باز کردم. با آرامش گیره ها رو از سرم جدا می کرد و به دستم می داد:

-تموم شد؟

چیزی نگفت. بازم پرسیدم:

-تموم شد؟

دستشو روی پهلوام گذاشت و آرام برم گردوند:

-نفس.

توی چشمای قهوه ایش خیره شدم. پیشونیشو به پیشونیم چسبوند. دست راستشو روی گونه ی سمت چپم گذاشت و مستصل نگاهم کرد:

-همه چیز رو می دونی؟

گنگ نگاهش کردم:

-چی رو؟

-هییس.

عین مسخ شده ها نگاهش کردم. چشمام از چشماش جدا نمی شد. دستشو نوازشش مانند روی سرم کشید و عقب عقب رفت. منم به اجبار باهانش حرکت می کردم. سرشو جلو آورد و گونمو بو*سید. چشمامو بستم. قرینه ی بو*سه ی اولش،

اون یکی گونم رو بوسید. کم کم به ل*بام نزدیک شد. صورتشو عقب برد و نفس عمیقی کشید. چشمامو نیمه باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. خم شدو دستشو پشت زانوم گذاشت و بلندم کرد. بی اراده یقشو چنگ زدمو جیغ خفه ای کشیدم: -چیزی نیست.

چیزی نگفتمو وارد اتاق شد.

نور آفتاب باعث شد چشمامو باز کنم. اروم توی جام نشستمو چشمامو فشار دادم. در همون حین، خمیازه ای کشیدم. دور و برم نگاه کردم. اما اتاق خالی بود. ملحفه رو کنار زدمو از جام بلند شدم. تو آینه ی میزآرایش، به چهره ی خواب الودم خیره شدم:

-مهرداد؟

ولی کسی جواب نداد. خمیازه ی دیگه ای کشیدم و موهامو با کش بالا سرم جمع کردم. از دیشب یه شلوار گشاد گلگلی و تاپ سفید پوشیده بودم. در اتاق رو باز کردم رفتیم تو سالن. خونه خالی خالی بود.

یه لحظه دلم گرفت. منی که تازه عروس بودم رو ول کرده بود کجا؟ اما شاید کار مهمی داشته! با این فکر و خیال ها، معدم تیری کشید و باعث شد اخمام بره توهم. به سمت آشپزخونه رفتمو در یخچال رو باز کردم. تمام وسایل با ربان های نقره ای و فیروزه ای تزیین شده بودن و ادم حیفش میومد که به چیزی دست بزنه. اما حسابی گشتم بود. برای همین ظرف شیشه ای مربا رو در آوردمو روی میز شیشه ای چهارنفره گذاشتم. از توی کابینت هم جا نونی رو بیرون کشیدم و مشغول شدم. ساعت حدودای یازده بود و قرار بود که پاتختی ساعت دو باشه. وسایل رو جمع نکردمو رفتیم تو اتاق. روی چهارپایه ی میز آرایش نشستیم. موهام به خاطر دیروز، هنوز حالت دار و فر خودشو حفظ کرده بود. دستی توشون کشیدمو توی هوا تکونشون دادم. وقتی دستمو پایین اوردم، موهام رو هوا مونده بود. یه تار از موهامو جلوی بینیم گرفتمو باهانش سیبیل درست کردم. با صدای کلفتی گفتم:

-ضعیفه! شام چی داریم؟

با زنگ خونه، از جام بلند شدمو رفتیم تا در رو باز کنیم.

مامان منو مامان مهرداد دم در بودن. درو باز کردم موهایی که از کش سرم بیرون اومده بود، پشت گوشم زدم. در ورودی رو هم نیمه باز گذاشتمو خمیازه ای کشیدم:

-نفس؟

از پشت در بیرون اومدمو سلام کردم:

-خوبی؟

سری تکون دادمو به داخل دعوتشون کردم. وقتی رفتن داخل، درو بستمو به در تیکه زدم.

-دختر تو نمی تونی یه چیزی رو چند لحظه دست نذنی؟

می دونستم منظورش وسایل توی آشپزخونس. به سمتش رفتمو به این تیکه زدم:

-ولش کن فرشته خانوم! گشنتش بوده لابد.

در حالی که مامان مریا و نون رو از روی میز جمع می کرد، گفت:

-حداقل بذاره سرجاش.

روی این خیز برداشتمو روش نشستم:

-ا! بیا پایین.

سمیه خانوم خندید و در حالی که شال و مانتوشو در میورد، گفت:

-ای بابا. ول کن عروسما! نمیوفته.

با این حرف، مامان دیگه چیزی نگفت و به کارش رسید. منم رفتم تو اتاقم. حسابی خوابم میومد. خودمو روی تخت

انداختمو ملحفه رو، روی خودم کشیدم:

-خوبی؟

با صدای تو دماغی ای گفتم:

-یکم دلم درد می کنه.

حس کردم تخت پایین رفت و دستی روی بازوم نشست:

-بیا این معجون رو بخور. مقویه.

تو جام نشستمو معجون رو از دست مامان گرفتم. کمی تو دستم نگاهش کردم بعد سر کشیدم:

-ناراحتی؟

سرمو بالا اوردمو لبخندی زدم:

-برای چی؟

دستی روی موهام کشید:

-حرف نمی زنی.

به لیوان خالی تو دستم نگاه کردم:

-یکم خستم.

-راستی!

سرمو بالا گرفتم:

-چی شده؟

کیفشو از پایین تخت برداشت و توی دستش گرفت:

-این دفترت رو جا گذاشتی.

دفتر یاداشتمو به دستم داد. حسابی خندم گرفته بود:

-رمزای همسر داریت جاموند.

قهقهه ای زدم و لای دفترو باز کردم:

-نکات خانه داری! کجا بود؟

چشم غره ای بهم رفت:

-کجا باشه؟ زیر تخت.

خنده ای کردم نوشته هامو نگاه کردم.

-پاشو. لباستو بیرون بذار. بعدش هم بیا موهاتو درست کنم. سری تکون دادمو از روی تخت بلند شدم. روشوهم مرتب

کردم. رفتم سر کمد. درشو باز کردم نگاه سر سری ای انداختم. اخر سر دستمو روی یه پیراهن بلند سفید گذاشتمو

بیرون کشیدم.

رفتم جلوی آینه و لباس رو، جلوی خودم گرفتم. استیناش چاک می خورد و از ارنج، باز می شد. پایینشم تا زانو بسته بود

و از اون به پایین ترش، باز می شد. یقشم هفتی بود و دورش نگین دوزی داشت. قسمت جلو و یقه هم، توری دوزی

شده بود.

لباس رو از کاورش در اوردمو روی تخت انداختم. از طبقه ی پایین کمد هم، یه صندل سفید برداشتم. روی کفش هم

نگین کاری شده بود. کش سرمو محکم کشیدمو سرمو خاروندم.
لباسمو عوض کردم در حالی که توی تنم مرتبش می کرد، صندل رو پوشیدم.
-مامان.

روی تخت نشستمو منتظر موندم. در اتاق باز شد و مامان اومد داخل:

-حاضر شدی؟

سری تکون دادم:

-آره. لباس اوردی؟

سری به نشونه ی مثبت تکون داد. اومد پشتم، روی تخت نشست و سرمو کج کرد:

-بعدش تو موهامو درست کن.

باشه ای گفتمو سرمو کردم تو گوشه ی با ساغر چت می کردم در مورد بوتیک می پرسیدم. هر از گاهی موهام توسط

مامان کشیده می شد و من جیغ می کشیدم. صدای خنده ی سمیه جون هم نشون می داد که داره به من می خنده.

بالاخره کار مامان تموم شد. موهامو تل بافته بود و همه رو پشت سرم جمع کرده بود.

خونه خالی شده بود. همه ی مهمونا رفته بودن. حتی مامان اینا. سرم به خاطر سر و صدا درد گرفته بود برای همین مامان

شام رو آماده کرد. رفتم توی آشپزخونه و هود رو خاموش کردم. ساعت حدودای ده بود و هنوز مهرداد نیومده بود خونه.

دلخوریم بیشتر شده بود. اینقدر ناراحت بودم که حتی یه زنگ نزدم بینم کجاس.

دیشب مهربون بود اما هیچی نمی گفت. تقریبا بعد از اینکه از من پرسید: «تو می دونی؟» نه حرفی زد و نه حتی اشاره

ای به این موضوع.

از آشپزخونه دل کندمو رفتم تو سالن. سالن دوازده متری که با فرش های ماشینی کرم رنگ، کفشونو پوشونده بودن و

مبلای کرمی هم با مدل گرد، دور هم چیده شده بودن. روی مبل تکی رو به روی تلویزیون نشستمو کنترل رو به دست

گرفتم. روی یه فیلم سینمایی صبر کردم و با بی میلی تماشا کردم. علنا هیچی نمی فهمیدم و تلویزیون برای خودش

روشن بود. اما از سکوت و گرفتگی خونه، می ترسیدمو خوشم نمی اومد.

شاید از فردا همه چیز عوض بشه. یه رنگ و روی جدیدی به خودش بگیره.

تو همین فکرا بودم که نفهمیدم که چی جوری خوابم برد.

-من تازه رسیدم.

-...

-یعنی چی؟ از صبح پیشت بودم.

-...

-اذیتم نکن. نفس تنهاست.

-...

-ربطی به دوست داشتن نداره. خودتم خوب می دونی.

چشمای خمارمو باز کردم. مهرداد توی درگاه ایستاده بود و هر چند لحظه یه بار، دستی توی صورتش می کشید. مشخص بود کلافس.

چشمامو نیمه باز نگه داشتم تا متوجه نشه بیدار شدم:

-خودت خوب می دونی که دوستت دارم. اما من متاهلم. باید نقشمو بازی کنم تا بتونم بیام.

تمام حرفاش توی سرم می چرخید. هر چی بیشتر می گفتم، کمتر می فهمیدم. حسابی گیج شدم. با کی حرف می زد؟ یا بهتره بگم کیو دوست داشت؟ یا شاید باید گفتم « برای کی نقش بازی کنه؟ »

چشمام کاملاً باز شدن. نمی دونم کی تلفن رو قطع کرد اما دیگه صداش نمیومد تا اینکه:

-کجایی؟

رومو به سمت راهرو گرفتم:

-اینجام.

سر چرخوندو منو دید. کمی اخم کرد. شاید چون فهمید صداشو شنیدم. جلو اومد و در حالی که سیوشرتش رو در می آورد، گفت:

-اینجا چی کار می کنی؟

ابرویی بالا انداختم:

-پارو می زنم.

اخمش بیشتر شد. ترجیح دادم خودم ادامه بدم:

-اینجا خوابم برده بود.

سری تکون داد و به سمت اتاق رفت:

-چه خبر؟

-مگه باید خبری باشه؟

صدای بمش بلند شد:

-نفس!

چیزی نگفتمو رفتم آشپزخونه تا شام رو بکشم:

-شام حاضره.

با جمله ی « بیرون خوردم.» رفت تو اتاق و درو بست. عصبی شده بودم. من برایش صبر کرده بود اما اون...

برای خودم کشیدمو روی میز گذاشتم:

-به به! کی این شام رو درست کرده؟

صدامو ظریف کردم:

-من!

با صدای کلفتی ادامه دادم:

-خیلی خوشمزه شده ضعیفه. این مهرداد خان لیاقت نداره!

دهنمو باز کردم که جواب خودمو بدم که دادش بلند شد:

-ساکت شو نفس! می خوام بخوابم.

با صدای بغض کرده ای گفتم:

-باشه.

به بشقابم نگاه کردم. من فقط می خواستم خستگی نگاه و روحش رو، با این شوخیام از بین ببرم! اما خراب کردم.

ظرفا رو جمع کردم و تصمیم گرفتم منم برم بخوابم. ظرفا رو توی سینک گذاشتم و بعد شستمشون.

هر قطره ی ابی که روی دستم می ریخت، باعث می شد ذهنم از داد بلند مهرداد پاک بشه و یادم بره. اخر کار، دستمو با

پایین لباسم خشک کردم به سمت اتاق رفتم.

چراغ اتاق خاموش بود. برای همین اروم درو باز کردم رفتم داخل. اما مهرداد بیدار بود و با گوشیش ور می رفت. اخمی

کردم و رفتم سمت چپ تخت نشستیم.

لحاف رو کنار زدم و زیرش خزیدم. اما مهرداد سرش تو گوشه بود و هیچ توجهی به من نداشت:

-مهرداد؟

سری تکون داد:

-چیزی شده؟

بدون اینکه حالتی توی صورتش به وجود بیاد، جوابم رو داد:

-نه.

لبامو روی هم فشار دادم. نگاهمو دور تا دور اتاق چرخوندم تا با یه چیزی سرگرم بشم اما بی نتیجه بود:

-مهرداد؟

-بله؟

به نیم رخش خیره شدم. چهره ی مردونه ای داشت. حتی نوع شکل ابرو و چشماش، ابوهت خاصی رو بهش می بخشید:

-خسته ای؟

این بار گوشه رو روی عسلی کنار تخت گذاشت و به سمتم چرخید:

-خیلی.

این بار نه از اخم خبری بود و نه سردی. عین پسر بچه های مظلوم به چشمام خیره شده بود و تمام حواسش رو داده بود

به من. به خودم جرات دادمو دستمو بردم جلو:

-چرا؟

دستمو روی موهای ریخته روی پیشونیش گذاشتم. چشماش بسته شد:

-همش کار و غرغر بود. حسابی خسته شدم.

جمله هاش رو صادقانه و کوتاه می گفت. لبخندی زدمو دستمو روی شقیقش تکون دادم:

-اینجوری خوبه؟

سری به نشونه ی تایید تکون داد و دیگه چشماشو باز نکرد. هنوز چند لحظه نگذشته بود که دستشو پشتم گذاشتو منو

به خودش نزدیکتر کرد:

-هیس! فقط بخوابیم. هیچکاری نکن.

چیزی نگفتمو با لبخند چشمامو بستم.

-نفس؟

پلکامو روی هم فشار دادمو در نهایت بازشون کردم. صورت مهرداد جلوم بود و با چشمای نافذش، به من نگاه می کرد:

-پاشدی؟

نیم خیز شدمو توی جام نشستم:

-سلام.

سری تکون داد و از روی تخت بلند شد. پیراهن سفید و یه کت سرمه ای تنش بود. شلوارشم سیاه بود.

-بیا صبحونه رو آماده کن. می خوام برم شرکت.

اخمی کردم و خواستم اعتراض کنم که چشمم روی دفترچه ی کنار تخت افتاد:

-با شکم گشنه نذار بره بیرون!

لبخندی به این یادآوری کردم از جام بلند شدم. همونطوری که با دستم چشمامو فشار می دادم، با دست ازادم موهامو

پشت گوشم می زدم.

پامو روی سرامیک خنک آشپزخونه گذاشتمو وسایل رو آماده کردم. از موقعی که وارد آشپزخونه شده بودم، پشت سرم

راه افتاده بود و پشت میز چهار نفره نشسته بود و با گوشیش ور می رفت.

نمی دونم این گوشی چی داره که صبح هم ولش نمی کنه. بالاخره چایی رو دم کردم جلوش گذاشتم. در حالی که

خودمم می خواستم پشت میز بشینم، نون و مربا و پنیر رو، توی دستم گرفتم و روی میز چیدم.

چایمو شیرین کردم و در حالی که برای خودم لقمه می گرفتم، با پام به ساق پای مهرداد زدم. نیم نگاهی بهم انداخت

که با چشم و ابرو به چایی جلو روش کردم. پوفی کرد و بعد از این که چند بار به گوشیش ضربه زد، اونو کنار گذاشت.

-شب شاید دیرتر بیام.

سوالی نگاهش کردم اما هیچ توجهی به من نداشت و برای خودش لقمه می گرفت:

-چرا؟

با این حرفم کمی مکث کرد و بعد این که نیم نگاهی بهم انداخت، جوابم رو داد:

-خونه ی دوستم دعوتتم.

ابرویی بالا انداختم. خیلی دلم می خواست که همراهش برم اما مسلما نمی شد. اهی کشیدمو با چاییم مشغول شدم:
-برنامت برای امروز چیه؟

-می خوام برم مغازه ی دوستم. تا عصر اونجام.

سری تکون داد و بلند شد. اما من با اوقات تلخی نشستم بودم و وقتی که گفت خداحافظ، یه به سلامت گفتم.
ساعت نه بود و به احتمال زیاد می رفت شرکت. می دونستم کارشون زیاده و برای همین که کلافس و به من توجه نمی کنه.

اون روز که دوستم رو توی پاساژ دیدم، بهش در مورد حسابداری شرکت مهرداد گفتم و نسیم قبول کرد. الان یه هفته ای می شد که نسیم توی شرکت مشغول به کاره. به احتمال زیاد بیشتر کارشون درست شده ولی خب شاید مهرداد کمی نگران برنامه های کاریشه.
خودمو با این دلایل توجیح کردم و از جام بلند شدم.

روی بلوز آستین کوتاهم، یه مانتوی لیمویی پوشیدمو شلوار لی یخی به پا کردم. یه شال سیاه هم روی سرم انداختم و در حالی که سویچ ماشین رو بر می داشتم، با گوشیم به ساغر زنگ زدم. ولی جواب نداد. به احتمال زیاد صدای گوشی رو نشنیده یا داره میره سمت بوتیک.

دم در، کفشای راحتیمو به پا کردم و درو بستم. سوار آسانسور شدمو دکمه ی پی رو زدم. روز قبل از عروسی، ماشین رو توی پارکینگ گذاشتم تا وقتی خواستم برم بیرون، مشکلی نداشته باشم.
بعد از ایستادن آسانسور، به سمت ماشین رفتمو نشستم.

وقتی از خونه زدم بیرون، گوشیم زنگ خورد و من متوجه شدم که ساغره:
-الو؟

با دست چپم دنده رو عوض کردم و سر خیابون پیچیدم:

-سلام نفس. زنگ زده بودی؟

-اره. دارم میام بوتیک. گند زن تا بیام.

توی گوشی فوت کرد. برای همین گوشیمو عقب تر گرفتم:

-خدا لعنتت نکنه.

داشت می خندید که یهو یه ماشین پیچید جلومو مجبور شدم ترمز بگیرم. چون ناگهانی بود، از کشیده شدن لاستیک روی اسفالت، صدای بلندی ایجاد شد و در ادامش بوق های ماشینی پشت سری. اینقدر شوکه بودم که گوشی رو هنوز تو همون حالت دم گوشم نگه داشته بودم:

-نفس؟ نفس؟

...

-تو رو خدا جواب بده. نفس خوبی؟

به خودم اومدمو ماشین رو زدم کنار. ساغر فکر می کرد چیزیم شده و با نگرانی صدام می کرد. لحظه به لحظه خندم بیشتر می شد و اخرم نتونستم خودمو نگه دادم:

-خوبم. اروم باش.

بعد از کمی مکث گفت:

-نمیری!

و گوشیه قطع کرد.

تقریبا جلوی پاساژ بودم. ماشین رو، توی یکی از کوچه ها پارک کردم و کیفمو انداختم روی شونم. قدمامو شمرده بر می داشتم و اروم راه می رفتم. می دونستم ساغر هنوز نرسیده. برای همین هیچ عجله ای نداشتم. تک و توک مغازه ها باز بود و من همینطور که قدم می زدم، پشت ویتترین ها می ایستادمو لحظه ای نگاهشون می کردم. طبقه ی اول لباس مردونه و طبقه ی دوم زنونه بود. کیف و کفش هم، طبقه ی پایین. بقیه ی طبقه ها هم به یک قسمت مربوط می شد. بالاخره به طبقه ی خودمون رفتمو گوشیمو در اوردم تا یه ساغر زنگ بزنم. یک بوق، دو بوق و... بر نداشتم. از پله برقی فاصله گرفتمو و به پشت سرم نگاه کردم که دیدم ساغر روی پله برقی ایستاد.

سری به نشونه ی سلام تکون دادم و اونم همین جوری جوابمو داد.

جلوی ویتترین خودمون ایستادم و به چیدمانش خیره شدم.

سه تا مانکن که صورت نداشتند. به ترتیب یکیشون یه بلوز آستین بلند آبی تنش بود که روی یقش، تور کار شده بود و روی قسمت سینش؛ نوشته شده بود. «Good» یه شلوار لی تیره هم پاش بود که با کلی زنجیر، تزئین شده بود.

دومی یه پیراهن سفید بود که قسمت جلوش، گل دوزی یه دختر بچه و سمفونی موزیکال بودو یه دامن سرمه ای که پریسه داشت.

سومی هم یه سرافون لی بلند به تن داشت.

کف ویتترین با پوشال های قرمز و مشکی پر شده و تک و توک قلب های سرخی رو می شد پیدا کرد.

در توسط ساغر باز شد و رفت تو. منم رفتم تو و چراغا رو زدم:

-یه کلید هم باید به من بدی.

-اره.

کیفشو روی میز گذاشت. نمای داخلی تغییری نکرده بود. جز اینکه توی قفسه ها لباس و قسمت آویزا هم، پر شده بود.

کیفمو کنار کیفش گذاشتم:

-تا ساعت چند می مونی؟

دستی به شالم کشیدم:

-عصر.

یه دری پشت میز بود. درو باز کرد و من دیدم که بیشتر جنسا رو اون جا، انبار کرده.

چهار پایه ای بیرون کشید و روش نشست. منم روی صندلی نسبتا گوشتی پشت میز، نشستم:

-دیروز که داشتیم می چیدم. ولی شبش استقبال زیاد بود. شب هم باز نگه می دارم.

در حالی که لباسای آویزون شده رو آنالیز می کردم، گفتم:

-شاید منم بمونم.

کامپیوتر جدیدی رو که آورده بود رو، روشن کرد:

-مهرداد چیزی نمی گه؟

شونه ای بالا انداختم:

-شب نیامد.

-پس شام مهمون منی.

چیزی نگفتمو حواسمو دادم به کاراش. در مورد برنامه ها و فاکتور ها صحبت کرد و نظر خواست. منم چون تجربه ی

عملی نداشتیم، به عهده ی خودش گذاشتم. از جاش بلند شد و گفت میره تا از توی ماشینش یه سری لوازم برای تزیین دلکوره میاره.

منم سرمو کردم داخل کامپیوتر و رفتم توی بازی شیرینی سازی.

این بازی همیشه توی هر کامپیوتری پیدا می شد!

برای خودم کیک طراحی می کردم و توجهی به دستور عمل نمی کردم.

با صدای آویزی که بالای در نصب شده بود، بدون اینکه به مشتری نگاه کنم، گفتم:

-خوش اومدید. چه کمکی می تونم بکنم؟

و سرمو بالا گرفتم. یه مرد جوونی که به نظرم آشنا میومد. موشکافانه نگاهم می کرد و ابروهاش بالا انداخته بود:

-بفرمایید!

و خیره نگاهش کردم. جلو اومد و دستشو روی میز گذاشت:

-که مامور سرکشی هستید.

اخمامو توی هم کردم. منظورش چی بود؟

-متوجه نشدم.

اشاره ای به مغازه ی رو به رویی کرد:

-حدودای دو ماه پیش. شما اومدید اون سمت.

کمی فکر کردم. همون روزی که رفتم سرکشی! نیشمو باز کردم و از روی صندلی بلند شدم:

-حال شما؟ به حا نیوردم.

کمی از این حالت جا خورد. اما به خودش اومد:

-خیلی ممنون. این جا هم اومدید سرکشی؟

و سرکی به کامپیوتر کشید.

-نه بازی.

صاف شد. مشخص بود گیج شده:

-اینجا مال دوستمه. اومدم کمک.

سری تکون داد:

-خودشون کجان؟

-بفرمایید.

از پشت مرد، دیدم که ساغر جلو اومده و با حالتی طلبکارانه، بهش نگاه می کنه:

-خودشون اومدن.

مرد به سمتش رفت ولی ساغر به قدمم نرفت عقب. رفتم کنار ساغر ایستادم:

-اینجا برای شماست؟

ساغر نیم نگاهی بهم انداخت و وقتی دید هیچی نمی گم، گفت:

-بله.

مرد یا بهتره بگم پسر، سری تکون داد و به لباسا نگاه کرد. ساغر که گیج شده بود، کارتون توی دستشو به من داد و

رفت جلو تر:

-شما همون مغازه رو به رویی نیستید؟

-بله.

با خودم گفتم الانه که دعوا بشه. اما بر خلاف تصورم، ساغر لبخندی زد:

-چه کمکی ازم ساختس؟

پسره لبخندی زد زد و دستی توی موهای خوش حالت قهوه ایش کشید:

-راستش اینجوری نمیشه. بهتره بریم طبقه ی بالا، توی کافی شاپ صحبت کنیم.

از تعجب ابرویی بالا انداختم. یعنی چه صحبتی داشتن؟

ساغر قبول کرد و خواست خارج بشه که صدام زد:

-نفس! درو ببند، توهم بیا.

لبامو روی هم فشار دادم:

-تو برو. بعدا به منم بگو.

چیزی نگفت و همراه پسره، خارج شد. به جعبه ی توی دستم خیره شدم. درش بسته بود و با چسب محکم کاری شده

بود.

روی میز گذاشتم و از کشوی میز، تیغ برداشتم. اروم محل چسب رو بریدمو درشو باز کردم. ریسه های برق و گیره های کوچولوی تزیینی که به شکل قلب و ستاره بودن. نواری رنگی و چسب و قیچی. یه لحظه خندم گرفت. انگار ساغر می خواست مهد کودک باز کنه، این همه وسیله برای چی آورده بود؟ کارتون رو همونجوری رهاس کردم تا خودش بیاد و بگه برای چی این همه چیز میز خریده. رفتم توی فایلای کامپیوترش و دنبال یه اهنگ گشتم تا پلی کنم. اما انگار خالی خالی بود. برای همین هندزفری هامو در اوردمو گذاشتم توی گوشم.

یه موزیک بی متن پلی کردمو چشمامو بستم. غرق اهنگ بودم که یه لحظه قطع شد.

چشمامو باز کردم و به گوشیم خیره شدم:

-پایه ای فردا شب بریم دریاچه؟

هندزفریامو در اوردمو فوری به هما زنگ زدم:

-الو؟!!

یه نفس، پشت سر هم گفتم:

-قضیه چیه؟ دریاچه کجا؟ کی؟ با کیا؟ ساعت چند؟

-ببر! بذار حرف بزوم.

مکثی کرد و وقتی دید صدام در نمیاد، ادامه داد:

-منو تو و رضی! اگه خواستی مهرداد رو هم بیار.

-باید ببینم مهرداد کی میاد خونه. شاید اصلا نیاد.

با لحن شادی گفت:

-بهتر! مجردی رو عشقه.

اروم خندیدم. سرمو بالا اوردم و دیدم که یه خانوم نسبتا جوونی پشت ویتترین ایستاده. فوری از هما خداحافظی کردم.

نمی دونم یه هیجانی توی وجودم بود. دعا دعا می کردم که بیاد داخل.

قدماش به سمت در نزدیک شد. قلبم تند تند می زد. نیشم در لحظه بیشتر باز می شد. بالاخره دستگیره رو لمس کرد و

اومد داخل:

-سلام خوش اومدید.

با این حرفم، سرشو بالا آورد و لبخندی زد:

-سلام.

نگاهی به کارای داخل انداخت. بعد از چند لحظه مکث، گفت:

-اون لباس حریره که توی ویتترین آویزون کردید، سایز منو دارید؟

نگاهی به هیكلش کردم. تقریبا عین خودم لاغر بود.

لبامو تو دهنم جمع کردم. قبلا ساغر گفته بود که چه سایز و اندازه ای می خواد بیاره. می دونستم که همچین سایزی هست.

برگشتمو توی قفسه ی وشت سرم پیداش کردم. روی پنجه س پام ایستادمو با انگشت اشاره و وسطم، کشیدمش پایین:

-بفرمایید.

جلو اومد و با دستش، لباس رو لمس کرد.

-چه رنگایی داره؟

پیشونیمو خاروندم:

-سفید و لیمویی.

-میشه پرو کرد؟

لبخندی زدمو به اتاقکی که کنار ویتترین بود، اشاره کردم. لبخندی زد و رفت داخل.

سرمو با گوشیم گرم کردم:

-وای نفس! نمی دونی که!

حیرت زده سرمو بلند کردم. چشمام گرد شده بود و دهنم باز بود:

-ساغر! آروم!

و با دستام اشاره می کردم که یواش تر حرف بزنه اما توجهی نمی کرد:

-اگه بدونی چه پیشنهادی داد!

با دستاش خودشو باد می زد و برای خودش، لبخند ژکوند می زد. اخر رفتم جلو و از روی شال، گوششوی پیچوندم:
-آروم تر! می فهمی؟ مشتری داریم.

دستاشو جلوی دهنش گرفت و در حالی که سرش کج بود، گفت:

-گوشمو ول کن. باشه اروم حرف می زنم.

دستمو عقب کشیدم که صاف ایستاد. نگاهی به دور و بر کرد:

-پس کجاس؟

اشاره ای به در پرو کردم که همون لحظه در باز شد. نمی دونستم با دستی که اوردم بالا چیکار کنم. خانومه به انگشتم خیره شده بود و با تعجب به خودش نگاه می کرد. لبامو روی هم فشار دادمو دستمو تکون دادم:
-چقدر کرک زیاد شده.

و خودمو زدمو به اون راه. مثلاً می خواستم بگم توی دستم کرک بوده و من داشتم می نداختمش زمین. خانومه لبخندی زد و اومد سمتم:

-پسند شد؟

با لبخند سرشو تکون داد:

-چند تقدیم کنم؟

به ساغر اشاره کردم:

-ایشون صندوق دارن.

و لباسو ازش گرفتمو تاش کردم. بعدم توی یه نایلون گذاشتم که روش طرح پروانه و گل داشت.

موقع رفتن هم، با لبخند به مشتری تحویلش دادم.

پوفی کردم خودمو انداختم روی صندلی گوشتی:

-خب! چی می گفت که ذوق زده شدی؟

و به چشمای قهوه ایش، زل زدم. با یاد آوری پیشنهاد اون پسر، لبخند دوباره به لبای صورتیش نشست:

-وای نفس! گفت با هم کار کنیم.

ناخود آگاه گوشه ی سمت راست لبم بالا رفت و لبخندم که ناشی از رضایتم بود، به پوزخند تبدیل شد:
- یعنی چی؟

جلوتر اومد و به میز چوبی تکیه داد:

- می گفت لباسای مجلسی با اونا. مثل دامن و پیراهنای رسمی. لباسای مهمونی و خونگی هم با ما.

عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم:

- از کجا می دونی عمل می کنه؟

لبخندش دو برابر شد:

- بهم اطمینان داشته باش.

ابروهامو توی هم کشیدم:

- خواست هست ساغر؟ اینا همونایی که باعث شد تو بر شکست بشی.

دستی روی مانتوش کشید و صافش کرد:

- اینقدر بدبین نباش.

خندیدم:

- منو بدبینی؟ من فقط دارم هشدار می دم. تو مسئول اجرایی بوتیکی. هر جور صلاحه!

خواستم کیفمو بردارم تا یه شکلات پیدا کنم. اما دست ساغر مانع شد و با التماس زل زد توی چشمام:

- ای بابا! دلخور نشو دیگه.

چشمامو گرد کردم:

- فقط گشتمه.

و اشاره ای به کیف کردم. قیافش آویزون شد و دستشو کشید عقب:

- خب حالا چی آوردی؟

شونه ای بالا انداختم:

- به حساب اینکه ناهار مهمونتم، دست خالی اومدم.

خواست جیغ بکشه که دستمو گذاشتم روی دهنش:

-چقدر جیغ جیغو شدی.

ضربه ای به در خورد و نگاه ما رو به سمت خودش کشوند. بازم اون رو به رویه! بی توجه سرمو کردم تو کیفمو یه شکلات درب و داغون پیدا کردم. از بس مونده بود، سفت شده بود و به زور جویدمش. ساغر رفت پیش طرف و هر چند لحظه یکبار با لبخند سری تکون می داد. انگار این دختر همونی نبود که وقتی دید من دارم با طرف حرف می زنم، اخماشو تو هم کرده بود و می خواست طرفو دار بزنه. بعد از اینکه کارش تموم شد، به عنوان مهمون و شراکت جدید، ناهار خوردیم و شیرینی به هم دادیم. حدود بیست تا مشتری امروز داشتیم و به کارشون رسیدیم. ساغر رو رسوندمو داشتیم بر می گشتم خونه. نمی دونستم مهرداد کی می خواد بیاد. هر لحظه تصویر ناخوشایندی از تنها بودن بهم دست می داد و باعث می شد با کلافگی پشت چراغ قرمز، زل بزنم به خیابونا.

-خانم؟! -

با گیجی سرمو به سمت مردی که به پنجره کوبیده بود، انداختم. دسته گلشو بالا آورد:

-از اینا نمی خوای؟

به گلای نرگس چشم دوختم. لبخندی روی لبم نشست.

-دونه چند؟

-دسته ای چهار.

ابرویی بالا انداختمو یه دسته خریدم. تا خواستم بذارمش روی داشبرد، صدای بوق ماشینای عقبی بلند شد. فوری راه

افتادم و گل رو گذاشتم روی صندلی بغلم:

-حواست کجاست؟ نمی بینی سبز شده؟

اخمی کردم تا خود خونه، این اخم از هم باز نشد.

ماشین رو، توی کوچه پارک کردم و درو باز کردم. بوی گل ها باعث می شد حواسم پرت بشه و دلشوره ای که داشتم، از

بین بره.

سوار آسانسور شدمو دکمه ی چهارم رو زدم. با تکون بدی که خورد، نگرانی توی چشمام هم نمایان شد. اگه اتفاقی

بیوفته و کسی نباشه، من چیکار کنم؟

وقتی ایستاد، باز تکون خورد و قفل درو باز کرد. از آسانسور خارج شدمو در واحدمون رو باز کردم. هیچ کفشی جلوی در نبود. پس هنوز نرسیده خونه.

درو هل دادمو با فضای نسبتا تاریک خونه رو به رو شدم. با پای راستم، کفشامو جفت کردم و رفتم داخل. دستمو روی دیوارا کشیدمو کلید برق رو زدم:

-پوف! ساعت ده و نیمه. کجا مونده یعنی؟

گل ها رو، توی پذیرایی گذاشتمو رفتم تو اتاق. چراغ رو، روشن کردم و مانتو و شالمو انداختم روی تخت. خمیازه ای کشیدمو کش موهامو باز کردم. دلم می خواست همشون رو یه دست قهوه ای تیرشون کنم. شاید فردا بتونم با هما سری به ارایشگاه بزنم.

شلوارو با یه شلوارک تا زانو عوض کردم یه بلوز استین کوتاه سفید پوشیدم. در حالی که موهامو شونه می کردم، راه می رفتم و موهام می ریخت زمین:

-مامان اینجا بود پوستمو می کند. حالا بعدا جمع می کنم!

وقتی شونه کردم، رفتم آشپزخونه تا یه چیزی بخورم. با اینکه نسبتا سیر بودم اما بازم حس می کردم گشمنه. از یخچال، یه کنسور ذرت برداشتمو رفتم توی پذیرایی.

چهار زانو روی مبل نشستمو تلویزیون رو روشن کردم. ساعت شده بود یازده و از یه شبکه ای، فیلم ترسناک پخش می شد.

خیلی ریلکس، کنسرومو می خوردمو با هیجان فیلم رو دنبال می کردم که در با صدای گیزی باز شد و سر منم برگشت: -اومدی؟

جوابی نداد. کنسرو رو، روی میز بغلم گذاشتمو رفتم سمت در. داشت می رفت دستشویی. فوری جلو راهش ایستادم: -سلام خوبی؟

با خستگی نیم نگاهی بهم انداخت.

-خوبم.

دستشو شست و با شلوارش، خشکش کرد:

-شام می خوری؟

سری به نشونه ی مثبت تکون داد. عجیب بود. خونه ی دوستش دعوت بود و شام نخورده بود؟ بی حرف رفتم آشپزخونه و غذای دیشب رو گرم کردم.

در حالی که به کابینتای شکلاتی تیکه زده بودم، به این فکر می کردم که چی شده که تا این حد خسته و بی حوصلس؟ با صدای رعد و برقی که اومد، تو جام لرزیدمو نگاهم به سمت پنجره ی توی آشپزخونه کشیده شد. هوا بارونی بود اما هیچ بارونی روی زمین ننشسته بود. رفتم سر قابلمه و توی بشقاب بلوری برنج کشیدم. یه لیوان اب هم پر کردم گذاشتم توی سینی و بردم توی سالن. روی زمین نشسته بود و چشماش رو، رو هم گذاشته بود. این قدر چهرش تو هم رفته بود، که دلم سوخت و کنارش روی زمین نشستم.

دستم روی زانوش گذاشتم و تکون خفیفی بهش دادم:

-مهرداد؟

سرشو برگردوند سمتمو چشماشو باز کرد. انگار که گیج بود. با گنگی نگاهم می کرد وقتی دید جوابی نمی دم، سرشو چرخوند و سینی رو جلو روی خودش دید.

لبخند خسته ای زد و تشکری کرد. چهار زانو کنارش نشسته بودمو خیرش شده بودم. اینقدر گشنه بود که حتی نگفت چرا زل زدی به من؟ سرتو بکن اونوری دارم غذا می خورم!

نیشم باز شد و به دستاش که قاشق رو جا به جا می کرد، خیره شدم.

در حدی فرو رفته بودم که متوجه نشدم بارون میاد و با صدای رعد و برق، دوباره تو جام لرزیدم. مخصوصا وقتی که برقا رفت.

خیج خفیفی کشیدم و دستامو جلوی دهنم گرفتم. سایه ای رو، روی خودم حس کردم که هر لحظه نزدیک تر می شد:

-چرا می لرزی؟

از اینکه تنها نبودم و مهرداد پیشم بود، لبخندی زدمو توی دلم خدا رو شکر کردم:

-هیچی. جا خوردم.

در حالی که از جام بلند می شدم، گفتم:

-بشین الان شمع میارم.

باشه ای گفت و منم به سمت آشپزخونه رفتم. دستمو جلوم گرفته بودم که اشتباه نرم و به جایی نخورم. با هزار جور مکافات و به در و دیوار خوردن، شمع و کبریتو برداشتمو توی یه نعلبکی روشنش کردم. صحنه های فیلم توی سرم مرور شد. به سایه ی خودم که روی دیوار افتاده بود، خیره شدم. اگه من تکون نمی خوردمو سایه تکون می خورد، چی می شد؟ اگه یکی در خونه رو بزنه و صدای خرخر از پشت در بیاد، باید چی کنم؟ این سوالای مسخره مدام توی ذهنم بالا و پایین می شد. لرزم بیشتر شد. حضور مهرداد رو فراموش کرده بودم و از ترس، خودمو چسبوندم به کابینتا. روی زمین چنبره زدمو خودمو بغل کردم. شمع رو هم با دست راستم جلوی خودم گرفته بودم که اگه چیزی شد، ببینم. -نفس؟

هر لحظه حجم بیشتری از اون سوالا توی ذهنم شکل می گرفت. به طوری که کم کم گریه گرفت: -نفس؟ رفتی شمع بسازی؟

دیگه نمی تونستم تحمل کنم. برای همین با صدای نسبتا بلندی داد زدم: -مهرداد بیا!

با صدای گروپی که اومد، جیغی کشیدمو چشمامو روی هم فشار دادم. صدای چی بود؟ کسی در خونه رو می زد؟ همیشه همینجوری بودم. از چیزی نمی ترسیدم تا اینکه همچین سوالایی توی سرم نقش پیدا کنه. حس کردم سایه ای روم افتاده. بعد از چند لحظه، شمع داخل دستم کشیده شد. توی خودم مچاله شدم. دیگه هیچ صدایی نمی کردم و نفسامو اروم اروم می کشیدم. -نفس؟

با صدای مهرداد، جرئت پیدا کردم پلکامو نیمه باز کردم. جلوم نشست و دستشو گذاشت روی سرم: -خوبی؟ چت شده؟

متوجه لرزش آنرمالم شد که دستاشو جلو آورد و بغلم کرد. دستشو پشت کمرم می کشید و سعی داشت که اروم شم. -چرا می ترسی؟ چیزی شده؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم. از جاش بلند شد و منم به ناچار بلند شدم. کاملا بهش چسبیده بودمو می لرزیدم. همون لحظه برقا اومد.

با هم رفتیم توی سالن و روی یه مبل نشستیم. همینجوری که توی بغلش بودم، به گل فرش خیره شدم و تکونی نمی خوردم. مهرباد هر چند لحظه یکبار، دستی روی صورتم می کشید. هیچی نمی گفت. خودمم شوکه بودم. نمی دونم چرا اینقدر ترسیدم. کم و بیش سوالا توی سرم موج می زد که با ب*و*سه ای که مهرباد روی پیشونیم نشوند، حواسم پرت شد و خیره خیره نگاهش کردم.

ترس رو تو نگاهم خوند که اینقدر توجه می کرد؟ لبخندی محو روی لباش بود و با انگشتای دستش، گونمو نوازش می کرد:

-بهتری؟

لبامو با زبونم تر کردم و در حالی که سرمو به نشونه ی مثبت تکون می دادم، گفتم:
-خوبم.

دستشو پایین کشید و روی شونم گذاشت:

-حالا بگو چی شده؟

پوست لبمو با دندون می کندم و سعی می کردم نذارم دیگه سوالی به ذهنم برسه. اما می دونستم حداقل تا امشب، فکرم درگیر میشه.

-قبل از اینکه بیای فیلم می دیدم. برای همین ترسیدم.

فکر می کردم الان مسخرم می کنه اما بر خلاف تصورم، منو به خودش چسبوند و سرمو روی شونش گذاشت.

لحظات توی سکوت سپری می شد. کم کم حسای بد ازم دور شدن و بازم همون نفس پر انرژی شدم. یهو سرمو اوردم بالا که به چونش بر خورد کرد:

-اخ.

سرمو عقب کشیدمو هل شده نگاهش کردم. دستش روی چونش بود. کم نرمشش داد و به من نگاه کرد. نیشمو باز کردم:

-ببخشید.

سری تکون داد.

-فردا با هما می خوایم بریم دریاچه. میای؟

اخمی کرد و از جاش بلند شد:

-نه.

حالم گرفته شد اما اصراری نکردم و به رفتنش خیره شدم.

صبح با دیدن جای خالی مهرداد از جام بلند شدم. ساعت حول و حوش ده یازده بود. یه مانتوی کرمی با شلوار جین مشکی پوشیدمو یه شال سفید سرم کردم. کلیدمو برداشتمو یه کیف کرمی هم گرفتم توی دستم. می خواستم کمی پیاده روی کنم با مترو برم پاساژ. برای همین کفش کتونی سوپرگای مشکیمو به پام کردم. از آسانور استفاده کردم وقتی پیاده شدم، داشتم میرفتم که درو خروجی رو باز کنم که همون پسر همسایه رو دیدم. سر و صورتش خیس بود و نشون می داد بیرون بارون میاد. از سر راهش کنار رفتم و پوفی کشیدم. از خونه اومدم بیرون و فوری خودمو به ماشینم رسوندمو سوارش شدم و رفتم بوتیک. بعد از اونجا هم با هما رفتیم دریاچه.

توی صف بلیط بودیم و با هما و زینب حرف می زدیم. هر چقدر به ساغر اصرار کردیم بیاد، گفت کار داره و دفعه ی بعد. اخمای هما توی هم بود و عصبی پاشو میکوبید رو زمین. از این که توی صف معتل شده بود، کلافه بود.

ابروهامو بالا انداختم:

-بسه هما. عصاب منو هم خط خطی کردی.

بی توجه پاشو تکون می داد. سرمو به سمت زینب چرخوندم که داشت چادرشو مرتب می کرد. دید نگاهش می کنم،

لبخندی زد:

-چیه؟ خوشگل ندیدی؟

چشمامو گرد کردم:

-هر روز توی اینه می بینم.

با اون ابروهای مرتب مشکیش، اخمی کرد و با دستش کوبید به بازوم. اخی گفتم و با لحن طلبکاری گفتم:

-هنوز یادم نرفته عروسیم نیومدی.

سرشو بالا انداخت و با اعتماد به نفس گفت:

-جات خالی! مشهد حسابی خوش گذشت.

پوفی کردم:

-خوش به حالت.

با صدای داد زنی، متعجب به پشت سرمون نگاه کردیم:

-من شوهر می خوام! شوهر!

همچین کلمه ی شوهر رو می چرخوند، که خندم گرفت. حتی هما هم زد زیر خنده. یه زن تقریبا سی و خورده ای ساله، با

شالی افتاده، هی می زد توی سرش می گفت شوهر می خوام.

از خنده روده بر شدیم. مرد و زن بهش خیره بودن و بعضیا عین ما رو به موت شدن.

بالاخره نوبتمون رسید و چشم گرفتیم ازش.

با احتیاط سوار شدیم و پارو زدیم تا برسیم وسط دریاچه.

مهرداد:

سرم توی برگه های جلوم بودم که در زده شد. با همون اخمای درهم، بفرماییدی گفتم. حساب شرکت به هم ریخته بود

و کلی مشکل ایجاد کرده بود. بابا هم اینا رو از چشمای من می دید.

در باز شد و سر منم بالا اومد. با دیدن نسیم، کمی اخمام باز شد و اشاره کردم بیاد بشین روی مبلا ی جلوی میزم.

خودمم بلند شدمو رو به روش نشستم:

-بیا مهرداد. حسابای این ماه رو هم دوباره نوشتیم.

دستمو دراز کردم خواستم ازش بگیرم که اونم دستشو جلو آورد و دستامون به هم خورد. نگاهمو بالا کشیدم که دیدم

داره به من نگاه می کنه.

آخر طاقت نیورد و سرشو انداخت پایین. موهای بلند مشکیش، از زیر شال بیرون اومد و جلوی صورتش ریخت.

لبامو روی هم فشار دادمو به برگه ها نگاه سرسری ای انداختم:

-امشب میای؟

سرمو کج کردم بهش خیره شدم:

-مگه دیشب نیومدم؟

نگاهش کمی دلخور شد:

-امشب رو هم بیا.

اخمی کردم که ادامه داد:

-خونه ی شایانه. از اینجا با هم بریم.

سری تکون دادمو گفتم:

-لباس آوردی؟

چشمکی زد و از جاش بلند شد:

-باهم می ریم می خریم.

و از اتاق رفت بیرون. لبخندی روی لبم نشست. خیلس وقت بود که با هم نرفته بودیم بیرون. جز دیشب که خونه ی یکی

از دوستای مشترکمون دعوت بودیم. تلفن بی سیم رو از روی میز برداشتمو زنگ زدم به منشی:

-بله آقای رحیمی؟

نفسی گرفتمو دستی روی صورتم کشیدم:

-بگو یه قهوه بیارن.

-چشم.

دستی توی موهام کشیدم. نمی خواستم نفس رو تنها بذارم می دونستم هنوزم می ترسه. از یه طرفم نسیم بود. کسی

که عاشقش بودم و نمی خواستم دلگیر بشه.

از جام بلند شدمو رفتم پشت میزم. خواستم سیگار بکشم که در باز شد. سیگار رو از لبم فاصله دادمو به نسیم نگاه کردم

که توی دستش یه سینی و دو تا قهوه بود.

با دیدن سیگار توی دستم، اخمی کرد و جلو اومد:

-قرار بود نکشی!

پوفی کردم و سیگار رو انداختم توی سطل زباله ی زیر میزم. قهومو به دستم داد و خودشم مال خودشو گرفت.

-چرا دوباره اومدی؟

و جرعه ای از قهومو نوشیدم. ابرویی بالا انداخت و با لبخند ملیحی گفت:

-اومدم مرخصیتو از رییس بگیرم که بریم خرید.

لبخندی زدم:

-الان بریم؟

نگاهی به ساعت روی میز انداخت:

-اره . ساعت چهاره. پنج شروع میشه. تا بخوایم بریم خرید و بریم مهمونی ساعت هشته. تازه دیرم هست.
اروم خندیدم و فنجون خالیمو روی میز گذاشتم و کتمو از پشت صندلی برداشتم.
-بریم.

از جاش بلند شد و لبخندی زد:

-تا ماشین رو روشن کنی، وسایلمو برداشتمو اومدم.

سری تکون دادمو هر دو از اتاق خارج شدیم.

بیست دقیقه ی بعد، جلوی مغازه ها حرکت می کردیمو نسیم دستمو می کشید.

جلوی یکی از مغازه ها ایستاد و به یک جا خیره شد. رد نگاهش رو گرفتم که نشست روی یه پیراهن مجلسی قرمز رنگ.

استین سه ربع و یقه ی گردی داشت. تا زانو بود و از زانو به بعد تور قرمز دوخته شده بود. روی کمرش هم یه کمربند

طلایی داشت. لبخندی زدم:

-می خوای امتحانش کنی؟

به سمتم چرخید. برقی که توی چشمای قهوه ایش بود، نشون دهنده ی رضایتش شده بود. در شیشه ای رو هل دادمو

گذاشتم اول داخل بشه.

رفتم توی بوتیک و به دور و اطرافش خیره شدم. تماما با لباس زنونه پر شده بود.

-بفرمایید.

به پسر فروشنده خیره شدم. بی نهایت آشنا می زد اما نمی دونستم کیه. اونم بهم خیره بود و بعد از چند لحظه لبخندی

زد:

-آقای رحیمی؟

نسیم با تعجب نگاهمون می کرد و نمی دونست چی شده. به پسر نگاه کردم:

-رفیعی هستیم. همسایتون.

ابروهامو بالا انداختم. چند باری توی پارکینگ دیده بودمش. سری تکون دادم:

-بله.

نگاهش روی نسیم چرخید و با نگاهش کنکاشش کرد. اخمی از این وضعیت روی پیشونیم نشست و به لباس اشاره کردم. لباس رو آورد و به دست نسیم داد. بعدم نشست پشت میزش.

گوشیمو در اوردمو تلگراممو چک کردم. سرم توی گوشی بود که در باز شد و صدایی زنونه، رفیعی رو خطاب قرار داد:
-آقا حسام!

سر من و حسام برگشت و من دختری رو دیدم که روز عروسی، کنار نفس می رقصید و حسابی دوست بودن. ساغر! این همون ساغر بود.

با دیدن من متعجب گفت:

-سلام. با نفس اومدید؟

و نگاهش رو به دور و اطراف گردوند. وقتی گفتم نه، سرشو به سمتم چرخوند و دیگه هیچی نگفت. با صدای نسیم، این سکوت شکسته شد و من رفتم سمتش:

-بله.

در باز شد و من نسیم رو پشت یه خودم دیدم. نگاهمو بالا اوردم که دیدم توی اینه بهم زل زده. اینقدر خواستنی شده بود که نمی تونستم نگاهمو ازش بگیرم. موهای مشکیش که فر کرده بود، دورش موج می زد و روی سرخی لباس می نشست. خیره خیره نگاهش می کردم که خندید. گنگ نگاهش کردم:

-بسه دیگه! می خوام عوض کنم.

دستمو روی دستش گذاشتم:

-تو که مانتوت بلنده. در نیار. با همین بریم.

چیزی نگفت و درو بستم. برگشتم حساب کنم. ساغر رفته بود و رفیعی داشت اهنگایی که پخش می شد، عوض و بدل می کرد.

موقع کارت کشیدن گفت چون آشناییم، کم حساب می کنم و تخفیف داد. نسیم مانتوی بلند مشکیشو پوشیده و آماده، اومد بیرون و بعد از تشکر، رفتم بیرون.

-کفش نمی خوای؟

نگاهی به کفشای ورنی و مشکیش کرد:

-نه اینا مرتبن. مناسب هم هستن.

سری تکون دادیمو رفتیم بیرون. موقع رفتن، ساغر رو توی یکی از مغازه ها دیدم. هیچ ابایی نداشتم که منو با نسیم

دیدم و ممکنه به نفس بگه. نمی دونم ولی حسی بهم می گفت خبری بهش نمی ده.

درو برای نسیم باز کردم که نشست و لبخندی زد.

ماشین رو دور زدمو سمت شاگرد نشستیم. طبق عادتم، خم شدمو کمر بندشو بستیم.

شیشه ی ماشین رو دادم پایین و دست نسیم رو توی دستم گرفتم و روی دنده گذاشتم.

دستش بی نهایت گرم بود و سردی دستای منو، جذب می کرد. خیابون رو دور زدمو خونه ی شایان رو مسیرم قرار دادم.

فضای ماشبن سکوت بود اما اونقدر شیرین بود که دلم نمی خواست بشکونمش. اما با این حال نسیم، شکوند:

-وای مهربادا! ساعتو نگاه.

نیم نگاهی انداختم و با کلافگی که ناشی از ترافیک جلوی روم بود، گفتم:

-هشتمه.

نگاهمی بهم انداخت:

-دیره!

اخمامو توی هم کردم:

-میگی چیکار کنیم؟

به سمتم دلا شدو دستشو روی دستی که رو فرمون بود، گذاشت:

-بیا پیاده بریم.

چشمام گرد شد. پیاده؟ توی این هوایی که داره گریش می گیره؟

-نسیم هوا رو نگاه کن! قراره بارون بیاد.

لبشو گزید و نگاهی به خیابون انداخت:

-زیادم بد نیست. بعدم راهی نمونده.

نگاهمو ازش گرفتمو به ترافیک جلوم دادم. ماشینا توی هم می لولیدن و بوق بوق می کردن. چشمامو روی هم فشار

دادمو بازش کردم:

-قبول. بذار جای پارک پیدا کنم.

تا اینو گفتم، راه باز شد و گاز دادم:

-اینجا خوبه؟

جلوی یه مغازه بود. چیزی نگفتمو پارک کردم. داشتم کمربندمو باز می‌کردم که نسیم سریع تر پیاده شد و کنار یه درخت ایستاد. کتمو از صندلی عقبی برداشتمو پیاده شدم. درو قفل کردم و کنارش ایستادم. لبخندی زد و دستشو به بازوم گرفت.

اروم اروم قدم بر می‌داشتیم و از پیاده رو رد می‌شدیم:

-مهرداد!

نگاهم رو از روی کف موزاییک شده برداشتمو در همون حال جواب دادم:

-جانم؟

-به نظرت کارمون درسته؟

سرمو کج کردم و به چشمای قهوه ایش زل زدم:

-چه کاری؟

دست ازادشو بالا گرفت و به خودمون اشاره کرد:

-با هم بودنمون، مهمونی رفتنمون... تو نفس رو داری!

اخمی کردم:

-چند بار با هم بحث کردیم. این ترجیح نفس بود.

سری تکون داد:

-نمی‌دونم! نفس دوستمه.

چینی به بینیم دادم:

-می‌خوای برگردیم؟

هول شده مخالفت کرد و چیزی نگفت. می‌دونستم مهمونی رفتن و خرید کردن رو خیلی دوست داره. هیچ وقت دوست

نداشت از دستش بده. برای اینکه این بحث رو ادامه نده، مجبور شدم اشاره ای به این موضوع کنم. خود منم عذاب وجدان داشتم اما هر بار با این دلیل که بابا مجبورمون کرد، خود نفس خواست، ما که کاری نمی کنیم؛ رد می کردم.

تقریبا به کوچه ی مورد نظر نزدیک شده بودیم، که نسیم نزدیکم شد:
-هوا سرد شده. نه؟

تمام حواس و نگاهمو دادم بهش:

-سردته؟

سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد:

-یکمی.

به پاهای بدون جورابش، خیره شدم:

-کاش شلوار تو می پوشیدی.

خنده ای کرد و اشاره ای به دامن توری لباس کرد:

-با این لباسه؟

لبخند محوی روی لبام نشست:

-بیا اینجا بینم.

و دستمو باز کردم. توی آغوشم فرو رفت. برای اینکه هم قدم بشیم، اروم اروم راه می رفتم. بدنش با اینکه می گفت

سردشه، عجیب گرم و داغ بود. حتی فکر کردم تب داره اما صورتش نشون از بیماری نمی داد.

جلوی ساختمون ویلایی ایستادیم. ساختمونی با عمارت مرمری و ستون های گچی ای که حسابی تزیین شده بود.

زنگ رو زدیمو رفتیم داخل.

فضای چمن کاری شده و اب خالی استخر، به هر عابری چشمک می زد. حیاط به اون بزرگی با دیوار کوب های آفتابی

رنگ، روشن شده بودن و تا قسمتی از حیاط رو نشون می دادن.

وارد سالن اصلی شدیم. اهنگ ملایمی پخش می شد و همی باعث شد، نگرانی و سردی چند لحظه ی پیشم ازم دور شه.

خدمتکار مانتوی و شال نسیم رو گرفت و رفت. جلوی اینه ی دم در ایستادیمو من کت و پیراهنم رو، و نسیم موهای

مشکیشو مرتب کرد.

وقتی فهمید توی اینه بهش زل زدم، لبخندی روی لبش نشست و چرخید سمتم.

حالا نگاهمون مستقیما توی هم محو شده بود. دستامو دو طرف گوش گذاشتم. نسیم هم یه دستشو روی شونم و دست

دیگشو روی گونه ی سمت راستم گذاشت و روی پنجه ی پا ایستاد.

گونه ی چپم از داغی عجیبی که بدن و تن نسیم داشت، گرم شد و چشمام روی هم افتاد.

حس خلا و آرامشی کل وجودمو فرا گرفته بود. دستم توسط نسیم به سمت داخل کشیده شد و منو به سمت شایان برد.

دور تا دور سالن، مبلا ی سلطنتی با رنگ های فیروزه ای و طلایی چیده شده بود و پرده های طلایی، آسمون مهتابی

امشب رو، پشت خودشون قایم کرده بودن.

بالاخره به شایان رسیدیم که داشت با چند تا از پسرا حرف می زد و کنارش یه دختر نسبتا قد کوتاهی ایستاده بود.

نسیم سرفه ای کرد و با همین حرکت، شایان برگشت. لبخندی به صورت مردونه و ریش دارش انداختم. موهای قهوه ای

که یک دست به سمت عقب شونه شده بود و روی صورتش، لبخند جذابی دیده می شد.

-نسیم!

و نگاهش رو بالا آورد و با ناباوری گفت:

-مهر داد!؟

کاملا گیج شده بود. با هم دست دادیم و اون ادامه داد:

-بعد از حرف پدرت، دیگه ندیدمت. خدای من! چقدر عوض شدی!

تک خنده ای کردم:

-توی دو سال ادم تغییر می کنه؟

ضربه ای به شونم زد:

-فراموش کردم معرفی کنم.

به دختری که متعجب و کنجکاو به منو نسیم خیره شده بود، اشاره کرد:

-شادی، نامزدم.

به دخترک نگاهی انداختم. موهای نسکافه ای که ازادانه روی شونش رها کرده بود و با چشمای عسلیش، نظارگر ماها

بود:

-خوشبختیم.

شایان نگاهی به شادی انداخت:

-مهرداد همون دوستی که همش تعریف می کنم!

نسیم خنده ای کرد:

-حرفای خوبی زدی دیگه؟

شایان دستاشو بالا گرفت:

-مگه میشه از مهرداد بدم گفت؟

با صدای بلند و زننده ی اهنگ، به سمت عقب برگشتیم و به گروهی که گوشه ی سالن رو به خودشون و وسایلشون اختیار داده بودن، نگاه کردیم.

با کشیده شدن دستم، نگاهم به سمت راست چرخید و به چشمای قهوه ای و منتظر نسیم خیره شدم:

-مهرداد میای؟

لبخندی به روش پاشیدم. آخرین رق*صمون، مال دو سال پیش بود. دقیقا شبی که از احساس دو طرفمون مطمئن شدم و خواستم با بابا در میون بذارم.

لبخندم، به مرور تلخ شد و نسیم اینو فهمید. فهمید که کامم تلخ شد و روشو ازم گرفت؟

نگاهشو به پایین داد و با ناخنای کشیده و مانیکور شدش، خیره شد.

نخواستیم ناراحتیمو بهش منتقل کنم. ناراحتی ای که مال دو سال پیش بود و پروندش حالا بسته شده بود.

دستشو کشیدمو به سمت جمعیتی که دو به دو رو به روی هم ایستاده بودن و زیر نور کم چراغ ها و هالوژن ها، می رق*صیدن، رفتم.

نسیم رو مقابلم نگه داشتمو نگاهمو انداختم پایین. کی وقت کرده بود که ناخنای پاشو لاک قرمز بزنه؟

نگاهمو بالا کشیدم و به دامن توری لباسش زل زدم. پاهای خوش تراشش زیر اون سرخی، عصابم رو خورد می کرد.

برای همین نگاه گرفتمو به صورتش خیره شدم. حالم رو فهمید. فهمید که خوب نیستم و اومد جلو. کف دستاشو دو طرف

گونم گذاشت و منم دستمو دور ک*مرش حلقه کردم:

Dance me to your beauty with a burning violin-

با من بر*قص همراه زیباییت با یک ویولون سوزان

Dance me through the panic till I'm gathered safely in

در میان بیم و هراس با من بر*قص تا در آرام بگیرم

Lift me like an olive branch and be my homeward dove

فاخته ی من باش که به خانه بر می گردد و مرا همچون شاخه ی زیتون بلند کن

قدمون رو هماهنگ بر می داشتیم. نگاهمون خیره ی هم بود و با هر قدم، لبخندی به هم می زدیم. دستامون رو از هم

فاصله دادمو عقب ایستادم. با شست دستام، سر پنجه های کشیدش رو نوازش می کردم:

Dance me to the end of love-

تا اخر عشق با من بر*قص

Dance me to the end of love

تا اخر این عشق با من بر*قص

Oh let me see your beauty when the witnesses are gone

آه بگذار تا زیباییت را بینم زمانی که شواهد آن رفته اند*

Let me feel you moving like they do in Babylon

بگذار حرکتت را حس کنم آنطور که آنها که در بابل احساس اینکار را می کنند

Show me slowly what I only know the limits of

به آرامی نشانم ده آنچه را که تنها مرزهایش را می شناسم

به دستش تابی دادم که دستمون رو به هم ضرب در کرد و تکیشو داد به شونم. حالا چسبیده به هم، حرکت می کردیم.

Dance me to the end of love

تا اخر عشق با من بر*قص

Dance me to the end of love

تا اخر این عشق با من بر*قص

Dance me to the wedding now, dance me on and on

مرا تا جشن عروسیمان بر*قصان ، برق*صان مرا ، بر*قص

Dance me very tenderly and dance me very long

برق*صان مرا خیلی نرم خیلی طولانی

We're both of us beneath our love, we're both of us above

هر دوی ما تحت تاثیر عشقمان هستیم، و عشق ما نیز تحت تاثیر ماست

برش گردوندمو چند بار به دستش تاب دادم که دور خودش چرخید:

Dance me to the end of love

مرا تا نهایت عشق بر*قصان

Dance me to the end of love

مرا تا نهایت عشق برق*صان

Dance me to the children who are asking to be born

به رق*صان مرا تا کودکانی که می خواهند زاده شوند،

Dance me through the curtains that our kisses have outworn

برق*صان مرا از میان پرده‌هایی که بو*سه های ما آنها را نوسانده است

دست راستمو پشت کمرش گذاشتمو ازش فاصله گرفتم. دور خودش چرخید و موهای سیاه و فر خوردش، توی هوا

رق*صید. برگشت سمتو دستشو روی قفسه ی سینم گذاشت. تپشای قلبم رو حس می کرد، از نگاهش مشخص بود که

چقدر این حالت رو دوست داره:

Raise a tent of shelter now, though every thread is- torn

گرچه تمام رشته ها گسسته اند، خیمه ای بنا کن تا سرپناهمان باشد

Dance me to the end of love

با من تا اخر این عشق بر*قص

La la la la la...

Dance me to your beauty with a burning violin

بر*قص با من همراه زیباییت با یک ویولون سوزان

Dance me through the panic till I'm gathered safely in

در میان بیم و هراس برقص آر مرا تا در آرام بگیرم

Touch me with your naked hand or touch me with your glove

لمس کن مرا با دست بره*نه ات لمس کن مرا یا با دستکشت

برای بار آخر ره‌اش کردم که دورم چرخید و با سر انگشتاش، روی بازو و گردنم، رد انداخت:

Dance me to the end of love-

مرا تا نهایت عشق بر*قص

Dance me to the end of love

مرا تا نهایت عشق بر*قص

Dance me to the end of love

مرا تا نهایت عشق بر*قص

مقابلم ایستاد و با دستام صورتشو قاب گرفتم:

-بالاخره یه روزی با هم ازدواج می کنیم.

لبخند شیرینی زد:

-حتی با وجود نفس؟

نگاهم مات شد. نفس؟ با وجود اون؟ یعنی باید اون دختر بچه ی بازیگوش رو خورد می کردم تا به بابام ثابت می کردم

که دلم با نسیمه؟

چرا بابا باید مخالفت کنه؟ فقط به خاطر اینکه ایندم نابود می شه؟ چرا؟ چرا باید ایندم با کسی دوشش دارم نابود شه؟

سر نسیم بهم نزدیک شد:

-مطمعنا ما به هم می رسیم!

لبخند زدم ولی می دونستم بیشتر پوزخنده. من فقط آینده ی نفس رو خراب می کردم!

دستم گرفت و به نزدیک ترین میز برد. میزی که انواع و اقسام نوشیدنی و شیرینی بود.

جام سرخی رو به دستم داد:

-شرط می بندم خیلی وقته نخوردی!

به سرخی مایع شناور خیره موندم. سایه ی نسیم روش افتاده بود و تگون می خورد:

-خیلی وقته زندگی نکردم!

چشمکی بهم زد:

-از این لحظه به بعد، همه چیز رو جبران می کنیم.

لبخند دندون نمایی زد:

-با هم.

و جامشو به جام من کوبید و سر کشید. منم مزمزه کردم در اخر، یه ضرب رفتیم بالا.

دستشو توی دستام گرفتم. حالا دستای منم عین نسیم داغ بود. دیگه به تعادل رسیده بودیم. به سمت شایان برگشتیم

که داشت با شادی حرف می زد و بحث می کرد. با دیدن ما، دستی توی موهایش کشید و به زور لبخندی زد:

-عالی بودین.

می دونستم بحثشون اینقدر بالا بوده که متوجه اهنگ و رقص نبوده. نگاهم کمی تار شده بود و برای دیدن بهتر، باید

چشمامو لوچ می کردم. دستم توسط نسیم به سمت بیرون سالن کشیده شد. دیگه گیج بود و هیچی نمی فهمیدم. دلم

می خواست فعالیتمو ببرم بالا تا این انرژی که توی وجودمه، فروکش کنه.

کمی دم در منتظر موندیدم که یادم نیاد برای چی بود اما بعد از چند لحظه ای که برای من یک عمر بود، توی محوطه ی

بیرون قرار گرفتیم.

-مهرداد؟

گیج نگاهش کردم. چهرش نگران بود.

-جون مهرداد؟

روشو ازم گرفت و لب استخر نشست. منم کنارش نشستم:

-چرا اینقد گیج شدی؟ تو که قبلا می خوردی!

قهقهه ای زدم. خندم خیلی مسخره و ابلهانه بود اما کارام بی اراده شده بود.

-وای وای! من تو رو چی جووری برسونم خونه؟ نفس رو چی کار کنم؟

سرم تیر کشید اما توی همون حال گفتم:

-نفس دیگه کیه؟

جوابی نداد. شلنگی که روی زمین افتاده بود رو برداشت و شیر فلکشو باز کرد.

-سر تو بگیر پایین.

با لحن کشیده ای صدایش کردم:

-نسسیم! خوبم.

لبشو گزید و با یک حرکت، با دست راستش، گردنمو کشید پایین و شلنگ رو گرفت بالا سرم. از سردی آب، بهت زده شدمو خشک موندم.

بدنم لرز گرفت، برای همین شلنگ رو انداخت توی باغچه و بغلم کرد:

-من دارم چی کار می کنم؟ الان سرما می خوری.

انگار که تازه اثر کرده باشه، نفس عمیقی کشیدم و بی اراده پاشدم:

-کجا می ری؟

و دستمو کشید. با کلافگی با دست آزادم، موهای روی پیشونیم رو زدم کنار:

-بریم. فقط بریم.

سری تکون داد و بلند شد. به سمت درب خروجی حرکت کردیم. باد خنکی میومد با وجود سر و موهای خیسیم، بیشتر

حسش می کردم. چشمام تب دار بود و به زور بازشون نگه می داشتیم.

بالاخره از اون خونه اومدیم بیرون.

بی هیچ حرفی، راه افتادیم سمت خیابونی که ماشین پارک بود:

-نسسیم؟

سرشو جلو صورتتم خم کرد:

-جونم؟

به مغازه های بسته خیره شدم:

-مگه ساعت چنده که مغازه ها بستس؟

دستشو از توی دستم بیرون کشید و در کیفشو باز کرد. با روشن شدن صفحه ی موبایلش، نگاهم به همون سمت چرخید

اما چشمام تار می دید و نفهمیدم ساعت چنده.

-چنده؟

لبشو گزید و دستمو گرفت:

-دو.

نمی دونم چرا نگران بود. کسی منتظرش بود؟ اون که تنها زندگی می کرد. عین من! منم از خانپادم جدا زندگی می کردم اما...

یکی توی خونه منتظرم بود! یکی که دیشب می ترسید و من صدای قلبش رو می شنیدم. یکی که خیلی پرو بود! یکی که... یکی که چی؟ چرا یادم نمیاد؟
-سویچ رو بده.

کاری نکردم که مجبور شد بیاد سمتمو دستشو ببره توی جیب کتم:

-بشین من می رسونمت. ماشینتو هم فردا میارم.

بی حرف نشستم توی ماشین و اون بخاری زد. مهر و بخاری؟

-می دونی یاد چه زمانی افتادم؟

سرمو چرخوندم به سمتشو به نیم رخ نیمه روشنش خیره موندم:

-چه زمانی؟

اینقدر اروم گفتم که خودمم به زور می فهمیدم چی گفتم. اما اون انگار غرق خاطره ها شده بود:

-اون موقع که برای اولین بار اومدی توی این مهمونیا، تقریبا همین حالت رو داشتی!

نیم نگاهی به صورت خنثام انداخت. تک خنده ای کرد:

-ولی با پرویی تمام می گفتم یکی دیگه! من چقدر حرص خوردم اون شب.

سرمو به پشتی صندلیم تکیه دادمو چشمامو بستم:

-خونه ی خودم بود! دلم می خواست.

با صدای ارومی گفت:

-کاش همیشه همه چیز باب دلامون بود!

پوزخندی زدمو سعی کردم سردردی که توی مغزم پیچیده بود، بفرستم عقب و نذارم باعث بشه این شب رو زهرم کنه.

جلوی آپارتمانم نگه داشت:

-بپر پایین.

پوفی کردم در ماشین رو باز کردم. لحظه ی اخر، میچ دستمو گرفت:
-صبر کن.

چشمامو روی هم فشار دادم:

-چی شده؟

به سمتش برگشتم که دیدم سرش پایینه و به دستش خیرس:

-توی ماشین جا گذاشتی رفتنی، برش داشتم.

گوشتیو از دستش کشیدمو پیاده شدم:

-مهرداد!

در ماشین رو به هم کوبیدم و کتمو مرتب کردم. زیر لب خداحافظی گفتمو رفتم داخل.

کمی گیج می زدم ولی نه به شدت قبل. اما سرم هنوز درد می کرد.

سوار آسانسور شدمو دکمه ی چهار رو فشردم.

سرم داغ شده بود، برای همین به دیواره ی فلزی اتاقک آسانسور تکیش دادمو چشمامو روی هم گذاشتم.

قلبم بی قراری می کرد. انگار که اتفاق بدی افتاده باشه، تپشای بلند و نا مرتبی داشت.

دلشورم باعث می شد حالت تهوع بگیرم. آسانسور ایستاد و ازش خارج شدم.

دستمو توی جیبم کردم و خواستم درو با کلید باز کنم اما کلید از دستم افتاد روی زمین و صدای بلندی ایجاد کرد.

دلا شدم که برش دارم که با باز شدن در، سر جام خشک شدم:

-مهرداد؟!

کلید رو برداشتمو صاف ایستادم. رفتم تو و کنارش زدم. چراغا خاموش بود اما نوری که از بیرون میومد، باعث شد

سایش رو بینم:

-تا الان کجا بودی؟

چیزی نگفتمو خواستم برم توی اتاقم که بازوم توسط کسی نگه داشته شد. سرم به شدت درد می کرد و دلم می

خواست فقط برم بخوابم اما نمی داشت.

سر جام ایستادم تا حرفشو بزنه و ولم کنه. اما اومد رو به روم ایستاد و اون وقت بود که چهره ی خیس از اشکشو دیدم.

-معلوم هست کدوم گوری بودی؟

اخمی کردم و خواستم کنارش بزنم ولی با دیدن صورت رنگ پریده و چشمای قرمزش، خشک شدم. دستمو بالا اوردمو روی گونه ی سمت راستش گذاشتم:

-چرا بیداری؟

چشماش یهویی باز شد و عقب کشید. با من من شروع کرد به حرف زدن:

-مهر... مهرداد چی خوردی؟ چرا بوی...

دستشو جلوی دهنش گذاشت و عقب عقب رفت. بی اراده قدم برداشتمو رفتم سمتش که شروع کرد به دوئیدن. جلو رفتمو چنگ انداختم به موهایش که جیغی کشید. کارم از قصد نبود. فقط می خواستم دستشو بگیرم و مانع فرارش بشم اما بیشتر ترسید و رفت توی اتاق.

تا خواست درو ببندد، درو هل دادمو رفتم تو. نمی خواستم اذیتش کنم اما یه سری از کارام دست خودم نبود. جلو تر رفتمو مچ دستشو گرفتم. می لرزید. مثل دیشب! حالا یادم اومد اون چیزی که فراموشم شده بود.

دستشو می کشید اما در برابر زور من نمی تونست کاری بکنه.

نفس عمیقی کشیدمو نفس رو به خودم نزدیک کردم:

-هیس! کاریت ندارم.

قلبش تند تند می زد و دهنش هی باز و بسته می شد:

-تو رو خدا برو عقب. الان م*ستی! نمی فهمی.

با دست راستم، چونشو گرفتم رو به روی صورتم:

-چرا می ترسی؟ منو تو که زن و شوهریم!

اب دهنشو قورت داد. کافی بود هر چقدر حرصمو خالی کردم باعث شدم بترسه.

حالا می فهمیدم. این کارام از روی عقده و حرص بود تا عذاب بدم کسیو که جایگزین نسیم شده بود.

چونشو ول کردم و در اوردم و انداختم روی زمین. بعدم نگاهمو ازش گرفتمو روی تخت، دراز کشیدم.

همین که چشمامو روی هم گذاشتم، خوابم برد.

با سردردی که از دیشب همراهم بود، بیدار شدم. اینقدر گرم شده بود که حتی پیرهنمو در اوردمو با رکابی سفید،

خوابیدم.

به جای خالی نفس خیره شدم. پیش من نمیومد. می دونستم هنوز ازم می ترسه. نفسمو فوت کردم از روی تخت بلند شدم. دستی توی موهام کشیدمو جلوی اینه ایستادم. موهای ژولیده و به هم ریخته ای که با شونه هم پفشون نمی خوابید. دستی روی چشمای قرمزم کشیدمو از اتاق خارج شدم. خونه توی سکوت فرو رفته بود. توی این یه هفته ای که گذشت، نفس رو نه صبحا می دیدم نه شب ها.

فقط از سرو صدایی که از اتاق بقلی به گوشم می رسید، می فهمیدم که اونجاس.

سری تکون دادمو رفتم رو شویی تا دست و صورتمو بشورم.

چند بار اب روی صورتم پاشیدمو اخر طاقت نیوردمو سرمو بردم زیر شیر. خنکی آب، التهاب وجودمو فکرای که قد علم کرده بودن رو، خوابوند.

سرمو بالا اوردم که خورد به سر شیر. آخ کوتاهی گفتمو صاف ایستادم. در روشویی به سرعت باز شد و من متعجب برگشتم به سمت در:

-چی شده؟

به صورت ترسیده و رنگ پریدش خیره شدم. کنار لبش سفید شده بود و توی چشماش سیاهی خط چشم خونه کرده بود. اینقدر اشفته و به هم ریخته بود که دلم سوخت. من بودم که به این روز انداختمش؟ من فقط یه مهمونی رفتم و دیر برگشتم! اگه بفهمه می خوام ازش جدا شم چی کار می کنه؟

چشمامو روی هم فشار دادم. معذب جلوم ایستاده بود و مطمئن شد که حال خوبه و می خواست برگرده توی اون چهار دیواری که برای قهر کردن با من، ساخته بود. دستشو گرفتم. نمی خواستم بره.

نمی خواستم بیشتر از این با رفتارم اذیتش کنم! دلم می خواست حداقل تا وقتی که من هستم، این جواری نشه! نابود نشه!

سعی کردم لبخندی بزنم. برگشت و چشمای سیاهش که دو دو می زد رو به من دوخت. سرشو کج کرد که بگه چی کارم داری؟ دیگه چیه؟

-نرو. اینجا وایسا.

چیزی نگفت و کنارم ایستاد. خم شدمو دمپایی های جلو باز قرمز رنگ رو، جلو پاهاش جفت کردم: -پوش.

متعجب نگاهم کرد اما دمپایی ها رو پوشید. شیر اب رو باز کردم با دستام، صورتشو شستم. مخصوصا اون سفیدی کنار لبش که بد جووری خود نمایی می کرد. برای اینکه از اون جو ساکت دور بشه، به شوخی گفتم:

-موقع خواب خمیازه می کشی؟

سرتشو به زیر انداخت:

-نمی دونم.

اخمی کردم. دلش نمی خواست همکاری کنه. اخرین اب رو به صورتش زدمو حوله ی سفیدشو از آویز برداشتم: -ولی دهننت بازه.

چشماش گرد شد و من صورتشو با حوله خشک کردم. از روشویی بیرون رفتمو پشت میز غذا خوری نشستم. چند لحظه ی بعد، نفس هم اومد توی آشپزخونه و چایی درست کرد و گذاشت جلوم.

برای خودشم ریخت و کنارم نشست.

این اولین غذا خوردن پشت یه میز مون بود. البته با فاکتور گرفتن از عروسی.

قلویی از چاییم خوردم و برای خودم لقمه گرفتم:

-امشب می خوام برم بیرون.

نگاهشو از چایی دست نخوردش گرفت و بهم خیره شد:

-نمی خوای پرسی کجا؟

لباشو روی هم فشار داد:

-سوالاتی مهم تر از این زیاد دارم.

چشمامو روی هم فشار دادم. انگار نمی خواست اون شب رو فراموش کنه. سری تکون دادمو از جام بلند شدم:

-شب میام دنبالت. حاضر باش.

و از آشپزخونه دور شدم و رفتم توی اتاقم. شلوار جین مشکی و پیرهن مشکی ای پوشیدم. خواستم کت بیوشم که پشیمون شدمو رفتم سر آینه. دستی توی موهام کشیدم. چون نم داشتن، حالت گرفتن و بعد از زدن عطر تاندم، از خونه

خارج شدم.

چون ترافیک نبود، زود رسیدم شرکت و رفتم توی اتاقم. اتاقی که وقتی واردش می شدم، رفتار و چهره ی سردی می گرفتم. شاید به خاطر دکوراسیون سفید و طوسییش بود که باعث می شد فضا کاملا رسمی به نظر بیاد. پتتاب نقره ای رنگمو، روشن کردم. تا ویندوزش بیاد بالا، برگه ها و پرونده هایی که روی میز بود رو مرتب کردم. بیشترشون قرارداد های صادراتی و یه سریشونم قرارداد های داخلی بود. این دو پرونده رو گوشه ی میز گذاشتمو به سمت پتتابمو برگشتم. تلگراممو باز کردم تا طرح های جدید شرکت های زیر دستمون رو ببینم و با عکسای جلوی میز کارم، تطبیق بدم. از بس سرمو به چپ و راست تکون دادم، گردنم رگ به رگ شد و اخمام توی هم رفت. با کف دشت ماساژی دادم و عینک مطالعه ی فرم گردمو، از داخل کشوی چوبی میزم، برداشتم. خواستم برگردم سر کارم که صدای درینگ تلگرام، حواسمو پرت کرد. کمر صاف کردم تا ستون فقراتم بیش از این درد نکنش و در حالا که کنجکاو دنبال پیام دریافتی بودم، دستی توی موهام کشیدم. با دیدن پیامی که از طرف نفس بود، لبخندی نا خپد آگاه روی لبام نشست. بازش کردم: -کجا می ریم؟ انگار روی صفحه باشه، تا متوجه شد پیامشو خوندم، پشت سر هم پیام داد: -کی می ریم؟ چی بپوشم؟ چرا بریم؟ کی میای؟ پوفی کردم. خواستم جوابشو ندم که انگار فهمید: -مهرداد! من هنوز دلخورما! مثل اینکه جلوم نشسته باشه، اخمی کردم و انگشتمو روی کبیرد، تقریبا کوبیدم: -خودمم نمی دونم. شب که اومدم یه جا می ریم! این بار ویس اومد. داشتیم عصبی می شدم. کار من اون قدر بد نبود که بخواد از دستم شکار بشه! هدستمو وصل کردم تا صداش بیرون نره:

-ببین مهرداد! من نه ازت پرسیدم که اون شب کجا بودی! نه پرسیدم اون دختره که همراهت بود، کیه! و نه گفتم چرا اونقدر م*ست بودی! دیدی که هیچی نگفتم! پس جواب این یکی سوالمو بده! شب کجا می خوابیم بریم؟ از خشم، قرمز شده بودم. اخمام اینقدر توی هم رفته بود که پیشونیم درد گرفت. عین خودش ویس دادم: -نفس بس کن! من کاری نکردم که بخوام جواب پس بدم. دلیل این رفتار تو رو هم نمی فهمم. اگه دلخوری هم پیش اومد، مربوط به همون شبه. اون شبم گذشت. دیگه بحث نکن.

یهو در باز شد و نسیم اومد ولی به حرفم ادامه دادم:

-شب هم میام دنبالت. هر جا که شد می ریم!

و فرستادم. نسیم با کنجکاوی نگاهم می کرد. اما تا دید کلافم، چیزی نپرسید:

-حساب شرکتای پختشی رو اوردم.

اشاره ای به میز شلوغم کردم:

-بذارش اینجا.

خواست چیزی بگه که پریدم وسط حرفش:

-و برو.

جا خوردنشو حس کردم ولی بازم سکوت کرد و درو بست.

پوفی کشیدمو چنگ زد توی موهام. این بارم که می خوام از دلش در بیارم، دور می گیره و بی جنبه بازی در میاره.

تلگراممو بستم و با عصبانیت برگه های نسیم رو چک کردم. از رقم های در امد، تعجب کردم و بدون اینکه نگاهمو از برگه بگیرم، از جام بلند شدمو به سمت اتاق بابا رفتم.

چون ته راهرو بود، قدمامو اروم بر می داشتم و تمام مدت به این کاهش در امد فکر می کردم. چی شده بود که وضع تا این حد اومده بود پایین؟

هر کی سلام می کرد، سری تکون می دادم و با اخمای در هم، به رو به روم زل می زدم. بالاخره به اون در چوبی و قهوه ای سوخته رسیدم. تقه ای به در زدمو رفتم داخل.

طبق معمول، سرش رو با برگه و طرح های فرش گرم کرده بود. چایی و نصفه خوردش هم گوشه ی میز گذاشته بود. سرشو بالا آورد و با دیدنم، اشاره کرد بشینم.

چون عینکم نزدیک بین بود، چشمم درد گرفت و برای اینکه بتونم دور رو بهتر ببینم، از روی چشمم برش داشتم:

-چه عجب! خوبی؟ نفس خوبه؟

گوشه ی لبم کج شد و پوزخندی زد:

-حال من که معلومه! نفس هم به پای من می سوزه!

و نگاهمو ازش گرفتم. همین که برگه ها رو، روی میزش گذاشتم، روی مبلا ی چرمی جلوی میزش نشستیم:

-این حساب شرکتای پخشیه. حدودا از بین یازده تا شرکت، چهار تاشون کاهش درآمد داشتن.

بدون اینکه جا بخوره، سرشو چرخوند و باز با طرح ها سر گرم شد:

-زیادم مهم نیست.

اخمی کردم:

-چرا؟ برشکسته شدن اونا، یعنی ضرر به ما.

سری به نشونه ی منفی تگون داد:

-از اولم می دونستیم اون شرکت ها درآمدی ندارن. پس مشکلی نیست. قبلا پیشبینی کردیم.

نگاهمو دور اتاق چرخوندم. نمای داخلیش، شبیه اتاق خودم بود. با این تفاوت که کرکره ی اتاق من کشیده و کرکره ی

این اتاق، کنار رفته بود.

سکوتی بینمون شکل گرفت. هیچ کدوم نمی خواستیم بشکنیمش اما من دیگه خسته شدمو خواستم از جام بلند شم:

-مهرداد!

سر جام ایستادم اما بر نگشتم. اونم نیازی نداشت که من نگاهش کنم:

-فکر نکن نمی دونم چی توی شرکتتم می گذره! با نسیم هم اینجا و اونجا نرو. خبرا به گوشم می رسه!

لبمو به دندون گرفتمو چرخیدم سمتش:

-زندگی من، به خودم مربوطه!

اینبار نگاهم کرد:

-ولی تو زن داری.

پوزخندی زدم:

-به زودی جدا می شم!

اخمی کرد و ابروهاشو گره زد:

-اون دختر بازیچه ی تو نیست که بخوای امروز و فردا باهاش بازی کنی و ولش کنی یه گوشه.

لبم کج شد:

-بازیچه ی شما نبود که منو بخواد اینجا پایبند کنه و نذاره به نسیم برسم! من کار خودمو می کنم. این زندگی منو نفسه.

نفس هم پذیرفته!

و عقب گرد کردم و درو به هم کوبیدم.

تمام مدت، سرمو با برگه هام گرم کردم تا دیگه به چیزی فکر نکنم. نسیم هم دیگه سراغم نمیومد و با اومدن منشی به

اتاقم و گفتن اینکه خانم سلطانی، مرخص شدن؛ فهمیدم رفته.

امروز، روز کاریش نبود اما برای دادن این حسابا اومده بود شرکت.

با صدای زنگ موبایلم، چشم از مانیتور گرفتمو به موبایلم دوختم:

-الو؟

با صدای نفس، اخمی روی پیشونیم نشست. شمارش نیوفتاده بود و من نمی دونستم کیه:

-مهرداد؟ خوبی؟

در حالی که به ساعت نگاه می کردم، کاغذ و پرونده ها رو جمع کردم و لپتاپمو خاموش کردم:

-بله؟

ساعت حدودای شش و نیم بود:

-نمیای؟

کیف سامسونیتمو برداشتمو از در رفتم بیرون:

-دارم میام خونه.

و گوشیبو قطع کردم. اما بازم زنگ خورد. رفتم توی آسانسور:

-بله؟

-خداحافظ.

و گوشیهو قطع کرد. برای یه خداحافظی دوباره زنگ زده بود؟ لبخندی روی لبام نشست. بالاخره بعد از این همه اخم تخم، لبخندی روی لبام شکل گرفته بود.

سوار ماشین شدمو کیفمو انداختم صندلی عقب. بر عکس رفتنی، این بار بزرگراه شلوغ بود و حسابی کلافه شدم. پنجره رو دادم بالا و یه موزیک بی متن پلی کردم تا اروم شم.

بالاخره یه روزی از این شلوغی دل می کنم و میرم. آینده رو خیلی دور می دیدم. نمی دونستم با وجود نفس و برنامه هایی که بابا برام چیده، چی پیش میاد. اما مطمئن بودم بابا دنبال یه راهی می گرده تا از نفس جدا نشم. برام مهم نبود بعد از طلاق، چه حرفی برامون پیش میاد. مهم نبود در مورد من چی می گن! البته برای من! نفس رو نمی دونم.

با باز شدن راه، پامو روی پدال گاز فشردمو بعد از بیست دقیقه، رسیدم خونه.

ساعت هشت شده بود و برای اینکه دیگه دیر نشه، به نفس تک انداختم.

موزیک همچنان پخش می شد و من، از روی خستگی؛ چشمامو روی هم گذاشتم. حس می کردم سردردم کم شده اما یهو در باز شد و با صدای بلندتری هم، به هم کوبیده شد.

چشمامو با غیظ باز کردم برگشتم سمت نفس که سر جاش خشکش زده بود:
-ببخشید از قصد نبود.

بعد راحت تیکشو به صندلی داد. مشخص بود خودش هم از صدای بلند در، جا خورده باشه.

چیزی نگفتمو گاز دادم سمت پاساژ. انگار فهمید که صدام کرد:

-مهر داد؟

نیم نگاهی بهش انداختم:

-بله؟

سرشو کج کرد و با لحن مظلومانه ای گفت:

-کجا میریم؟

نگاهمو از روش برداشتمو به جاده سپردم:

-پاساژ.

-نه!

اخمام توی هم رفت. باز هم می خواست بحث قبل رو بکشونه وسط؟ خواستم چیزی بگم که خودش ادامه داد:
-من اهل خرید و پاشاژ گردی نیستم. بیا بریم پارک.

حرفی نزدمو به سمت پارک قیطریره رفتم.

چند دقیقه ی بعد، جلوی ورودی پارک رسیدیم. ماشین رو کنار یه ساختمون تقریبا نو ساز پارک کردم پیاده شدم. تا خواستم بر گردم سمت نفس، دیدم نیست.

پوفی کردم رفتم داخل. چشمم چرخوندم که دیدم کنار یکی از باچه ها ایستاده و دستشو روی سر یه گربه ای می کشه. اروم اروم از پشت بهش نزدیک شدم. نیشش باز بود و با پشت دستش، پشت گردن گربه رو لمس می کرد. گربه هم که انگار خیلی کیفور شده بود، روی نیمکت لم داد و چشماشو بست.

-چه پرو! بیا پایین بینم. رفتی اون بالا هم خوابیدی؟

دستشو جلو برد تا از روی گردن، گربه رو بلند کنه که گربه یهو ایستاد و به دستش چنگ انداخت. با چشمای گرد شده، نفس رو عقب کشیدم، چون خم شده بود، امکان داشت صورتشم خط بندازه. گربه رو دور کردم برگشتم سمت نفس. با تعجب نگاهم می کرد. یقه ی پیراهنمو مرتب کردم و شونه ای بالا انداختم که بگه چیه.
سری تگون داد و خواست راه بیوفته که ساق دستشو کشیدم.

برگشت سمتم:

-وا! چیه؟

پشت دستشو جلو روم گرفتم. چند تا خط قرمز افتاده بود و یه ذره خون اومده بود. دستشو از دستم کشید و به راهش ادامه داد:

-بیا دیگه مهرداد.

چشمامو روی هم فشار دادمو کنارش راه رفتم. به نسبت پارک خلوتی بود اما پر بود از گربه! کمی قدم زدیم که نفس بازومو کشید. به سمتش برگشتم که حرف زد:

-من چشمامو می بندم. توهم دستمو بگیر هدایتیم کن.

تک خنده ای کردم دستشو گرفتم. اونم چشماشو بست و شروع کرد به دوئیدن. قهقههم بلند شد:

-آروم تر! اینجوری که می ری تو دیوار.

با این حرف قدماشو اهسته تر کرد. توی مسیر بعضی جاها با دستم کنار می کشیدمش یا هلش می دادم تا توی دیوار نره.

حدود نیم ساعت به همین روال گذشت. کم کم سر صحبت رو باز کردم:

-نفس؟

چشم بسته گفت:

-هوم؟

با دست آزادم، موهامو دادم عقب و با اون یکی دستم کشیدمش کنار:

-بیا اینجا بشینیم.

چشماشو باز کرد و کنارم نشست:

-صبح ها چی کار می کنی؟

سرشو کج کرد و بهم خیره شد:

-صبحونه می خورم.

ختی نگاهش کردم که ادامه داد:

-اوم! خب میرم مغازه ی ساغر.

ابروهامو بالا انداختم:

-مغازه داره؟

با شوق دستاشو توی هوا تکون داد:

-اره. خیلی قشنگه. بوتیک لباسه. توی پاساژ کار می کنه.

پس مغازه ی ساغر اونجاست! سری تکون دادم:

-خب. دیگه؟

چشماشو ریز کرد. انگار که داره فکر می کنه:

-خب بعدش میام خونه. شام درست می کنم.

تک خنده ای کردم:

-توی این مدت من دست پختتو نخوردم!

چشم غره ای بهم رفت:

-نکه شبا خونه تشریف دارید.

می دونستن ادامه بدم، باز دلخوری پیش میاد. برای همین سکوت کردم:

-راستی مهرداد.

به چشمای مشکلی ذوق زدش خیره شدم:

-جانم؟

این جانم بی اراده بود اما خوشی دوبرابر شدش رو حس کردم:

-قراره با یکی از دوستانم برم کلاس باله.

نمی دونم این کلاسا چه جذابیتی داشت اما برای اینکه ذوقش رو کور نکنم، به این جمله قانع شدم:

-چه خوب. کی؟

قیافش پنجر شد. ولی من مه نزدم تو ذوقش:

-هنوز مشخص نیست. ولی گفتم که در جریان باشی.

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم:

-بریم شام بخوریم؟

از جاش بلند شد و دستامو کشید:

-وحشتناک گشتمه.

لبخندی روی لبم نشست و از جام پاشدم:

-ببینم مهرداد! کجا قراره شامم بدی؟

دستامو توی جیب شلوارم فرو بردم و پا به پاش، قدم بر داشتیم:

-سر خیابون اینجا، یه فالافیه.

دستشو، دور بازوم حلقه کرد:

-دو تا می خورم.

تک خنده ای کردم:

-ترکی!

سرشو به سمتم برگردوند:

-زنت یه پا خورس!

از لفظ زن، نگاهم گیج شد. نفس زخم بود و من باعث شدم دلخور بشه! من هر چقد هم خودخواه باشم، نسبت بهش مسئولم. و با این رفتارش، مشخص بود که فراموش کرده. شبیه دختر بچه هایی که موهاشونو خرگوشی کردن و به خاطر اینکه زیر قولت زدی و نبردیش شهر بازی، باهات قهره. اما تا بهش می گی بریم بستنی بهت می دم، فوری خوشحال می شن و از سر و کولت بالا می رن.

وقتی دید جوابی نمی دم، نگاهشو ازم گرفت و به جلوی پاش دوخت. منم نگاهم ازش گرفتمو به خیابون شلوغ و پر جمعیت خیره شدم.

-میگم مهرباد!

سرمو تکون دادم که ادامه داد:

-می خوام موهامو رنگ کنم. اشکالی نداره؟

متعجب بهش نگاه کردم:

-چرا از من می پرسی؟

سرشو کج کرد:

-نمی دونم. مامان می گه باید ازت اجازه بگیرم.

لبخند شیرینی روی لبم نشست. ازم اجازه می گرفت و بعد می خواست کارشو انجام بده؟

-اشکالی نداره. حالا می خوای چه رنگی کنی؟

لباشو غنچه کرد و در حالی که با دست آزادش، سرشو می خاروند، گفت:

-هما میگه عسلی تیره بهم میاد.

سری تکون دادم:

-رنگ کن بینم چی جوری میشی.

لبخندش عمق گرفتم سرشو برگردوند. اخرای راه بودیم که سرشو روی شونم گذاشت و زیر لب، زمزمه کرد:
-خوابم میاد.

دستم ازاد کردم پشتم کمرش گذاشتم. توی آغوشم خزید. جلوی فست فودی ایستادیمو به داخل رفتیم.
کمی ازم فاصله گرفت و صاف ایستاد. دستی هم به شالش کشید و موهاشو کرد زیر شالش.
نگاهمو ازش گرفتمو به پسر نسبتا جوونی که پشت پیشخون ایستاده بود، خیره شدم:
-دو تا فلافل پنج تایی.

نگاهی به منو نفس انداخت:

-می برید؟

سری به نشونه ی منفی تکون دادمو از یخچال کوچیکی که گوشه ی مغازه بود، دو تا نوشابه ی مشکی برداشتم.
پشت یکی از میزای شیشه ای نشستیم و نوشابه ها رو گذاشتم جلومون:
-چرا دو تا؟ من گشنمه.

نیم نگاهی بهش انداختم:

-تو همون یکیو بخور. سیر نشدی بازم می گیرم.

سری به نشونه ی تایید تکون داد و سرشو گذاشت روی میز. اخمی کردم با دستم، روی شونش ضربه زدم:
-سرتو نذار روی میز. معلوم نیست چه باکتری و میکروبی داره.
با گیجی سرشو بلند کرد:

-هان؟

دندونامو روی هم ساییدمو از جام بلند شدمو کنارش نشستیم:

-سرتو بذار روی شونم.

هیچی نگفتو سرشو گذاشت روی شونم. چشماشو هم بست:

-چند ساعت خوابیدی؟

با صدای بم و مس*ت از خواب گفت:

-همون دیشب. فکر کنم سه ساعت.

سرمو روی سرش گذاشتم و زمزمه کردم:

-چرا بیشتر نخوابیدی؟

کلمات نا مفهومی رو به زبون آورد که من فقط این رو فهمیدم:

-منتظر موندم برگردی.

این چند شب، تا دوازده یا یک و دو توی شرکت بودمو برنامه‌ها و طرح‌ها رو چک می‌کردم. اون وقت نفس بیدار می‌موند تا برگردم.

من داشتم چیکار می‌کردم؟

حدود ده دقیقه‌ای گذشته بود که ساندویچا آماده شد. خواستم مال نفس رو بدم دستش که دیدم خوابش برده. پسر رو صدا زدم:

-ببخشید.

نیم‌نگاهی بهم انداخت:

-بله؟

اشاره‌ای به نفس کردم و بعد گفتم:

-میشه یه کیسه بدید؟ می‌بریم.

روشو ازم گرفت و با یه کیسه‌ی سفید برگشت:

-بفرمایید.

سری‌تکون دادمو اروم سر نفس رو از روی شونم برداشتم:

-من برم ماشین رو بیارم، الان میام.

سری‌تکون داد و من از مغازه خارج شدم. با حالت دو رفته‌م ماشین رو پیدا کردم. همین‌که استارت زدم، گاز دادم و جلوی مغازه رسیدم. پیاده شدم و خواستم برم سمت مغازه که دیدم مغازه‌داره پیش نفس نشسته و داره صورتشو لمس می‌کنه. کمی عصبی شدم و خواستم برم جلو که یهو نفس تو جاش سیخ شد با دیدن یه مرد دیگه کنارش؛ جیغ کشید. خواست از جاش بلند بشه که پسر جلوی دهنش گرفت. انگار پام خشک شده بود، نمی‌تونستم برم جلو و منتظر بودم تا

عکس العملشو ببینم. دست پسره داشت می رفت بالا که دیگه منتظر نمودمو خودمو رسوندم بهشون.

-اینجا چه خبره؟

پسره با قیافه ی حق به جانبی نگاهم کرد. اما من فقط به نفس نگاه می کردم که رنگ صورتش به کبودی رفته بود.

نگران جلو رفتم و صورتشو بین دستام گرفتم:

-چی شدی؟

شالش کنار رفته بود و زیر گردنش خط چاقو افتاده بود. اخمی کردم و به پسره نگاه کردم:

-چه غلطی کردی؟

ابروشو بالا انداخت:

-من کاری نکردم.

و دست به سینه نگاهم کرد و ادامه داد:

-ایشون شلوغش کردن.

بی اراده دست نفس رو کشیدمو زیر گردنشو نشون دادم:

-لابد اینو من نقاشی کردم؟

رنگش به وضوح پرید. دندونامو روی هم فشار دادم:

-فقط بگو چرا؟ برای چی اذیتش کردی؟

ولوم صدام ناخود آگاه بالا رفته بود و هر چی نفس دستمو می کشید و بهم می گفت اروم باش، توجهی نکردم. پسر با

تته پته گفت:

-دست خودم نبود. اروم خوابیده بود. وقتی بهش نزدیک شدم جیغ زد، برای همین .. بی اراده بود!

یقشو توی دستم فشردم:

-غلط کردی!

پسره زد زیر گریه. بچه سوسول!

-اقا تو رو خدا به پلیس نگو. دیشو می دم.

پرتش کردم روی یکی از میزا که تعدادشو از دست داد و افتاد زمین. می دونستم هیچیش نشده، برای همین دست نفس

رو گرفتمو دنبال خودم کشوندمش.

بازم می لرزید و صدای ریز هق هقش رو می شنیدم اما اینقدر عصبی بودم که نمی تونستم ارومشم کنم.

در ماشین رو باز کردم و گفتم بشینه.

وقتی نشست، درو بستمو ماشین رو دور زدمو سوار شدم. کمربند خودمو خودم رو بستم و بی حرکت به رو به رو زل

زدم:

-مهر...

وسط حرفش پریدم:

-هیچی نگو. همه چیو خودم دیدم.

با صدای تحلیل رفته ای گفت:

-دیدی و نیومدی؟

سر چرخوندم و چشمای گریونش رو دیدم. حس خیلی بدیه که چشم باز کنی و هیچ آشنایی رو نبینی. می دونم کارم

درست نبود.

شده بود باید اینقدر می موندم تا چشماشو باز کنه یا خودم بیدارش می کردم:

-بریم خونه. همه چیو فراموش کن.

لرزی توی تنش نشست و روشو ازم گرفت. از منم می ترسید! بایدم بترسه. من باعث شدم ذهنش نسبت به من بد بشه

و نتونه اعتماد داشته باشه.

دست دراز کردم دست سرد و لرزونشو گرفتم:

-نفس!

سرشو بالا گرفت و نگاهشو به دستامون دوخت. اخمی کردم و گفتم:

-معذرت می خوام.

و دستمون رو گذاشتم روی دنده و ماشین رو راه انداختم.

چون تقریباً اخرای شب بود، خیابونا خلوت شده بود و زود رسیدیم خونه. تمام مدت دستشو توی دستم گرفته بودم و

نمی داشتم ازم دور بشه.

شاید یه جور عذاب وجدان بود و نمی خواستم ولش کنم. وقتی در خونه رو باز کردم، دستشو کشید و رفت داخل. پشت سرش، با قدمای بلند خودمو رسوندم و بازوشو کشیدم:
-نفس!

سر جاش ایستاد و بی حرف به رو به روش خیره شد. دستمو دور شونش قفل کردم از پشت کشیدمش توی بغلم:
-بیا فراموش کنیم.

سرشو به نیم رخ چرخوند:

-تو منو ول کردی.

چشمامو روی هم فشار دادمو لبمو به گوشش چسبوندم:

-دیگه ولت نمی کنم. قول می دم.

نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت. دست انداختم زیر زانوهاش و بلندش کردم. دستشو دور گردنم حلقه کرد و زل زد توی چشمام.

-بریم؟

لبخند خسته ای زد:

-گشمنه.

خم شدمو اروم گذاشتمش روی زمین. پاهاش که روی زمین رسید، از زیر دستم در رفت و پناه برد به آشپزخونه. لبخند تلخی زدمو به دنبالش رفتم.

نگاهش سردرگم بود و دنبال چیزی می گشت که رفتم جلو و از توی یخچال، ماست اوردم و روی میز گذاشتم.

سندلیو براش کشیدم و نشوندمش. خودمم بعد از آوردن جا نونی، رو به روش نشستم.

چند لقمه ای که خوردیم، خمیازه هاش شروع شد. منتظر نگاهش کردم که به روی خودش نیورد و از جاش بلند شد:
-شب بخیر.

از جام بلند شدمو پشت سرش قدم برداشتم. داشت به سمت اتاق بغلی می رفت که عصبی شدمو قدم تند کردم:
-بیا اینجا ببینم.

و دست انداختم و از روی زمین بلندش کردم. طبق معمول، سرشو برد پشت گردنمو جیغ کشید. انداختمش روی شونمو

به سمت اتاق مشترکمون رفتیم:

-مهردادا! بذارم زمین هر چی خوردم بالا میارم.

-هییس!

در و بستیم.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم، سرمو به سمت راستم چرخوندم که دیدم نفس اروم خوابیده. لبخندی روی لبم نشست و نگاهم رو به ساعت انداختم.

ده و نیم بود. به پهلو برگشتمو به صورت اروم نفس خیره شدم. اروم اروم نفس می کشید و قفسه ی سینش، زیر ملحفه بالا و پایین می شد. دستمو پیش بردمو موهای ریخته شده روی پیشونیشو دادم عقب. یه امروز رو می خواستم کنارش باشم و جبران کم کاریامو بکنم.

هر چقدر هم پدرم مسئول این اتفاقا بود اما نفس که قصدی نداشت و از همه جا بی خبر بود. ولی باز بعضی وقتا حرص جلوی چشمامو می گرفت و اونو هم با اتیش پدرم می سوزوندم.

خودمو بالا کشیدمو روی تخت نشستیم. با تکون خوردن فنرای تخت، اخمی کرد و اروم چشماش باز شد.

چند ثانیه ای به رو به رو خیره شد و بعد به پهلو، پشت به من چرخید و خوابید.

اروم خندیدمو خم شدم روی صورتش تا بهتر بینمش. تیکه از موش که روی چشمش افتاده بود رو برداشتمو اروم به گوشش نزدیک کردم. چشماش باز شد و با سرعت سر جاش نشست. در حالی که تند تند نفس می کشید و با چشمای گرد شده و ترسیده نگاهم می کرد، گفت:

-چی از جونم می خوای؟

متعجب نگاهش کردم. عکس العملش خیلی بد و سریع بود. مشخص شد خیلی ترسیده و دیشب رو یادشه. بعد از اینکه با نگاهش منو کنکاش کرد، اروم شد و نفس عمیقی کشید:

-نرفتی سر کار؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادمو دستمو جلو بردم تا دستشو از روی قلبش بردارم.

پوست دستش سرد بود. لبامو روی هم فشار دادمو از جام بلند شدم. نفس رو هم به دنبال خودم بلند کردم:

-چی کار می کنی؟

جوابی ندادمو بردمش توی آشپزخونه:

-تا دست و صورتو می شورم، چایی بنذار.

ابروهاشو داد بالا:

-برای همین بیدارم کردی؟

اخمی کردم:

-می خواهم بریم بیرون.

پشت به من ایستاد و با صدای ارومی گفت:

-من دیگه غلط کنم با تو جایی پیام.

حرصم در اومده بود. برای همین با قدمای بلند پشتش قرار گرفتم:

-هی هی خانوم.

فوری برگشت و با چشمای گرد نگاهم کرد:

-بله جناب؟

و دستشو به کمرش زد:

-چایی رو می ذاری، بعدم حاضر می شی!

منتظر نگاهش کردم که لباسو توی دهنش جمع کرد:

-کجا؟

-هرجا.

اخمی کرد اما زیاد جدی نبود:

-من کار دارم.

سرمو کج کردم و با تحکم گفتم:

-خودم می برمت و می رسونمت.

پوفی کرد و گفت:

-پس شرکت چی؟

در حالی که عقب گرد می کردم به روشویی می رفتم، گفتم:

-یه امروز بدون رییس باشن چی میشه؟ منم زندگی دارم.

لحظه ی آخر برگشتم که دیدم لبخندی روی لباشه. همین برام کافی بود که حواسشو پرت کنم گندی که زدمو جمع کنم.

بعد از صبحونه، حاضر شدیم و من یه پرهن اسپرت چهار خونه ی طوسی پوشیدم با شلوار مشکی، نفس هم یه بافت

آبی بلند پوشید و شلوار لی یخی پاش کرد. در حالی که خم شده بود تا کفشای کتونی مشکیشو پاش کنه، گفت:

-یه سر به ساغر می زنم. بعدشم می خوام برم آرایشگاه.

اخمی کردم برای بار دهم گفتم:

-خودم می برمت.

صاف شد و در حالی که دکمه ی آسانسور رو می زد گفت:

-قراره با هما برم.

نگاهمو به سقف دادمو با سرسختی گفتم:

-خودم می برم.

با پاش ضربه ای به زمین زد:

-اوف مهرداد! اوف.

با تعجب نگاهش کردم:

-این چه کلمه ایه که جدیدا اوفتاده تو دهنت.

اروم خندید:

-خودمم نمی دونم از کجا اومده.

دستمو جلو بردمو موهایش زدم زیر شال. در آسانسور باز کردم سوار شدیم.

تمام راه رو، نفس از کارای امروزش می گفت و منم همش می گفتم خودم می برمت. دیگه حرصی شد:

-می خوام برم دستشویی! تو می بری دیگه؟

با اخم نگاهش کردم:

-پرو.

با بدجنسی خندید:
 -خدا رو شکر اینجا دیگه ول کن شدی.
 لبخندی روی لبم نشست و در حالی که از پله های پاساژ بالا می رفتیم، گفتم:
 -بده یه روز هر جا می خوامی بری، من ببرمت؟
 شونه ای بالا انداخت:
 -من دیگه حرفی ندارم.
 جلوی بوتیک شیک ایستاد و درو باز کرد:
 -بفرمایید.
 در شیشه ای رو از دستش گرفتم:
 -برو تو. نمک نریز.
 اروم خندید و رفت تو. با هم سلامی کردیم که صدای اخی اومد. و پشت بندش صدای ساغر:
 -خدا چیکارت نکنه نفس.
 نیش نفس باز شد:
 -باز تو رفتی زیر میز؟ اونجا چه خبره اخه؟
 ساغر از پشت میز بیرون اومد و بدون توجه به من گفت:
 -بعد چند روز پیدات شده. نه زنگی نه چیزی.
 نگاه ساغر به سمتم چرخید و متعجب گفت:
 -سلام.
 سری تکون دادم. نفس پرید وسط احوال پرسی:
 -اومدم یه سر بزنم و با هما برم آرایشگاه.
 سری تکون داد و جوابش رو داد:
 -هما رفته مسافرت. خانم حواس پرت!
 لحن معترض نفس بلند شد:

-عه! موهاشو هم کوتاه کرد؟

ساغر با سرش جواب مثبت رو داد و رفت پشت میز:

-بیا اینم ادرس آرایشگره.

نفس جلو رفت و کارت رو گرفت:

-پس منم برم. فعلا.

و با هم خداحافظی کردیمو از پاساژ زدیم بیرون:

-حالا خودم می برمت.

در ماشین رو باز کردم که نشست و در حالی که درو می بست گفت:

-باشه بابا.

منم نشستمو کارت رو ازش گرفتم:

-نزدیکم هست.

-اره.

ده دقیقه ی بعد، جلوی یه ساختمون نوساز شش طبقه نگه داشتیم. وقتی داشت پیاده می شد گفت:

-کارم طول می کشه. برو.

سرمو با گوشیم گرم کردم:

-منتظرت می مونم.

-اوف.

پوزخندی زدمو شیشه رو کشیدم بالا که دیگه اعتراضی نکنه. وقتی دید بحث بی نتیجش، پشت کرد و رفت داخل.

اینترنت گوشیمو روشن کردم و رفتم توی تلگرام. چند تا گزارش کار از منشی گرفتمو داشتیم می گفتم که چه کاری باید

انجام بده که نسیم زنگ زد. با کلافگی دستی توی موهام کشیدمو جواب دادم:

-بله؟

-الو مهرداد؟

-می شنوم.

با کمی مکث گفت:

-چرا نیومدی؟

با دست از ادم، روی فرمون دستی کشیدم:

-می خواستم با نفس وقت بگذرونم.

با صدای ارومی گفت:

-من چی؟

-نسبیم!

-پس چرا باهاتش می گردی؟ گفتی یه ازدواج سادس. پولو بگیرم، ارثیه رو بگیرم، طلاقش می دم میریم.

دستم دور فرمون سفت شد:

-نسبیم. بسه! این مدت اذیتش کردم می خوام از دلش درارم.

-چرا؟ مگه برات مهم شده؟

-بسه نسبیم. هم خونم که هست! فعلا من مسئولیتش رو قبول کردم.

-ببین! حتی به خاطرش با من دعوا می کنی.

نفسمو دادم بیرون:

-بعدا حرف می زنیم. الان کلاقم.

و گوشیهو قطع کردم. دستی پشت لبم کشیدم و با کلافگی گوشیهو پرت کردم روی صندلی بغلم. ماشین رو، روشن کردم و

اهنگی پخش:

-هیس، دیگه حس نیست

دیگه نیستم پیش تو

دیگه چشمم خیس

هیس دیگه فرصت نداریم

می دونم دوستتم نداری

وقتشه بری دیگه

چی داشتی به جز یه مشت دروغ

نکنه می گی این کار درستی بود

کارت راحت تر دلمو برا این و اون سوزوند

ذهنم خالی خالی شده بود. دیگه نمی خواستم فکر کنم کدوم کارم درسته کدوم غلط. فقط می خواستم بگذروم و به

هدفم برسیم. فقط می خواستم کسی ازم دلخور نشه. نمی خواستم اه یکی بیوفته روی زندگیم:

-می خوام فراموشت کنم

خاموشت کنم همین امروز

ولی نمی ره از دلم

اونی که تا دیروز بودش هر روز

الکی مثلا یادم نمیاد چشمت

یادم نمیاد کارات

الکی مثلا یادم نمیاد حرفات

اخمات، وقتی کار بد می کردم

ظاهرا می خندم

ولی پرم از تو

اره می کشمت از تو

بی هدف به رو به روم زل زدمو با انگشتم روی فرمون می کوبیدم. با کلافگی ماشین رو خاموش کردم و سرمو گذاشتم

روی فرمون.

نمی دونم چقدر منتظر موندم اما با صدای ضربه ای که به شیشه ی ماشین می خورد، سرمو از روی فرمون برداشتمو با

گنگی به رو به روم خیره شدم. هوا افتابی بود و مشخص بود که ظهر شده. با صدای تق تق، نگاهم به سمت راستم

کشیده شد:

-بالاخره اومد.

قفل درو زدمو فوری سوار شد:

-خوابت برده بود؟

سری به نشونه ی اره تگون دادمو کنجاو، به موهاش خیره شدم:

-بینم موها تو.

با خنده گفت:

-وسط خیابون؟

ابرویی بالا انداختم:

-نه. کنار پیاده رو، توی ماشین.

تک خنده ای کرد و کمی شالشو عقب کشید. متعجب نگاهش کردم:

-چرا قهوه ای شدن؟

چشم غره ای رفت و با حرص گفت:

-عسلی تیره.

تک خنده ای کردم:

-ولی اینا قهوه این.

با لب و لوچه ی آویزون گفت:

-نخیرم.

قهقهه ای زدمو ماشین رو روشن کردم. اونم شالشو کشید جلو و زیر لبش به ارایشگر فحش می داد.

نفس:

منو جلوی در خونه رسوند. داشتم پیاده می شدم که گفت:

-شب بر می گردم.

متعجب برگشتم. این که می خواست کل روز پیشم بمونه. حتما کار مهمی پیش اومده:

-شام بر می گردی؟

سرشو کج کرد تا بهتر ببینمتم:

-به هر حال باید دست پختتو بخورم نمره بدم.

ابرو هامو انداختم بالا:

-شرط می بندم که حتی یه تخم مرغم بلد نیستی آبیز کنی!

تک خنده ای کرد:

-باهات مسابقه می دارم. نظرت چیه؟

گوشه ی لبم رفت بالا:

-باشه. اونم جمعه که همگی خونه مامان و بابای من دعوتن.

سری تکون داد:

-اصلا نظرت چیه شام رو ما درست کنیم؟

نیشم باز شد:

-بیچاره میشن. شامی ندارن.

بازم خندید:

-می بینیم.

چقدر می خندید؟! نه به اون روزای اول نه به الان. دستشو به سمت چوئش برد و ریش نسبتا بلندشو خاروند. منم نا خود

آگاه گفتم:

-خارچ خارچ خارچ.

سرش به سمتم چرخید و با چشمای گرد شده گفت:

-چی؟

نیشمو باز کردم به چوئش اشاره کردم:

-هیچی. فعلا.

و در خونه رو با کلید باز کردم پریدم توی آسانسور. اهنگ گوش نوازی پخش شد اما خب دیگه رسیدم به طبقه ی

خودمون و باید پیاده می شدم که تکون بدی خورد و به عقب پرت شدم. دستمو روی قفسه ی سینم گذاشتم و سر جام

میخ کوب شدم.

هنوز اهنگ پخش می شد اما دیگه نه لذتی داشت و نه دل نشین. عین ناقوس مرگ توی گوشم ویز ویز می کرد.

لرز کرده بودم. احتمال می دادم فشارم افتاده باشه. می ترسیدم تکونی بخورم و بیوفتم. دستمو پیش بردمو روی دکمه ی زنگ، فشردم تا نگهبانی متوجه گیر افتادم بشه. همین که زنگ رو زدم، اهنگ و چراغ قطع شد. دیگه مطمئن شدم رنگ به رو ندارم. با صدای زنگ گوشیم، حواسم جمع شد و فوری از توی کیفم درش اوردم. شماره نیوفتاده بود و نمی دونستم کیه:

-بله؟

صدای مردونه ای گفت:

-خوش می گذره؟

چی؟ چی خوش می گذره؟ اگه این لحظه ها رو می گه، نه! با ترس می گذره.

-شما؟

قهقهه ای زد:

-چرا صدات می لرزه؟ البته شاید اگه منم توی یه اتاق فلزی گیر میوفتادم و تا چند لحظه ی بعد سقوط می کردم؛ بدون شک عین تو می شدم.

کم کم داشتم عصبی می شدم. اون خبر داشت؟ پس چرا نمیومد کمک؟

-بگو کی هستی؟

با صدای خشکی گفت:

-من مهم نیستم. اما تو یه مزاحمی که افتادی وسط زندگی دو نفر.

-چی؟

گوشی قطع شد. چند لحظه به گوشی خاموشم خیره شدم که یهو اسانسور تکونی خورد و من جیغی کشیدم. خواستم با گوشی زنگ بزنم به مهرداد تا یه کاری کنه اما تا روشن کردم، دیدم که انتن ندارم و زنگ زدنم بی فایده. داشتم عزا می گرفتم. از یه طرف شرایطی که توش گیر کرده بودم، بهم فشار میورد؛ از یه طرفم حرفای اون مرد. من وسط زندگی کی بود و خودم خبر نداشتم؟

کم کم اشکام داشت می ریخت که اسانسور خیلی ملایم اومد پایین و چراغا روشن شد. دستمو به دیواره ها گرفتم تا تعادمو حفظ کنم. می دونستم که دیگه رسیدم به هم کف. در باز شد و چند تا ادم که شامل همسایه ها بودن، نگاهم می

کردن .نگهبان که مرد پیری بود، جلو اومد:

-خوبی دخترم؟

اب دهنمو قورت دادم و اروم گفتم:

-بله.

از دیواره کنده شدمو رفتم بیرون. چند تا آتش نشان هم بیرون ایستاده بودن و با خروج من، یکی از خانما جلو اومدو

دستمو گرفت و یه جایی منو نشوند.

-اینو بخور. فشارت افتاده.

لیوانی که تهش قند افتاده بود رو، به دستم داد. یه زن دیگه ای که موهای بلوند شدش از زیر شال سفیدش ریخته بود

بیرون و صورت آرایش کرده ای داشت، جلو اومد:

-چند دفعه به حاج صادق گفتم این اسانسور خرابه. گوش نمی ده که. اگه باتری شارژی نداشتیم و سقوط می کرد، چیکار

می خواست بکنه؟ هی به آقای رحیمی میگم تو که مدیر ساختمونی؛ باید بدونی مشکل و عیب چیه درستش کنی. الکی که

شارژ نمی کنی از جیبامون.

کمی از اب قندمو خوردم که زن اولیه گفت:

-ای بابا فهمیه جون! این دختر حالش خرابه. یاد آوری نمی خواد بکنی.

و روشو به سمتم گرفت:

-خوردی؟

نگاهم به لیوان توی دستم کشیده شد. حس شیرینی نمی کردم. چون اب سرد رو با چند تا قند ریخته بود توی یه لیوان

و داده بود دستم. حتی زحمت نداده بود خوردشون کنه.

چیزی نگفتم که لیوان رو از دستم کشید:

-نخوردی که! زودتر بخور می خوام ببرم بشورمش.

با چشمای گرد شده بهش زل زدم. خب اگه لیوانتو می خوامی چرا می دی دست من؟

چیزی نگفتم که به اصطلاح فهمیه جون ادامه داد:

-برو خدا رو شکر کن به خیر گذشت. اگه میوفتادی می مردی می خواستی چی کار کنی؟

از این رک بودن و وقیح بودن کلماتش، به وجه اوادم. نمی تونستم سکوت کنم برای همین لب باز کردم:
 -به قول شما اگه می مردم چی کار می تونستم بکنم؟ روحم میومد بیرون دیگه.
 نچ نچی کرد و با دست راستش، پشت دست چپش کوبید:
 -اون شوهر بیچارت چه گناهی کرده؟ هنوز نیومده باید مجلس ختم و اینا رو می داد.
 زبونم بریده بود. به حای اینکه دلداری بده، بدتر عصییم می کرد. لیوان رو، توی دست صاحبش کوبیدمو از جام بلند شدم
 که صدای زن همسایه بلند شد:
 -تو که هیچی نخوردی. یه تشکرم بد نیست بگیا. عجب زمونه ایه!
 بدون توجه به حرف و حدیث بقیه و وضعی که توی پام احساس می کردم، به سمت پله ها رفتم. می دونستم که خسته
 می شم و به احتمال زیاد وسط راه می برم اما بهتر از این بود که حرفای صدمن یه غازشون رو گوش بدمو وقتمو تلف
 کنم.
 دو طبقه بیشتر بالا نرفته بودم که به نفس نفس افتادم. دستمو به نرده های سرد فلزی گرفتم تا مانع افتادنم بشم.
 پاهاشم می لرزید و تحمل وزن کممو نداشت. آرام سر خوردمو روی یکی از پله ها نشستم.
 چون راه پله پنجره داشت و نور گیر بود، فضا روشن و جلوم معلوم بود. نیازیم یه چراغ نداشتم تا جلومو ببینم.
 گوشیمو از توی جیب شلوار لیم در اوردم تا به مهرداد زنگ بزنم و بگم بیاد. می دونستم سرش شلوغه اما بهش نیاز
 داشتیم و احتمال می دادم نتونم برم خونه.
 با چشمای خمار شده، شمارشو پیدا کردم تماس گرفتم. دفعه ی اول رد تماس کرد و بوق اشغال خورد.
 احتمال می دادم جلسه باشه اما باز توجهی نکردمو زنگ زدم.
 به چهارمین بوق که رسید، جواب داد:
 -جانم؟ جلسه بودم.
 با صدای ارومی گفتم:
 -مهرداد!
 چند لحظه سکوت شد که یهو با تن صدای بلندی گفت:
 -چی شده نفس؟ کجایی؟!

-فقط بیا خونه.

-باشه باشه. چی شده؟

صدای زنی که صدایش کرد، برام آشنا بود. یکی که گفت مهرداد کجا می ری؟ اما نمی خواستم بشنوم. دلم می خواست بیاد خونه.

دستم توان نگه داشتن گوشیه نداشتم. هر چقدر هم سعی می کردم توی دستم قفلش کنم و مانع افتادنش بشم؛ اما باز موفق نشدم گوشیه از دستم سر خورد. خواستم روی هوا بگیرمش که بدتر از لای نرده ها رد شد و افتاد طبقه ی هم کف. با حال زاری سعی کردم خودمو آویزون نرده ها کنم تا گوشیه ببینم. می دونستم خورد و خاکشیر شده. همین که دلا شدم، تعادلمو از دست دادم اما یکی از پشت نگاهم داشت:

-چی کار می کنی؟

با چشمای نیمه باز، به مردی که رو به روم بود، نگاه کردم. همسایه ی بغلیمون! اسمش چی بود؟ وقتی چهره ی رنگ پریدمو دید، نگران جلو اومد:

-خوبی؟ چرا اینقد سفید شدی؟!

خواست دستمو بگیره که عقب رفتمو به دیوار پشت سرم تیکه دادم:

-میشه عقب تر برید؟

ازم فاصله گرفت و دستی توی موهای کشید. زیر لب یه سری چیز می گفت اما نمی فهمیدم. یهو دستشو به سمتم گرفت:

-گوشیتو بده. زنگ بزنم مهرداد بیاد.

روی زمین نشستم و چشمامو روی هم گذاشتم. سرگیجه هم به حالتم اضافه شده بود:

-گوشیم افتاد.

صدای کلافشو شنیدم:

-باید خودم زنگ بزنم.

بعد از چند لحظه شروع کرد به حرف زدن. اما این بار مخاطبش من نبودم:

-الو نسیم! مهرداد اونجاس؟

-...

-حال زنش خوب نیست. نمی دونی کجا رفته؟

-...

-باشه. فعلا.

با صدای بسته شدن در، از جام پریدمو شوکه به رو به روم خیره شدم. صدای کوبیدن پا روی پله ها به گوش می رسید. انگار کسی عجله داشته باشه.

-کو حسام؟

-هییس به اندازه ی کافی فشارش افتاده. نترسونش.

به سمت چپم نگاه کردم تو ی پاگرد دیدمش. متعجب بهم نگاه کرده بود. مگه چه چیز عجیبی توی چهرم بود که همه می ترسیدن یا نگران می شدن؟ مگه از سرم خون میومد؟ شایدم از بینیم. اما من که چیزی حس نمی کردم! یا شاد اینقدر ضربه کاری بوده که داغم و حس نمی کنم. ولی من که به جایی نخوردم.

جلو اومد و کنارم نشست:

-چی شده؟

لبامو روی هم فشار دادم:

-میشه بریم خونه؟

سری تکون داد و زیر دست چپمو گرفت. اروم بلند شدمو با هم رفتیم بالا. هر سه پله ، کمی می ایستاد تا صدای نفس نفس زدنم قطع بشه.

فکر می کنم حدود بیست دقیقه داشتیم پله ها رو بالا می رفتیم که بالاخره رسیدیم.

درو با کلیدش باز کرد و رفتیم تو. منو روی یکی از مبلای کرم رنگ توی سالن نشوند و رفت توی آشپزخونه.

سر و صدای ظرف و ظروف رو می شنیدم و همین باعث شد اخمام بره توی هم. بالاخره با یه لیوان اب و عسل کنارم نشست و یه دستم داد:

-تو چرا اینقدر نازک نارنجی و دست و پاچلفتی هستی؟

لبخند بی جونی زدمو لیوان رو به لبم نزدیک کردم. نمی دونم من اینقدر تشنه ی شیرینی بودم یا عسل خیلی شیرین بود.

می تونم بگم شیرین ترین عسلی بود که توی عمرم چشیده بودم.

-حالا تعریف کن چی شد.

سرمو به زیر انداختم و به دستای به هم مشت شدش خیره موندم. با صدای ارومی شروع کردم به حرف زدن:

-توی آسانسور بودم که ایستاد و برقش رفت.

با چشمای متعجب نگاهم کرد:

-توی آسانسور گیر کردی؟ چرا به من زنگ نزدی؟

لبو گزیدم:

-گوشییم اتن نمی داد.

اخمی کرد و با چشمای سیاهش صورتمو کنکاش کرد:

-بعد ولت کردن توی راه پله؟

سری به نشونه ی منفی تکون دادم:

-نه. حوصله ی حرفاشونو نداشتم. اومدم بالا.

چشماشو بست:

-با این حال و روز؟ گوشیت چرا قطع شد؟

چیزی نگفتم و سرمو انداختم پایین. واقعا چقدر دست و پا چلفتیم!

دستشو زیر چونم گذاشت و سرمو بلند کرد:

-بگو ببینم. گوشیت چی شد؟

قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم:

-از دستم افتاد. خورد و خاکشیر شد.

نفسشو به بیرون فوت کرد:

-بعد می گم بی عرضه ای بهت بر می خوره.

اخمی کردم:

-مگه از قصد بوده؟ از دستم سر خورد. خودمم داشتم میوفتادم، این همسایه کناری نگه‌م داشت.

مات نگاهم کرد. فکر نمی کنم زیاد غیرتی باشه اما خب... چهرش اینو نشون نمی داد:

-حسام؟

لبمو کج و کوله کردم:

-اسمشو نمی دونم.

دستی روی موهایش کشید و لیوان خالی رو از دستم گرفت:

-امروز نباید تنهات می داشتم. دیگه نمی رم شرکت.

خواستم چیزی بگم که پرید وسط حرفم:

-یا گند بالا میاری یا خودتو ناقص می کنی. همین مونده بود خپا یه بچه بذاره دم دستم.

و رفت توی اتاق تا لباسشو عوض کنه. از حرفش حرصی شدم اما خب حق داشت. برای همین به دل نگرفتمو به

غرغراش خندیدم.

خم شدمو از روی میز جلوم، کنترل رو برداشتمو تلویزیون رو، روشن کردم.

راز بقا نشون می داد. در مورد کرکودیل بود و حسابی توی بهرش رفته بودم که یهو میل کناریم، توسط مهرداد پر شد:

-چی می بینی؟

سرمو کج کردمو نگاهی به شلوار طوسی تو خونه ایش انداختم. نگاهمو بالا آوردمو چشمم روی رکابی سفیدش نشست.

یه طرف لبم کج شد:

-تیپت تو حلق حسود.

نگاهی به خودش انداخت:

-حسود خفه نشه الهی! چشمه مگه؟

ابروهامو بالا انداختم:

-اخه یه مرد کنار یه خانم متشخص با زیرپوش می شینه؟

اخمی بهم کرد:

-حالت بهتره انگار؟

منم اخمی کردم و رومو ازش گرفتم. اونم از جاش بلند شد:

-ناهار چی می خوری؟

در حالی که چشمم روی ارواره های تمساح بود، گفتم:

-هر چی باشه جز غذای گوشتی!

-ماکارانی چی؟

-مشکلی نیست.

و رفت توی آشپزخونه. سرو صداش باعث شد کنجکاو بشمو برم بینم چی کار می کنه. دستمو به این تکیه دادمو چونمو کف دستم گذاشتم. دو تا قابلمه ی کوچیک و بزرگ روی گاز بود. به دستش نگاه کردم که داشت تند تند پیازا رو تفت می داد و زرد چوبه می ریخت.

بوی تند پیاز باعث شد اشک توی چشمم جمع بشه و دیدمو تار کنه:

-چه بویی راه انداختی!

نیم رخ شد و بهم نگاه کوتاهی انداخت:

-اگه اذیت میشی نیا.

سری به نشونه ی منفی تکون دادمو روی این، چهار زانو نشستم:

-قبلا هم آشپزی می کردی؟

پشت بهم ایستاده بود و داشت گوشتا رو به پیازا اضافه می کرد:

-آره. مخصوصا دوران دانشگاه که دور از خونه و خانواده بودم.

دستمو زیر چونم زدم:

-جدی؟ کدوم شهر بودی؟

-رشت.

سری تکون دادمو از روی این اومدم پایین:

-برم لباسمو عوض کنم.

به سمت اتاق راه افتادمو جلوی کمد ایستادم. یه بلوز سفید آستین بلند برداشتمو همراه یه شلوارک طوسی، پوشیدم.

داشتمو موهامو دم اسبی می بستم که گوشتی مهرداد زنگ خورد.

بیخیال موهام شدمو رفتم بالا سر گوشیش.

-نفس آسمون؟

متعجب به اسم خیره شدم. یعنی چی؟ زیر لبم یه بار دیگه اسم رو زمزمه کردم. خواستم مهرداد رو صدا بزنم که تماس قطع شد. بی تفاوت شونه ای بالا انداختمو از اتاق خارج شدم.

-به به! چه سرعتی!

از گاز فاصله گرفته بود و جلوی تلویزیون نشسته بود. توی دستش یه آب پرتغال چشمک می زد. رفتم توی آشپزخونه و برای خودمم یکی ریختمو رفتم توی سالن کنارش نشستم.

دستشو پشتم روی مبل گذاشتو خم شد تا کنترل رو برداره:

-این تلویزیونم هیچی نداره.

نگاهی به ساعت انداختم:

-!! ساعت پنج و ربعه. بزن نسیم خندوانه داره.

با بی تفاوتی نگاهم کرد که خودم کنترل رو از دستش کشیدم و زدم نسیم.

دقیقا موقع اهنگ خوندنشون بود. با ذوق روی مبل ایستادمو کنترل رو جلوی دهنم گرفتم:

-دودو ودو ودو

بوم بوم بوم

دودو ودو ودو

بوم بوم بوم

دستم توسط مهرداد کشیده شد:

-بشین.

از روی مبل، جفت پا پریدمو شروع کردم به ورجه ووجه کردن. از این ور سالن به اون ور سالن، با اهنگ می خوندم و

جلوی مهرداد رژه می رفتم:

-وای نفس! بشین سردرد گرفتم.

وقتی دید گوش نمی دم، بلند شد و منو زد بغلشو به سمت مبل رفت:

-همینجا می شینی.

و منو روی پاهاش نشوند.

پاهامو تکون می دادمو همچنان می خوندم:

-یه روز خوب میاد بی بهونه

آروم آروم تو خنده جا میمونه

یه حرفایی داریم شنیدنی

یه حسایی داریم نگفتنی

یه دستمو بردم بالا و اشاره کردم که دست بزنی. حالا خونه خالی بود و منم با مردم خیالی اهنگ می خوندم:

-دنیای ما مثل هندوونست

یه تیکه ای که جاش تو خنده وونست

همه آدما هم دونه هاشن

میتونن با یه بشکن از جا پاشن

خواستیم از جام پاشم که مهرداد فوری دست انداخت دور پهلومو منو نشوند:

-!! نکن دیگه.

اخمی کرد و لحن جدی ای گفت:

-نمی تونی اروم بگیری؟

توی چشماش خیره شدم. سیاهی که تصویر خودم توون نمایان بود. مسخ شده، بهش زل زده بودم و اون مثل همیشه

بی تفاوت بهم خیره بود.

با صدای زنگ، نگاه از هم گرفتیم و من به آیفون خیره شدم.

از جام بلند شدمو رفتم گوشیه برداشتم:

-بله؟

-از آتلیه اومدم. عکساتون رو اوردم.

نیشم باز شد.

-اومدم.

رفتم توی اتاقو یه شال انداختم رو سرم که دستم کشیده شد:

-کجا؟

سرسری نگاهی به مهرداد انداختم:

-از اتلیه اومدن.

منتظر شدم دستمو ول کنه اما اینکارو نکرد:

-دستمو ول کن دیگه.

با دست چپش، اشاره ای به لباسام کرد:

-اینجوری می خوای بری؟

نگاهمو پایین اوردم و به شلوارکم خیره شدم:

-بمون. من می رم.

چیزی نگفتم و به رفتنش که از پله ها می رفت، خیره موندم.

سرمو به سمت تلویزیون برگردوندم که دیدم اهنگشون تموم شده و دارن مسابقه برگزار می کنن.

پوفی کردم دی وی دی خون رو، روشن کردم. یه ده دقیقه ای از رفتن مهرداد می گذشت که در خونه زده شد.

شالمو که دور گردنم بود، روی سرم انداختمو درو باز کردم:

-چقدر دیر کردی.

کفشاشو جفت کرد و اومد داخل:

-داشتم قضیه ی آسانسور رو چک می کردم. دلم یهو خالی شد. فکر کردن به اون لحظه، کمی عذاب اور بود.

-اینم جنازه گوشیت. نگهبانی داد.

به گوشی داغونم خیره شدم و از دستش گرفتم. شیشش نابود بود.

پاکتی رو به سمتم گرفت:

-اینم فیلم و عکس و آلبوم.

نیشم باز شد و فوری رفتم توی اتاق. گوشی خرد شدمو روی عسلی گذاشتمو با ناخنای نسبتا بلندم، در پاکت رو باز

کردم.

دو تا البوم بزرگ با طرح چوب بود با یه جا سی دی که روش عکس منو مهرداد بود:

-شبیبه فیلم سینمایی شده.

آلبوم ها رو، روی تخت ولو کردم و رفتم توی سالن. سی دی رو گذاشتمو تنظیمش کردم:
-مهرداد بیا.

دیدم که با ظرف تخمه، کنارم نشست و کنترل رو از دستم کشید. با صدای موزیک اروم و بی متن، هیجان زده چشمامو به صفحه ی تلویزیون دوختم. محیط بیرون آرایشگاه بود که مهرداد جلو اومد و تور رو، روی صورتش کشید. بعدم دستمو گرفت و سوار ماشین شدیم:

-خودمونیم، من چه قدر خوشگل شده بودم.

با گفتن هیس، صدام توی گلوم بریده شد و ترجیح دادم دیگه حرفی نزنم.

قسمتای خیابون و ماشین رو، زد جلو و رسید به سالن. با چشمای گرد شده به وسط سالن خیره موندم.

منو هما و رضوان، یه سری حرکات عجیب و غریب در می آوردیم و با اهنگ خارجی می رقاصیدیم. نیشم داشت باز تر می شد. چه کارا که نکرده بودیم.

یهو مجلس مردونه شد. با دقت نگاه می کردم. بیشتر فامیلای مهرداد اومده بودن و وقتی من ازش می پرسیدم این کیه؟ با صدای ارومی جوابمو می داد.

دوباره مجلس زنونه شد و حالا منو مهرداد با هم می رقاصیدیم. محو فیلم بودم که یهو از جاش بلند شد. سر چرخوندمو متعجب نگاهش کردم که دیدم رفت آشپزخونه.

زدم زیر خنده:

-غذا نسوزه.

اما جوابی نداد.

فیلم رو باز کردم و رفتم توی اتاق. روی تخت، به شکم دراز کشیدمو البوم عروسی رو باز کردم.

توی عکس اول، منو مهرداد کنار هم ایستاده بودیم و توی باغ قدم می زدیم. سر من پایین بود و نگاه مهرداد روی صورت من.

لبخندی زدمو به صفحه ی بعدش نگاه کردم.

من کنار یه درخت ایستاده بودم و دستمو به سمت تک سیبی که روی درخت بود دراز کرده بودم.

عکس بعدی هم مهرداد تنها روی زمین نشسته بود و به درخت تیکه داده بود. نگاهم روی کت لجبیش نشست. لبخندی زدم. حتی توی اون کت ضایع هم، چهار شونه و مرتب به نظر می رسید.

همینجوری عکسا رو می دیدم که از لای یه صفحه، چند تا عکس ریخت بیرون.

متعجب، توی جام نیم خیز شدمو عکسا رو برداشتم. عکسایی که داخل سالن گرفته بودیم. نگاهم روی یکیشون که هر دو به ستون تکیه زده بودیم، خیره موند.

برش داشتمو ناخودآگاه، پشتشو نگاه کردم. دست خط ظریف و خوشی، نوشته بود:

-یکی دیگه باید جای تو می بود!

زیر لب زمزمه کردم. نمی فهمیدم. چرا یکی به من زنگ می زنه و میگه وسط زندگی دو نفرم. بعد هم این عکس! خواستم به شماره نگاه بندازم که یاد گوشی کتلت شدم افتادم.

اهی کشیدمو سر در گم به عکس زل زدم. تمام خوشیام از بین رفته بود و حالا متفکر به عکسا خیره بودم. حسابی گیج شدم. نمی دونستم کی به کیه یا چی به چیه.

پس تصمیم گرفتم بی خیال باشم! چیزی که همیشه هستم. تحت هر شرایطی.

صدای صحبت کردن مهرداد از توی سالن می اومد. بی اراده، نگلهم به سمت جایی که قبلا گوشیش بود، کشیده شد. آلبوم ها رو جا به جا کردم و رفتم پیشش. در حالی که روی مبل نشسته بود و با گوشیش حرف می زد، عصبی پاهاشو تگون می داد.

کنارش نشستمو دستمو روی زانوش گذاشتم و اروم گفتم:

-تگون نده.

حتی نگاهم نکرد. حسابی اخماش توی هم بود و خیلی جدی با فردی که پشت گوشی بود، حرف می زد:

-خب نشنیدم. می گی چیکار کنم؟

...

-بس کن بس کن. به اندازه ی کافی عصبی هستم.

...

-توام هر چی میشه بگو....

انگار که حرفشو خورده باشه. نگاهی به من انداخت و گوشيو از دهنش فاصله داد:

-برو شام رو بچین الان میام.

سری تکون دادمو از جام بلند شدم. به دنبال نخود سیاهی که گفته بود رفتمو بعد از اینکه کارم تموم شد، روی صندلی نشستمو سرمو روی میز گذاشتم:

-فردا میام. اون موقع حرف می زنیم. باشه؟

-....

-باشه خداحافظ.

صدای پاهاش، نشون می داد بالاخره دل از هم کندن و مهرداد خان تشریف فرما شدن.

صندلی رو با بی حوصلگی کشید و رو به روم نشست. ترجیح دادم هیچی نگمو شاممو بخورم. اولین ذره ای که گذاشتم توی دهنم، با سرعت از جا پریدمو دهنمو گرفتم زیر شیر آب. هر چی بیشتر آب می خوردم، سوزشش بیشتر می شد. وقتی خنک شدم، به کابینت پشت سرم تکیه دادمو نفس عمیقی کشیدم. نگاهی به مهرداد انداختم که دیدم خیلی عادی و راحت داره غذاشو می خوره و حتی دست به لیوان ابش نمی زنه.

معلوم نیست چقدر فلفل ریخته که اینقدر تند شده.

بازم به نون و ماست خودم راضی شدمو همونو خوردم.

از وقتی که مهرداد با تلفن حرف زده بود، دیگه صداش در نیومد.

با کلافگی ظرفا رو می شستمو و هر از گاهی نگاهی به مهرداد که روی کاناپه دراز کشیده بود و فوتبال نگاه می کرد، می نداختم.

کم کم عصبی شدمو با همون دستای کفی، رفتم جلوی تلویزیون.

اخمی کرد و با حرکت دستش، خواست کنارم بزنه:

-برو کنار نفس.

اخمم رو شدید تر کردم اما یه نگاهم به صورتم نمی نداخت:

-برو کنار گفتم.

دستمو به کمرم زدمو لباسمو کفی کردم:

-تا نگی چی شده نمی رم.

بالاخره، چشماشو چرخوند و بهم نگاه کرد:

-گفتم برو اون ور.

همون لحظه، صدای گل گل عادل، همه جا رو برداشت. مهرداد کلافه توی جاش نشست و منو کشوند سمت خودش و نشوند روی مبل.

اخمی بهم کرد و غر غر کرد:

-ببین، نداشتی نگاه کنم.

دستامو جلوی صورتش بردم:

-الانم نمی ذارم. بگو.

با اخم وحشتناکی نگاهم کرد. منم ترجیح دادم کاری نکنم. رفتم توی اتاق و شروع کردم به زیر و رو کردن لباسام. در کشوی داور رو کشیدمو نشستم روی زمین.

یه لباس آستین حلقه ای قرمز بیرون کشیدم و انداختم روی تخت.

کشوی پایینشو کشیدمو بین شلوارام، یه شلوارک کوتاه برداشتم که رنگش سفید بود و پارچه ی نازکی داشت. دلم می خواست حسابی به خودم برسیم و خودمو سر گرم کنم.

لباسمو که عوض کردم، نشستم پشت میز آرایش.

صورتمو با کرم پودر، صاف کردم و خط چشم مازیکیمو برداشتم.

خط نازکی پشت پلکم کشیدمو سرشو تیز کردم.

اینجوری چشمام درشت و کشیده تر به نظر می اومد.

یه رژ قرمز مایع هم به لبام زدم و چند بار محکم به هم مالیدم.

جلوی اینه، لب و لوچمو کج و کوله می کردم و به خودم شکل و قیافه می دادم. اخر سر خسته شدم از جام بلند شدم و رفتم توی سالن.

همچنان فوتبال پخش می شد و مهرداد ذره ای جا به جا نمی شد.

رفتم توی آشپزخونه و الکی در کابینتا رو باز می کردم. اگه گوشیم داغون نشده بود، می شستم بازیمو می کردم. اهی کشیدم. یهو دیدم که مهرداد از جاش بلند شد و زود رفت توی دستشویی.

متعجب، ابرومو انداختم بالا و سرکی به سالن کشیدم. فوتبال تموم شده بود یا نیمه ی دوم بود، نمی دونم اما فوری

پریدم روی مبل و کنترل رو برداشتم.

کانالا رو بالا و پایین می کردم که رسیدم به مسابقه ی آشپزی. با دقت نگاه می کردم تو ی ذهنم، طرز تهیشونو یاد می گرفتم که مهرداد کنارم نشست. نیم نگاهی بهش انداختم:

-می خوای فوتبال ببینی؟

جوابمو نداد و با گوشیش مشغول شد. چرا رفتارش سرد شد؟ مردد نگاهمو ازش گرفتم و به تلویزیون دوختم. هیچی ازش نمی فهمیدم و تمام فکر و ذهنم در گیر تغییر رفتار مهرداد بود.

از جام بلند شدمو تصمیم گرفت بخوابم. اینجوری بهتر بود. فردا می خواستم به ساغر سر بزنم و با زینب بریم خونه ببینیم.

حوصله ی آرایش پاک کردن و لباس عوض کردن، نداشتم.

روی تخت دراز کشیدمو ملحفه رو، روی خودم کشیدم. چشمامو روی هم گذاشتم و سعی کردم بخوابم اما به خاطر هیجانی که فردا داشتم و رفتار مهرداد، هزار جور فکر توی سرم رژه می رفت.

اما کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد.

با صدای در، چشمام نیمه باز شد. هوا هنوز گرگ و میش بود. صدای خش خش لباس، نشون دهنده ی این بود که مهرداد تازه اومده توی اتاق.

چون تاریک بود و به پهلو، خوابیده بودم، نمی تونستم کامل ببینمش.

طرف دیگه ی تخت پایین رفت و با کشیده شدن ملحفه، فهمیدم که تازه اومده بخوابه.

فتر تخت بالا و پایین می شد و تکون می خورد. کلافه چشمامو روی هم فشار دادم اما با برخورد نفس گرمش به گردنم، مورمورم شد. دقیقا همون حسی رو داشتم که اون شب دیر اومده بود.

مشخص بود که اون شب حالش خوش نبوده. مثل الان!

لبمو به دندان گرفتم که هیچ عکس العملی نداشته باشم و خودمو بزنم به خواب.

از گوشه ی چشم دیدم که دستش جلو اومد و دورم حلقه شد. نفسمو توی سینه حبس کردم. منو کشید عقب و کاملا بهش چسبیدم.

زبری ای روی پوستم حس کردم. بدون شک، ریشای نسبتا بلندش بود.

توی خودم جمع شدم که صداشو شنیدم:

-ب خواب.

تک خنده ای کردم:

-نه پس! منتظر لالایی جناب عالی بودم.

توی جاش نیم خیز شد و صورتمو چرخوندم تا ببینمش:

-می خوای لالایی بگم؟

نیشم باز شد:

-قصه بگو.

دوباره دراز کشید. اما اینبار طاق باز. منم چرخیدمو به سقف خیره شدم:

-یکی بود، یکی نبود. یه پسر خوب و خوشگلی بود که از یه دختره خوشش میومد.

سرمو روی بازوش گذاشت و منم به نیم رخش خیره شدم:

-این دختره، خیلی خوشگل بود! قلب مهربونی داشت. میشه گفت این دو تا برای هم ساخته شده بودن. روز به روز می

گذشت و بیشتر شیفته و عاشق می شدن.

پوست لبمو کندم. دلم نمی خواست به صورت غرق فکر مهرداد خیره شم:

-اما یه روز، همه چیزی عین پتک خورد توی سر هر دوشون. بابای پسره نمی خواست! نمی خواست پسر عاشقش رو

ببینه. نمی خواست پسره با دختره خوشبخت بشه.

سکوت کرد و چیزی نگفت. منم نمی خواستم بشنوم. نمی خواستم تردید توی ذهن و دلم چنگ بزنه. با صدای نفسای

عمیقش، فهمیدم که خوابیده.

خوش به حالش که زود خوابش می بره.

منم چشمامو روی هم گذاشتم و توی آغوشش، به خواب رفتم.

صبح با صدا زدنا می مهرداد بیدار شدم:

-نفس، دارم می رم شرکت. شام بر می گردم.

توی حالت خواب و بیداری، سری تکون دادم:

-باشه. خوش بگذره. موفق باشی.

-ممنون. فعلا.

و از اتاق رفت بیرون. مثلا به مامانم قول دادم که با صبحونه بفرستمش بیرون! دیگه خوابم نمی برد. برای همین توی

جام نشستمو کش و قوسی یه کمرم دادم:

-بریم ببینیم دنیا دست کیه!

از جام بلند شدمو یه لحظه نگاهم رفت روی بالشتا.

-خاک تو سرم! ادم با رژ می خوابه اخه؟ حالا کی می خواد اینا رو بشوره؟

تخت رو همونجوری نا مرتب ول کردم و رفتم توی آشپزخونه.

یه قابلمه برداشتمو برای خودمو ساغر، ناهار کشیدم. از توی کابینت هم یه کیک یزدی برداشتمو خوردم.

در حین خوردن، رفتم توی اتاقو روی تاپم، یه مانتوی لیمویی پوشیدم و شلوار کمو با شلوار لی دیروزیم، عوض کردم. یه

شال سفیدم انداختم سرمو در خالی که سویچ و کیفمو بر می داشتیم، به سمت پله ها رفتم.

داشتیم از ساختمون خارج می شدم که حاج صادق، جلوی راهم ایستاد:

-بهتری دخترم؟

لبخندی زدم:

-سلام. بله بهترم. شما خوبی؟

دستاشو به حالت دعا بالا گرفت:

-شکر دخترم. عصری اسانسور رو تعمیر می کنن.

لبخند ژکوندی تحویلش دادم:

-امیدوارم دیگه خراب نشه. مخصوصا وقتی من استفاده می کنم.

لبخندی زد و ازم خداحافظی کرد. منم از ساختمون خارج شدمو رفتم سمت ماشین.

هوا بارونی بود. داشتیم از یه چهار راه رد می شدم که یه خانم و دختری رو دیدم که زیر بارون ایستادن. دلم سوخت و

خواستم کمکی کنم، برای همین جلوشون ایستادم.

اونا هم فکر کردن تاکسی خطیم، مقصد رو گفتن و سوار شدن.

با اینکه راهشون به من نمی خورد، اما چیزی نگفتمو به همون سمت رفتیم.

خانومه چادرشو جلو کشید و با لبخند گفت:

-عجب بارونی بود. خدا رسوندت عزیزم.

منم لبخندی زدم:

-فکر می کنم تا ظهرم ادامه داشته باشه.

بعد از یه ربع، به مکان مورد نظر نرسیدم.

در حالی که از ماشین پیاده می شد گفت:

-چقدر شد؟

لبخندی زدمو گفتم:

-من تاکسی نیستم. دیدم زیر بارونید گفتم کمکی کرده باشم.

متعجب نگاهم کرد:

-همینجوری سوارمون کردی؟

سری به نشونه ی تایید تکون دادم. به دخترش گفت پیاده بشه:

-ولی اخه زحمت کشیدی.

برای اینکه بحث تموم بشه، گفتم:

-هر چقدر دادید، دادید.

دست توی کیف چرمیش کرد و پنج تومن گذاشت تو دستم:

-دستتم درد نکنه.

و فوری رفت. تا خواستم اعتراض کنم، با دخترش رفت اون ور خیابون و پشت ماشین و اتوبوس؛ محو شد.

-شغل دومم در اومد.

نیشم باز شد و به سمت پاساژ روندم.

ساعت حدودای پنج بود که رفتم خونه ی زینب. می دونستم که شوهرش خونه نیست. زنگ رو فشردمو در با صدای

تیکی باز شد.

از پله ها بالا رفتم، چون خونس توی طبقه ی اول بود.
دم در ایستاده بود و تا منو دید، ابرویی بالا انداخت:
-مثلا قرار بود با هم خونه ببینیم.
چشمام گرد شد و در حالی که متعجب بودم گفتم:
-هین! یادم رفت.

دستشو به کمرش زد و اشاره کرد برم تو:

-بله دیگه. شما کی منو یادت میاد؟

اروم خندیدم:

-غرغر نکن. قراره شام خودمو هم خونه شما درست کنم، ببرم.

درو پشت سرم بست:

-به خدا خیلی پرویی.

پوفی کردم و کیفمو انداختم روی مبل تکی بنفش رنگش. خونه ی نسبتا بزرگی بود. سالنش مربعی بود و با کاناپه های

بنفش، چیده شده بود. پشت یکی از مبلاهای سه نفرش، تابلویی از دریا زده شده بود.

در حالی که به اطراف نگاه می کردم، گفتم:

-باز غرغرات شروع شدا.

چیزی نگفت و بهم نزدیک شد:

-چه طوری؟ خوبی؟

سری تکون دادم:

-سرم درد می کنه.

-چرا؟

شونه ای بالا انداختم:

-سرم درد می کنه.

اخمی کرد:

-باز نوارت گیر کرد؟! -

با خنده تکرار کردم:

-سررم درد می کنه.

روی مبل نشستمو اون رفت توی آشپزخونه:

-الان یه چایی می ریزم خوب میشی.

بلندتر گفتم:

-سررم درد می کنه.

-وای وای وای. خلم کردی. یه بار دیگه بگیا، از خونه پرتت می کنم بیرون.

با صدای ارومی گفتم:

-دلت میاد؟ من فقط سررم درد می کنه.

-نفس!

زدم زیر خنده و دست دراز کردم که تلویزیون رو، روشن کنم:

-هر چقدر زنگ زدم به گوشیت، بر نداشتی. اون وامونده رو چی کار کردی؟

لبامو غنچه کردم و با مظلومیت گفتم:

-افتاد زمین.

چایی رو، روی میز جلوم گذاشت و کنارم نشست:

-الهی! حالا تولدت نزدیکه. مهری جون برات می خره.

نیش خندی زدم:

-چه همه هم گیر دادن به اسم مهری.

اخماشو توی هم کرد و با نمک گفت:

-اسمش طولانیه. توی دهن نمی چرخه.

ابرویی بالا انداختم:

-یه یکی دو بار جلو خودش بگو. همچین زبونت باز بشه که تا عمر داری همه رو به اسم کامل صدا بزنی.

ادامو در آورد و خم شد تا چایشو برداره. پاشو انداخت روی پاش و منم خیره خیره نگاهش کردم.
قلپی خورد و فنجون رو از دهنش فاصله داد:

-چیه؟

نفس عمیقی کشیدم:

-می گم دارن در می زنن. از کجا برم درو باز کنم.

چشماشو گرد کرد:

-تو نیومده می خوای بری دستشویی؟

سر جام ایستادم و در حالی که در جا می زدم، گفتم:

-بدو. نمی دونم دو یا یکه.

شروع کرد به خندیدن و با دستش سمتی رو نشونم داد. با سر رفتم توی دستشویی.

همین که درو باز کردم، صدای زینب بلند شد:

-بله. اره همین الان اومد. الان گوشیه می دم بهش.

در حالی که دستمو با شلوارم خشک می کردم، اشاره کردم کیه.

-مهر داده. بیا.

گوشیه گرفتم:

-سلام.

با صدای خسته ای گفت:

-سلام. کی میای؟

نگاهم روی ساعت افتاد.

-الان که ششسه. هفت میام. خونه ای؟

-اره. تا بیای می خوابم.

-باشه. منم سعی می کنم زود بیام.

-مواظب خودت باش.

لبخندی روی لبام نشست. در حالی که خودمو تکون می دادم، گفتم:
-توام.

و قطع کرد. گوشیهو جلوی صورتم گرفتم و بهش زل زدم:
-عاشق شدی رفت.

چپ چپ نگاهش کردم:

-توام مامان شدی رفت.

دستشو برد بالا که بزنه توی صورتم:

-از جلو چشمام برو.

رفتم توی آشپزخونه و یخچالشو زیر و رو کردم:

-می گم شام چی درست کنم؟

اومد توی آشپزخونه و نگاهش به فریز انداخت:

-کتلت.

دستامو به هم کوبیدمو بساطشو ریختم کف میز.

چون چشمام می سوخت، پیاز رو دادم دستش تا رنده کنه:

-می گم خونه چی جوری بود؟

دماغشو کشید بالا و با چشمای گریون نگاهم کرد:

-چی؟

در حالی که سیب زمینی ها رو پوست می کردم، تکرار کردم:

-خونه.

-اها. بزرگه. یه صد متری هست. سه خوابه و آشپزخونش بزرگه. فقط چون نوسازه، کابینتم نخورده. خودمون باید

بسازیم.

وقتی کارش با پیازا تموم شد، ظرف رو ازش گرفتمو گوشت و بقیه مواد رو قاطی هم کردم:

-از یه طرفم بد نیست. سلیقه ی خودتونه.

دستشو شست و به کابینت تکیه داد:

-اره بد نیست. ولی خب دنگ و فنگ داره. میثم باهاشون حرف زد. قرار شد قیمت رو راه بیاد.

-هوم. برو آرد رو بیار بریز تو سینی.

کاری که گفتم انجام داد و کنارم ایستاد. به چشمای قهوه ایش خیره شدم:

-آردیم کنی، آردیت کردم. این خط، اینم نشون.

اروم خندید و چیزی نگفت. می دونستم کلمو می کنه زیر اردا.

زیر ماهیتابه رو، روشن کرد و شروع کرد به درست کردن کتلت.

اخرای مواد بود، که یهویی کف دستشو کوبید به لپم:

-زینب!

با جیغ جیغ دستمو بهش می کوبیدم که فقط می خندید:

-بایدم بخندی. د اخی چی جوری برم خونه؟ وای خدا لباسم آردی کردی.

قهقهه می زد:

-دلخ خنک شد. به من می گی تپل؟

با چشمای گرد نگاهش کردم:

-من؟ من کی گفتم؟ تو کجات تپله؟

متعجب نگاهم کرد:

-تو نبودی؟

یهویی زد زیر خنده و ادامه داد:

-به هر حال.

-اوف زینب، اوف.

رفتم دست و صورتمو شستم و با نم دستام، سطحی از آرد ها رو محو کردم.

در حالای که شالمو درست می کردم، گفتم:

-این کتلت آماده شده ها رو بده من. زودتر برم که مهرداد خونس.

سری تکون داد و گذاشتشون توی ظرف:

-بگیر.

تشکری کردم در حالی که کیفمو بر می داشتتم، گفتم:

-ظرف داشتتم همرام.

چپ چپ نگاهم کرد:

-الان می گی؟ می ری میشوری، توش پر می کنی و بر می گردونیش.

دستم توی هوا تکون دادم در حالی که از خونه خارج می شدم، گفتم:

-یادم تورا فراموش. باید یاد آوری کنی.

تا دم در نیومد و درو بست. لبم کج شد. ته معرفت و دوستی یعنی! مرسی دوستی گلم!

از پله ها با سرعت پایین رفتم سوار ماشینم شدم. کمبندمو بستمو ماشین رو، روشن کردم.

ساعت یه ربع به هشت بود. کلافه پشت چراغ قرمز نگه داشتتم. با انگشت اشارم، روی فرمون می کوبیدم که تقه ای به

شیشه خورد. متعجب شیشه رو دادم پایین و به دختر ده، دوازده ساله خیره شدم:

-خانوم گل می خری؟

و دسته گلشو گرفت بالا. اون بار که گرفتم خشک شد. لبخندی روی لبم نشست و یه شاخه گل رز گرفتم. زدم دنده یک

و گاز دادم تا زودتر برسم خونه.

یه چند جایی هم مورد توجه ملت همیشه در صحنه قرار گرفتم و رسیدم خونه. با اینکه ترافیک نبود اما چراغ قرمزها و

شلوغی خیابونا باعث شد نیم ساعت دیر تر برسم و ساعت بشه نه و ربع.

کلید انداختمو با سلام و صلوات رفتم توی آسانسور. دکمشو فشار دادم و چشمامو روی هم گذاشتم:

-الان میوفته.

کمی لای پلکمو باز کردم:

-الان؟

توی طبقه ی سه بودم که هر دو چشممو باز کردم:

-تا اینجا که به خیر گذشت.

به چهار که رسیدیم، خیلی اروم و با ملاحظه تر از قبل، ایستاد و در باز شد. نفسمو فوت کردم و رفتم توی خونه. چراغا خاموش بود. حتی پرده هاهم کشیده شده بود. جلو رفتم و کیفمو گذاشتم روی مبل.

یه گلدون باریکم اب کردم، گل رو گذاشتم داخلش و روی میز غذا خوری گذاشتم. در حالی که شالمو از روی سرم بر می داشتمو دکمه های مانتومو باز می کردم، رفتم توی اتاق. دیدم مهرداد اروم خوابیده و ساعد دست چپشو، روی پیشونیش گذاشته. مانتو و شالمو توی کمد گذاشتمو کنارش نشستم:

-مهرداد؟!!

صورتش جمع شد و تکونی خورد:

-پاشو. بیا شام بخور بعد بخواب.

دستشو گرفتمو از روی صورتش کنار زدم:

-پاشو. مهتری خانم.

با صدای نازکی گفتم:

-خانوم!

ریز ریز می خندیدم و دستشو می کشیدم. بالاخره از روس تخت کنده شد و در حالی که اخم بزرگی روی پیشونیش بود، گفت:

-یه بار دیگه اینجوری صحبت کن. نشونت می دم خانومت کیه.

قهقهه ای زدمو از توی اتاق فرستادمش بیرون:

-تا میزو می چینی، لباسمو عوض می کنم میام.

سر جاش ایستاد:

-میز رو نچیدی؟

ابرویی بالا انداختم:

-چون سلیقه ی تو بهتر بود، صلاح دیدم این کار بزرگ رو بسپرم به خودت. غذا هم توی ظرفه. روی این گذاشتم.

سری تکون داد و از اتاق خارج شد.

منم وقتی لباسمو با یه بلوز استین سه ربع بنفش و شلوار دم پا گشاد مشکی عوض کردم، رفتم توی آشپزخونه و کمکش کردم:

-سالاد می خوری؟

نیم نگاهی بهم انداخت:

-اگه قراره خودم درست کنم، نه.

نیشم باز شد:

-تنبل!

روشو ازم گرفت:

-کی به کی می گه.

یه ظرف گذاشتم جلوش:

-از سالاد درست کردن بدم میاد.

نیم نگاهی بهم انداخت و ظرف رو کشید جلوش. شروع کرد:

-چرا؟

شونه ای بالا انداختم و در حالی که به دستای تند و تیزش خیره بودم، گفتم:

-نمی دونم.

گوشی زنگ زد که بهم گفت بیارمش رفتم توی اتاق و از روی عسلی برداشتمش:

-نفس اسمون؟

اخمامو توی هم کردم. یعنی چی؟ نفس اسمون کیه؟

-نفس؟ چی شدی؟

رفتم پیشش. گوشیبو به سمتش گرفتم:

-نفس اسمون بود.

عمیق نگاهم کرد نمی دونم چی دید که گوشیبو ازم گرفت و نگاهشو از روم برداشت:

-الو؟

ظرف سالاد رو از زیر دستش کشیدم بیرون و روی میز گذاشتم و پشت میز نشستیم. اونم اومد کنارم و رو به روم نشست:

-سلام. خوبم.

-...

-دستم بند بود.

-...

-نه شام می خوردم. چی شده؟

اخماش توی هم رفت. از چیزی عصبی شد انگار. بدون میل، تیکه ای نون و کتلت گذاشتم دهنم. نمی دونم نفس اسمون بهش چی گفت که یهو ایستاد:

-کی؟ چه زمانی میری؟ حالش خوبه؟

هل کرده بود و نمی دونست چی کار کنه. رفتم کنارش ایستادمو دست سردشو گرفتم.

-خودم می برمت.

-...

با دست ازادش، موهاشو داد عقب و نفس عمیقی کشید:

-مطمعن؟ مواظب خودت باش.

و گوشیه قطع کرد.

-خوبی؟

نگاه گنگشو بهم دوخت. کم کم چشاش گرد شد و به دستمون زل زد:

-تو کی اومدی؟

لبمو کج کردم:

-از اول بودم.

گیج نگاهم کرد، که ازش فاصله گرفتمو نشستیم پشت میز. اونم نشست. حواسش جای دیگه ای بود. از نگاه خیرش به گل گلای رو میزی و طولانی شدن غذاش، می فهمیدم چیزی شده و توی خودش. نمی تونستم تحمل کنم.

از جام بلند شدمو کنارش روی زمین زانو زدم. بازم نفهمید من پیششم:
-مهرداد؟

سرش چرخید سمتم. انگار که چشماش دو دو می زد. کف هر دو دستمو دو طرف گوش گذاشتم:
-چی شده؟ خیلی به هم ریختیا.

از جاش بلند شد:

-باید برم. اره باید برم.

حس می کردم داره توهم می زنه. دستشو گرفتم:

-کجا بری؟

مچشو گرفتم که ایستاد:

-وقت نیست.

دور خودش می چرخید. فوری رفتم توی اتاق و روی لباسم، یه مانتو پوشیدمو یه شال انداختم سرم. از اتاق که رفتم بیرون، دیدم که داره از خونه می ره.

خودمو بهش رسوندمو کفشامو لنگه به لنگه پوشیدم:

-وایسا مهرداد. منم میام.

چیزی نگفت و دستمو گرفت. از پله ها می دوید و منم برای اینکه نیوفتم، باهش هم سرعت شدم.

سریع سوار ماشینش شد و روشنش کرد.

موزیک بی متنی پخش شد که دست دراز کردم خاموش کردم. می دونستم اینقدر پریشونه که نمی تونه گوش بده. منم حوصله نداشتم.

همش دلم شور می زد که نکنه اتفاق بدی افتاده. تپش قلب گرفته بودمو دستای گرمم، سرد و عرق کرده شده بود.

با صدای گوشیش، نگاه هراسون هر دومون، به سمتش جذب شد.

از روی داشبورد برداشتمو جواب داد:

-الو. کجایی؟

-...

-یعنی چی که داره می پره. من دارم میام.

فوری زد روی ترمز. من که کمربند نبسته بودم، سرمو خورد به داشبرد. چشمامو از روی درد به هم فشار دادم و صاف نشستم. مهرداد هنوز حرف می زد:

-با من بحث نکن.

-...

-این صدای چی بود؟ دارم میگم صدای چی بود؟

-...

با نگرانی نگاهش کردم:

-الو. الو؟

گوشتیو از گوشتش فاصله داد و پرتش کرد از پنجره بیرون. متحیر به کاراش خیره موندم.
-انگاری هر دو به گوشتی نیازمند شدیم.

خشکش زد و بتد از چنپ لحظه برگشت سمتم. لبخند محوی روی لباش بود:
-باید برم جایی.

من که دلم به همون لبخند نصفش خوش بود، دستمو روی شونش گذاشتم:
-منم میام.

چیزی نگفت و راه افتاد. بعد از نیم ساعت تهران گردی، رو به روی یه خونه ی معمولی و قدیمی ایستاد و پیاده شد.
خواستم باهش برم که درو با سویچش قفل کرد.

هر چقدر قفل رو جا به جا کردم، نشد. کلافه به شیشه کوبیدم. نمی دونستم ساعت بازده شب اینجا چی می خواد؟! پوست لبمو با دندونم می کندمو با استرس به دور و برم خیره بودم. کلاغ پر نمی زد. اخه اینجا کجا بود؟! هوا سرد شده بود. دستمو به بازوم گرفتم تا گرم تر بشم. حدودای نیم ساعت تنها نشستم. دیگه نمی تونستم اون شرایط رو تحمل کنم.

صدای موزیک و جیغ و هورا کشیدن از توی ساختمون میومد.

سایه هایی که روی پرده میوفتاد، محو بود اما می تونستم حرکت و رقص افراد رو حس کنم.
کم کم رنگم پرید. اینجا پارتی بود! مهرداد رفت تو و برنگشت.

با استرس سرمو خاروندمو به درو شیشه ی ماشین می کوبیدم. برای همین نداشت پیام.

وای خدا! کم کم دستم درد گرفت. سر جام اروم گرفتمو زیر لب صلوات می فرستادم.

-خدایا به خیر کن. به دلش بنداز بیاد پیشم.

دستی به صورتم کشیدمو با حالت جیغ گفتم:

-وای دارم سکنه می زنم.

با اینکه می دونستم کارم بی خود و بیهودس، اما دستگیره ی درو می کشیدمو قفل رو بالا پایین می کردم.

کم کم داشت اشکم در میومد که قفل در باز شد.

-خدایا شکرت.

تا خواستم پیاده شم، در سمت راننده باز شد. با تعجب به مهرداد خیره شدم:

-مهرداد؟

با چشمای خمارش نگاهم کرد. بازم؟ خدایا چرا این مرد باید تا این حد به هم بریزه؟ آگه از قبل می دونستم اهل این

کاراس، عمرا قبول می کردم باهاش زندگی کنم. اما اول زندگی که نمی تونم زندگیمو خراب کنم.

پیاده شدمو سمت درش رفتم:

-پاشو مهرداد. می خوای به کشتنمون بدی؟

بی حرف بلند شد. نگاه خیره و گنگی داشت. به زور اون سمت رفت و نشست. خم شدمو کمربندشو بستم و ماشین رو،

روشن کردم:

-د چرا می خوری؟ اونم در این حد؟

گوشه ی ناخنمو می خوردم. وقتی حالش خوب شد، ازش توضیح می خواستم. باید برام بگه چرا این کارو می کنه.

بالاخره رسیدیم. ماشین رو، توی کوچه پارک کردم و دستشو گرفتمو به سمت آسانسور بردم.

اینقدر فکر و خیال به سرم زده بود، که اهنگ ملایم اسانسور، برام بی معنی شده بود.

بالاخره رسیدیم و با کلید درو باز کردم.

رفت تو و کنار ستون ایستاد. پشت سرش رفتم:

-چرا مهرداد؟

اروم جوری که نشنوم زمزمه کرد:

-رفت!

دستم روی شونه ی راستش گذاشتم:

-مهرداد. منو ببین. درست حرف بزن. داری سکت می دی.

یهویی برگشت سمتم:

-نفس!؟

توی دلم گفتم:

-خوبه اسممو می دونی!

جوابی ندادم که پیشونیشو چسبوند به پیشونیم:

-تو می مونی؟! مگه نه؟ ولم نمی کنی بری؟

دست راستمو روی یکی از دستاش گذاشتم:

-نه. چرا برم؟ می گی چی شده یا نه؟

قطره ای از چشمش ریخت:

-رفت. تنهام گذاشت!

-کی؟ چی؟

نگاهشو به زیر انداخت:

-ولی تو نمی ری! تو نفس منی! نسیم نفس اسمون!

سرمو روی سینش گذاشت و با موهام بازی کرد. چرا می ترسیدی؟ چی شده بود؟

لرزش شونه هاشو حس می کردم. برای اینکه هم دردی کنم، دستامو بالا اوردمو پشت کمرش گذاشتم:

-بسه مهرداد. شاید مجبور بوده.

نه می دونستم کی رفته، نه می دونستم داستان چیه! اما تنها حملاتی که برای اروم کردنش به نظرم می رسید رو، ردیف

می کردم می گفتم.

سرشو گذاشت روی شونم و نفس عمیقی کشید:

-یعنی بر می گرده؟

ازش فاصله گرفتم:
 -معلومه که بر می گرده!
 دستشو کشیدم:
 -برو استراحت کن. حالت خوب نیست.
 سری تکون داد و سرشو با دستاش گرفت:
 -اول باید برم حموم. اینجوری سرم درد می گیره.
 چیزی نگفتم و به رفتنش خیره موندم. خیلی چیزها توی مغزم بالا و پایین می شد اما دلم نمی خواست قضاوت کنم. برای همین روی همشون مهر رد زدمو رفتم که بخوابم.
 ساعت ده صبح بود که رفتم به مامان زنگ بزنم:
 -الو؟

مهرداد:

به سقف سفید خیره شدم. سعی می کردم حرفای نسیم رو، با خودم مرور کنم.
 می گفت حال مامانش بد شده و بلیط گرفته. می خواست بره ترکیه! ازش خواستم با هم بریم اما می گفت نفس تنها می مونه. می گفت باید زودتر بره. نمی خواست مثل پدرش، از دستش بده.
 گفتم بذار برسونمت اما گفت سوار هواپیمام. اومدنم بی فایده.
 داشتم دیوونه می شدم. اگه بر نمی گشت... خدایا!
 با صدای نفس، حواسم جمع تر شد. داشت با کسی حرف می زد:
 -یکم کاراش به هم ریختس. بعدا میایم.
 نمی دونم طرف چی گفت که فوری پرید وسط حرفش:
 -!! خدا نکنه. نخیر. خودم فردا میام بهت سر می زنم.

...

-خب هفته ی دیگه میام. قول!

سرمو برگردوندم سمت پنجره. نور خورشید به آینه ی توی اتاق خورده بود و نواری کوچیک و کم رنگی از رنگین کمون،

روی دیوار رو به رویی، نقش بسته بود.

-صبح بخیر.

به درگاه نگاه کردم. دست به سینه به چهارچوب در تکیه زده بود:

-صبح بخیر.

اومد سمتو کنارم نشست:

-به مامان زنگ زدم مهمونیو کنسل کنه. می گفت هر چی زنگ زدم گوشه هاتون، جواب نمی دادید.

با صدای بمی گفتم:

-تو چی جواب دادی؟

نیشش باز شد و خنده گفت:

-مسلمنا نگفتم دو تا دیوونه گوشیاشونو پرت کردن.

لبخند محوی روی لبام نشست. دستمو کشید، که مجبور شدم روی تخت بشینم:

-پاشو بریم گوشه بخیریم. سیم کارت تو رو هم باید بسوزونیم.

سری تکون دادمو پیرهنمو از روی زمین چنگ زدم:

-صبحونه چیدی؟

چشماشو لوچ کرد:

-بیا بینم.

از اتاق رفت بیرون و منم دنبالش رفتم. روی میز شیشه ای، کره و مربا و چایی گذاشته بود:

-دی دی دی دی! صبحونه ی شاهانه!

ابرویی بالا انداختمو پشت میز نشستم:

-چقدرم شاهانس.

چشماشو گرد کرد:

-تو همین چند روز پیشم همینا رو نمی دادم!

دستشو کشیدم:

-بله. خیلی سپاس گزارم. خیلی زحمت کشیدید.

رو به روم نشست:

-مزه نریز. الان می ریم خرید. یه جفت گوشی شبیه هم می خریم!

تک خنده ای کردم:

-باشه.

از جاش بلند شد:

-من برم حاضر شم.

و رفت. لبخند محوی روی لبام نشست. با آرامش چاییمو خوردمو برای خودم لقمه گرفتم.

بعد از ده دقیقه، اومد توی آشپزخونه:

-پاشو. هر چی خوردی بسه. حاضر شو مهرداد!

نیم نگاهی بهش انداختم. کلا سیاه پوشیده بود. به هد روی سرش اشاره کردم:

-مگه میگردن داری؟

دستشو روی سرش گذاشت و با دست پاچگی گفت:

-نه.

چیزی نگفتمو رفتم توی اتاق. سویچ رو هم دادم دستش و گفتم بره ماشین رو، روشن کنه.

بی اراده، دستم سمت لباسای تیره رفت و مشکی پوش شدم. عین دلم! یه لحظه هم اروم و قرار نداشتم. فقط می

خواستم با نفس وقت بگذرونم و حواسمو پرت کنم.

از خونه خارج شدمو پله ها رو طی کردم. حوصله نداشتم منتظر بمونم تا آسانسور بیاد بالا.

به هم کف رسیدمو تجدید نفس کردم. از ساختمون خارج شدم که دیدم نفس جای راننده نشسته.

بی حرف کنارش، روی صندلی شاگرد نشستم:

-برو.

متعجب نگاهم کرد:

-نمی خوای تو برونی؟

بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

-برون!

چیزی نگفت و راه افتاد. با بلند شدن اهنگ ، نگاه گیجمو به ضبط دوختم. می دونستم همچین اهنگی رو ندارم. اما با

دیدن فلش مشکی که وصل شده بود، جوابمو گرفتمو چشمم به بیرون دوختم:

-خیره بر کرانه ی دریا بوده ام هر دم

که یادم آید که ندانم دلیلش را

خودشم اروم زمزمه می کرد اما کم کم صدایش بلندتر شد:

-ای کاش ، بودم دخی خوب و کامل

ز خطر ها نباشم غافل دل را زخم بر دریا

صداشو بچگونه کرد:

-به هر سو چرخم هر رهی دانم همگی من را

به عقب رانن به همان جا که همه می خوانن نتوان مانم

بنگر به افق که مرا می خواند

کس نداند کجا رانم

پاشو روی گاز فشار داد که گفتم:

-حالا اروم تر برون!

خندید و ادامه داد:

-حال اگر در سفر پشتیبانم ، بمانم

روزی دانم اگر روم هر گز نگویم چه مقدار روم

پنجره ها رو داده بود پایین و برای خودش داد می زد. از طرفی از خل بازیش خندم گرفته بود از طرفی هم از اینکه جلب

نظر می کرد، عصبیم می کرد. خم شدمو پنجره ها رو بستم:

-دارم خبر ز حال همه در دیارم شادمانن، مشغولن به کارشان

دانم هر کس در جزیره صاحبه نقشه ای از بهر خویش است

نقشم را کنم عیان

روی فرمون ضرب گرفته بود و با انگشت اشارش، هماهنگ با اهنگ ضربه می زد:

-توانم مانم، در کنار شان راضیم سازد سرپرستیشان

ز درون خواهم نکنم ایثار

شده ام حیران

و با قیافه ی اویزونی نگاهم کرد. تک خنده ای کردم که پر انرژی تر ادامه داد:

-روی ابی طلع نور رق*صانس از انتهای ان نهانست

بیایدش بیا تو مرا سویم روانست

خواهم دانم در ورایش چیست در آنچه که دیگر نیست

به شونش زدم و اشاره کردم حواسش به رانندگیش باشه اما باز از خودش ادا در میورد:

-بنگر به افق که مرا می خواند

و به خورشید اشاره کرد. قهقهه ای زدمو سری تکون دادم:

-کس نداند کجا رانم

حال اگر در سفر پشتیبانم ، بمانم

روزی دانم

اخرشو اینقدر کشید که من جاش نفس کم اوردم. بالاخره اهنگ تموم شد و دست دراز کردم:

-بزن کنار.

با مظلومیت نگاهم کرد:

-نه!

دوباره خندیدمو به پشت سرش اشاره کردم:

-رسیدیم.

برگشت:

-!! کو؟

از ماشین پیاده شدم و اونم ماشین رو، پارک کرد. دستشو گرفتمو رفتیم توی پاساژ.

از پله ها رفتیم بالا و از همون اول، شروع کردیم به بازدید ویتترین ها.

چون قبلش در نظر داشتیم چه گوشی بخرم، برای همین به ذوق و اشاره های نفس توجهی نکردمو دستشو کشیدم:
-!! نکن مهرداد. می خوام ببینم.

نیم نگاهی بهش انداختم:

-یه مغازه ی خوب سراغ دارم. هر چی بیشتر طولش بدی، دیر تر به نتیجه می رسی!

وقتی صورت جدی و لحن سردمو دید، مقاومت نکرد و همراهم اومد.

از پله برقی بالا رفتیم و رسیدیم به طبقه ی دوم. یه بازار موبایل و کامپیوتر، توی قلب تهران. با اینکه بناتش نسبتا قدیمی بود اما اینقدر مغازه تو مغازه بود که اگه هم می خواستن بکوبن و بسازن، کلی خرج و هزینه روی دست مغازه دار ها می دادن.

بالاخره رو به روی مغازه ی مورد نظرم ایستادم. داشتیم ویتترین رو کنکاش می کردم که نفس استین پیرهنمو کشید:
-مهرداد؟

بهش نگاه کردم که جایی رو نشون داد:

-آیفون بخریم؟

ابرومو بالا انداختم:

-هـو*س کردی؟

سری تکون داد:

-اخه خوشگله.

رو به روش ایستادم:

-برای شما که زنی بله. اما برای من که مردم نه! بعدم تو که می دونی کارای من ساخته. آیفون کفاف کارامو نمی ده. اما اگه تو بخوای، برات می گیرم.

خواستم برم تو که باز دستمو گرفت:

-قرار بود ست شیم!

ایستادمو دستی روی صورتتم کشیدم:

-لا الله الا الله. تو چرا اینقدر بچه ای؟ ادم دلش می سوزه!

واقعا هم دلم می سوخت. من آگاهانه وارد بازی خودم کردم. زندگیشو داشتتم نابود می کردم. حالا خیلی ریلکس تو

چشمات زل زدمو از دل سوختنی می گم که دلم داره به رحم میاد؟

اخلاقم عوض شده بود. همیشه حرف، حرف خودم بود اما جلوی این بچه داشتتم کوتاه میومدم.

شاید چون ساده بود و از روی دلش حرف می زد! می دونستم دیگه نسبت بهش بی تفاوت نیستم. نمی تونم بی تفاوت

باشم و حس مسئولیت می کردم. اما بازم نسیم! نسیمی که با فکرش، تمام حرفامو قرارمو می شکوند.

نفس همچنان مظلومانه نگاهم می کرد:

-باشه.

با خوشحالی رفت تو و منم پشت سرش راه افتادم.

فربد، دوست دانشگاهیم؛ با دیدنم از جاش بلند شد و با هم دست دادیم:

-چه عجب از این ورا!

سری تکون دادم:

-اومدیم گوشه بخریم.

متوجه نفس شد و کنکاشانه نگاهش کرد. نفس هم کمی بهم نزدیک شد:

-حالا چه مدلی؟

مدل مورد نظرمو گفتم که آورد. با دو رنگ مشکی و طلایی. داشتتم باهاش کار می کردم تا بینم تا چه حدی روونه که

نفس صدام زد:

-قاب یکی هم بگیریم؟

چشمامو روی هم فشار دادم:

-بچه شدی؟

لباشو آویزون کرد و آهسته صدام زد:

-مهرداد!

از اخمام باز شد و با لخد محوی گفتم:

-جانم؟

-بخر دیگه!

نفسمو بیرون فوت کردم:

-خلم می کنی!

نیشش باز شد:

-اون قاب گربه رو بگیر.

به جایی که اشاره کرده بود، نگاه کردم. یه قاب ژله ای که بالاش دو تا گوش سیاه داشت و پشت قاب هم یه دم پشمالو.

چیزی نگفت و تا اخر خرید، به نفس نگاه نکردم. همین که اپمدیم بیرون شروع کرد به غر زدن.

منم جلو جلو می رفتمو توجهی نشون نمی دادم. به ماشین که رسیدیم، صداس جیغ جیغی شده بود:

-مهرداد! با تواما!

نیم نگاهی بهش انداختم:

-می خوام برم شرکت. میای؟

پاشو کوبید روی زمین و نشست. درو هم محکم به هم کوبید.

پوفی کردم سوار شدم. دیگه نه حرفی زد، نه خواهی داشت.

به سمت شرکت روندمو بعد از بیست دقیقه؛ رسیدم. ماشین رو بردم توی پارکینگ و پارک کردم.

از ماشین پیاده شدم که نفس هم دنبالم راه افتاد. برای همین درا رو قفل کردم و رفتم سمت آسانسور.

با کلافگی به دور تا دور فضای خفه و بسته ی پارکینگ خیره بود:

-نمی خوای بری خونه؟

حتی برنگشت نگاهم کنه. پوزخندی روی لبم نشست و رفتم داخل آسانسور. اونم با فاصله کنارم ایستاد.

طبقه ی مورد نظرمو زدمو به دیواره، تکیه دادم. سر تا پاشو از نگاهم گذروندم. تمام رفتارش عصبی و خشمگین بود.

دستاشو به هم قلاب کرده بود و با چشم غره به سایه ی خودش که روی دیواره ی فلزی نقش بسته بود، نگاه می کرد.

هم خندم گرفته بود هم عصبی شدم. به خاطر یه چیز کوچیک اینجوری رفتار می کرد. واقعا که بچه بود!

بازم فکرای گذشته توی سرم نقش بست. نسیم خانوم و اروم رفتار می کرد و نفس برعکسش! یه بچه ی بازیگوش و شیطون که حرف، باید حرف خودش باشه!

دلتم بیشتر به خاطر سادگیش می سوخت. باید روی رفتارش کار کنم تا عذاب وجدان نگیرم بعدا! اسانسور ایستاد و خارج شدیم. منشی با دیدنم ایستاد و شروع کرد به توضیح دادن و گفتن برنامه ی کاری. سری تکون دادمو رفتم توی دفترم. پشت میز نشستمو لپ تاپمو روشن کردم.

یه سری نامه و دعوت نامه توی ایمیلیم بود و داشتم با دقت دنبال یکی از دعوتای می گشتم. توجهی به نفس که داشت دور تا دور اتاق رو بازرسی می کرد و اخرسر روی مبل، دست به سینه نشست نکردم. البته رفتاراشو زیرچشمی نگاه می کردم اما باز حواسم به سمت ایمیلیم می رفت.

بالاخره، از توی اسپم ها پیداش کردم شروع کردم به بازخوانی. دعوت به همکاری، صادرات فرش های دست بافت به ترکیه!

چشمامو روس هم گذاشتمو نفس عمیقی کشیدم.

هنوز فرصت برای جواب دادن، داشتم. از روی صفحه عکس گرفتمو برای بابا فرستادم.

می دونستم قبول می کنه! هر چیزی که مربوط به کار باشه رو، قبول می کرد.

فقط نباید می دونست که نسیم هم ترکیس.

تصور چهره ی بابا بعد از دیدن این پیام یک چیز بود؛ لبخندی از سر رضایت و چشمایی که تایید و می کرد و اجازه می داد برم.

اما یه مشکلی بود! نفس رو چی کار کنم؟ مسلما نمی خواستم با خودم ببرمش.

نیم نگاهی به چهره ی قضبناکش انداختم که با گوشه جیدش، کشتی می گرفت.

پوفی کشیدم و به پیام بابا که در جوابم نوشته بود:

-بلیطت رو برای فردا می گیرم.

توجهی نکردم. از جام بلند شدمو به سمت اتاق بابا رفتم. باید رو در رو حرف می زندیم!

نمی داشتم این بار اجبار و زور کنه و بگه نفس رو هم ببر.

در دفترشو باز کردم و به چشمای منتظرش خیره شدم. بهم اشاره کرد بشینم. روی مبلای چرمیش نشستمو پاهامو روی

هم انداختم:

-خوش حالم که تصمیم گرفتی همچین فعالیت هایی داشته باشی.

ابروی بالای انداختم:

-باید ببینم چقدر باب رضایتم هست. شاید ادامش ندم.

اخمی به ابروش داد اما برق چشماش همچنان روشن بود:

-نفس رو نمی برم.

دستاشو روی میز گذاشت:

-چرا؟

-بحث کاریه. ماه عسل که نمی خوایم بریم.

لبخندی روی لبش نشست و با زیرکی گفت:

-بدم نگفتی. به عنوان ماه عسل برید.

اخمم بیشتر شد. دستمو مشت کردم:

-ولی دلم نمی خواد کار و زندگی با هم قاطی بشه.

نگاه با تحسینی بهم انداخت. توی دلم پوزخندی به حرفم زدم. کم کم دلش رضایت داد:

-حالا بهش بگو. شاید دلش بخواد بیاد.

از جام بلند شدم:

-نه .

و رفتم. با منشی هماهنگ کردم که کارای بلیط و مسائل مربوط به فرش رو به کارخونه ها در میون بذاره. بعدم رفتم توی

اتاق.

نفس روی مبل دراز کشیده بود و اروم خوابش برده بود. کتمو در اوردمو روش اناختمو پشت میزم نشستم.

باید کارامو جور می کردم تا برای فردا آماده باشم.

وسایلی که نیاز داشتمو برداشتم. مثل فاکتور ها و مهر و برخی از فیش های خرید و...

همه رو توی کیف سامسونیتم گذاشتمو رفتم سر وقت نفس.

آروم صدایش زدم که چشماشو باز کرد:

-پاشو بریم.

با دیدنم اخمی کرد و توی جاش نشست. کتمو انداخت زمین. قبل از اینکه خم شه تا ورش داره، دلا شدمو برداشتم.

تکونی دادمو توی دستم گرفتم:

-فردا از ایران می رم.

سرشو زود بلند کرد:

-چی؟

صدایش به خاطر خواب خش دار و گرفته بود. سری تکون دادمو به بیرون اشاره کردم:

-پاشو. باید وسایلم رو جمع کنم.

معجب بلند شد و خیره خیره نگاهم کرد. انگار نه انگار که چند ساعت پیش، پاشو می کوبید روی زمین و نگاهشو از من می

دزدید.

از دفترم زدیم بیرون و توی آسانسور رفتیم. دکمه ی مورد نظرمو زدم تا خواست در بسته بشه، یکی دستشو گذاشت لای

در و اومد داخل.

با دیدن منشی، منتظر نگاهش کردم که شروع کرد به صحبت:

-بلیطتون رو برای هفت صبح گرفتم. امشب بارها از گمرک رد میشه.

سری تکون دادم و همراهمون تا همکف اومد. فرصت صحبت به نفس داده نمی شد وگرنه باز می خواست بازخواست

کنه.

منشی با تعجب بهش خیره شده بود. هیچکس نفس رو ندیده بود. چون تاحالا نیوردمش.

نمی خواستم زیاد توی این مراکز رفت و امد داشته باشه و بعدا به گوش نسیم برسه.

از نگاه خیره ی هر دوشون کلافه شدمو دست اخر گفتم:

-خانم رحمانی، همسرم.

منشی جا خورد و با من من تبریکی زیر لبش بلغور کرد:

-عه! به سلامتی!

در که باز شد، فوری پرید بیرون و ما رو تنها گذاشت. در باز بسته شد و رفتیم پارکینگ:

-مهرداد!

نگاهش نکردم که ادامه داد:

-داستان چیه؟

زیر لب زمزمه کردم:

-داستانی نیست. دارم میرم سفر کاری!

لعنت به ادم دروغگو که با فکر و ذهن ادم ها بازی می کنه! من شاید یه درصد به خاطر کار می رفتیم. اما درصد بیشترم برای دیدن نسیم بود.

می خواستم بدونم حالش خوبه. نفس عمیقی کشیدمو از آسانسور خارج شدم.

توی ماشین فضای سنگینی بود. نه من حرفی می زدم نه نفس!

شاید این سکوتمون بد تر از سکوت و دعوی اومدنمون بود.

کلافه فرمون رو توی دستم فشار می دادمو به سمت خونه می روندم.

-کی بر می گردی؟

شونه ای بالا انداختم. نیازی نداشت حرفی ازم بشنوه. خودش فهمیدم معلوم نیست. از گوشه ی چشم دیدم لبشو گزید

و روشو ازم گرفت. به بیرون خیره بود اما نمی دونم حواسش کجا طی می شد.

بالاخره رو به روی ساختمون نو ساز خودمون نگه داشتیم. مراحل تکراری طی کردن آسانسور تا رسیدن به طبقه ی مورد

نظر، بار ها تکرار شد. با کلید درو باز کردم صبر کردم تا نفس بره تو. کفشاشو جفت کردو رفت داخل. منم پشت سرش

رفتمو کیفمو گذاشتم روی جا کفشی.

نفس چراغا رو، روشن کرد و رفت توی اتاق. منم دنبالش تا لباسامو عوض کنم.

همین که وارد شدم، با تعجب نگاهش کردم. رفته بود سر کمد و لباسای رسمی و پیرهناهای مردونم رو، روی تخت می

داشت:

-چی کار می کنی؟

نیم نگاهی بهم انداخت:

-هوم؟

به چهارچوب در تکیه دادم:

-داری چی کار میکنی؟

نیشش باز شد:

-بدرقه!

پوزخندی روی لبم نشست:

-نمی خواد. برو لباستو عوض کن. شام هم نداریم.

ابرویی بالا انداخت و با پرویی گفت:

-من که ناهارم نخوردم.

دست به سینه بهش خیره شدم:

-می تونستی بیدار بمونی!

لبشو کج کرد و با لحن لوتی گفت:

-ناهارای شما چنگی به دل نمی زنه!

باورم نمی شد. این همون دختری بود که با من بحث کرد و بعد با بچگی قهر بود؟ یا همونی که بغ کرده گوشه ی صندلی

تیکه زده بود و هر از گاهی اه می کشید؟

نمی دونستم کدوم رو باور کنم.

توی چشمای مشکیش خیره شدم و دستامو دو طرف صورتش گذاشتم:

-چرا اینقدر دو رویی؟!

نگاهش شیطونش، رنگی از تعجب گرفت:

-من؟!

سالتشو از روی سرش برداشتم که چشماشو بست:

-هم بچه ای! هم خانم! چرا اینقدر تغییر رفتاری داری؟

چشماش اروم باز شد. خیره خیره، دست جلو بردمو موهاشو زدم پشت گوشش:

-خودت چی فکر می کنی؟ حس نمی کنی هر رفتاری داشته باشی، من مقابلش چه رفتاری دارم؟

سعی کردم بخندم اما لبام کج می شد:

-نمی تونم بهش ربط بدم.

خیلی به هم نزدیک شده بودیم اما با دستاش هلم داد عقب. پوزخندی زدمو فاصله گرفتم:

-اگه دوست داری، چمدونتو خودت بچین!

روی تخت نشستم:

-از رفتنم ناراحت نیستی؟

رفت سر کمد و پشت به من ایستاد:

-نچ!

بر خلاف فکرم که باز می ره تا لباسامو بچینه، یه پیراهن بلند سفید بیرون کشید. یقش هفتی بود و روی سر شونه و

آستین دستش، اکیلل بود.

متعجب نگاهش می کردم که یهو برگشت سمتم و لباس رو جلوش گرفت:

-قشنگه؟

اخمام توی هم رفت. چیزی نگفتم که نگاهشو از لباسش گرفت و به چشمای عصبانیم دوخت:

-هوم؟ قشنگ نیست؟!

سرسری چرایی گفتمو نگاهمو دوختم به پادری اتاق. چرا دلم می خواست از رفتنم ناراحت باشه؟ چه حسی بود؟ چرا باید

این همه تردید داشته باشم؟!

درسته زنم بود! اما منم پسر بودم! مرد بودم! نمی تونستم این همه بیتفاوت باشم. چشمامو روی هم بستم!

از هر طرف، اشتهم نا حقی می کردم. نفس زنم بود و یکی دیگه توی قلبم جا داشت. نسیم توی قلبم بود و جسم و فکرم

پیش یکی دیگه بود.

نفس که دید توجهی نمی کنم، باز رفت سر کمد و مشغول شد.

-مهرداد؟! میای یه پاورتی بریم؟

سرمو چرخوندم سمتش. هیچ نمی فهمیدم چی می گه.

-چی؟

لباشو غنچه کرد:

-تو که این چند بار رو رفتی! اونم تنها. منم ببر ببینم چی داره.

پوزخندی زددم:

-چرا؟!

ابروهاشو با شیطنت بالا انداخت:

-محض فضولی.

سری تکون دادم:

-نه.

باز تخس شده بود و می خواست دعوا ایجاد کنه. اومد کنارم ایستاد و دستمو کشید:

-لوس نشو دیگه! یه بار ببر. اگه بد بود، خودم پامو می شکونم. تو رو هم نمی ذارم بری.

دستی توی صورتم کشیدمو با کلافگی صداس زددم.

-جانم! خب یه باره دیگه! باید بدونم کجا می ری!

انگشتمو جلوی صورتم تکون دادم:

-چرا اینقدر دلت می خواد لجبازی کنی؟!

از شوونم آویزون شد:

-مهری!

چشم غره ای بهش رفتم:

-وقتی اینجوری می کنی، کلا پشیمون می شم.

شوونمو ول کرد و جلوم ایستاد:

-مهرداد!

فکری توی سرم زد. لبخند محوی روی لبام نشست:

-یه جای بهتر سراغ دارم.

از اتاق خارج شدم و رفتم توی سالن. هنوز از بیرون نیومده باید بریم بیرون. پوفی کردم. حدود نیم ساعت طول کشید که نفس اومد. لباس سفیدشو زیر یه مانتوی بلند مشکی پوشیده بود و شال سفیدی سرش بود. خواست از خونه خارج بشه که دستشو گرفتم:

-کجا؟

با گیجی نگاهم کرد:

-پار*تی دیگه!

قهقهه ای زدم. با خودش چی فکر می کرد؟ که می برمش؟ یعنی اینقدر بی غیرت بودم؟

شالشو از روی سرش برداشتم و پرت کردم روی مبل:

-خانم کوچولو! حس نمی کنی داری به من توهین می کنی؟

دهنش باز موند:

-هان؟

سرمو خم کردم یکی از دستامو گذاشتم زیر چوئش. آروم بو*سیدمش و چشمامو بستم. ذهنم از همه چیز خالی شده

بود. ازم فاصله گرفت، که چشمامو از روی هم باز کردم. نفس عمیقی کشید و با چشمای براقش، بهم خیره شد:

-چی کار داری می کنی؟ بریم دیگه!

دو تا مچ دستاشو گرفتمو به سمت خودم کشیدمش. سرمو کج کردم با ته عمق چشمم، خیرش شدم:

-تو فکر می کنی اینقدر بی خیال و بی تفاوتم که زنمو توی این جور مهمونیا ببرم؟

مسخ شده گفت:

-تو فکر می کنی اینقدر بی خیال و خنگم که شوهرمو بین اون همه دختر، تنها بفرستم؟

تک خنده ای کردم:

-فقط حرفای منو به زبون خودت بر می گردونی!

بدون تغییر حالتی توی صورتش گفت:

-حقیقتو می گم. شاید بگی حدودا کمتر از دو سه ماه همو بشناسیم، اما من کل زندگیمو بهت تیکه دادم. مسلما عاشقت

میمونم.

دهنم بسته شد. چشمام هم روی هم افتاد. چی می شد اگه نفس هم برای من می موند؟ خیلی خودخواهانس!

دستمو جلو بردمو مانتوشو در اوردم:

-پار*تی می ریم! الانم پار*تی هستیم.

گیج نگاهم کرد:

-چی؟

رفتم سمت ضبط و یه اهنگ لایت، پخش کردم:

-پار*تی خودمون.

لبخندی زد و اومد سمتم:

-شام هم با دست پخت خودمون!

سری به نشونه ی تایید تکون دادمو دستشو توی دستم گرفتم.

دستشو تند تند پیچ می دادم و اون پشت سر هم، سریع می چرخید. اهنگ که ملایم شد، ازش فاصله گرفتم و به

صورتش خیره شدم. چشماش دو دو می زد. قهقهه ای زدمو رفتم نزدیکش:

-خوبی؟

سری تکون داد و دستشو روی شونم گذاشت:

-چرا همیشه باید یه کاری کنی تا سرم گیج بره؟

سرمو بهش نزدیک کردم:

-شاید از این کار خوشم میاد!

ابرویی بالا انداخت و در حالی که همراهیم می کرد، گفت:

-حتی اگه باعث آزار بشه؟ بازم اون کارو می کنی؟

بینیشو کشیدم:

-بعضی وقتا خیلی فلسفی حرف می زنی!

آروم خندیدم و ازم فاصله گرفتم:

-بشینیم. پام درد گرفت.

خواست بره که دستشو کشیدم:
 -فردا که برم، می ری پیش مامانت اینا؟
 نه ای گفت و دستشو کشید. روی مبل نشست و منم رو به روش نشستم:
 -من که خونه نیستم. یه شباس، اونم درو قفل می کنم. مشکلی نیست.
 سری تکون دادمو به دستام خیره شدم. کاش می تونستم نفس رو ببرم اما تا وقتی که تکلیف خودم مشخص نبود، نمی خواستم پا در هوا نگهش دارم.
 نگاهم روی لباسش نشست. خیلی بهش میومد. پابینش بلند بود و پارچه ی لخت*ی داشت. بلند شد و رفت توی آشپزخونه:
 -بیا سرآشپز. قرار مسابقه بهم داده بودی.
 تک خنده ای کردم و رفتم پیشش. روی این نشستم:
 -خب! چی می خوای مهمونم کنی؟
 دستامو به کمرم زدمو ابروهامو توی هم کشیدم:
 -شما می خوای چی کار کنی؟
 لبخند شیطنت باری زد:
 -خواستو پرت می کنم.
 پوزخنده زدم و رفتم سر وقت یخچال:
 -پس مسابقه به بعد مکول میشه.
 از فیریزر، یه بسته سبزی قرمه و گوشت خورشتی بیرون کشیدم و روی سینک ظرف شویی گذاشتم:
 -به به! قرمه سبزی به دست پخت اقا!
 دیدم زیادی زبون می ریزه، برای همین رنده و یه پیاز دادم دستش:
 -کمتر حرف بزن! بیشتر عمل کن.
 با اکره نگاهی به پیاز انداخت. وقتی دید منتظرم تا شروع کنه، سلام نظامی داد و گفت:
 -به گوشم برادرم!

لبخندی زدمو رفتم سر وقت کار خودم. عینکمو از توی اتاق اوردمو شروع کردم به برنج پاک کردن. اینقدر دقیق شده بودم که متوجه نشدم نفس با خنده نگاهم می کنه و ازم فیلم می گیره. یهو سرمو بلند کردم تا به گردنم استراحت بدم که دیدم پیازا رو ول کرده، داره از من فیلم می گیره. تا دید نگاهش می کنم، از روی این پرید و رفت توی اتاق:

-بالاخره برای شام میای بیرون!

جوابمو با داد، گفت:

-برای شام چرا؟ الان لباسمو عوض می کنم، میام کمک.

نگاهی به خودم انداختم. با کت و شلوار رسمی، داشتم برنج پاک می کردم. هم خندم گرفته بود، هم عصبی شده بودم. ترجیح دادم که کاری نکنم برم لباسمو عوض کنم. تا خواستم درو باز کنم، در خورد توی صورتم و با گفتن اخ؛ عقب رفتم.

دستم روی بینیم بود. شدت زیاد نبود اما همین که یهویی خورد و انتظار این اتفاق رو نداشتیم، باعث شده بود؛ اخم پر رنگی بکنم و سر جام خشکم بزنه.

با دیدن نفس که هول شده، دست گیره رو توی دستش فشار می داد و نمی دونست چیکار باید بکنه؛ دادی کشیدم:

-چرا اونجا وایسادی؟

تو جاش تکون شدیدی خورد و ازم دور شد. منم با عصاب خورد، رفتم داخل و با تعجب دیدم که یه شلوار راحتی طوسی به همراه یه تیشرت آستین کوتاه سفید؛ روی تخت گذاشته شده.

همونا رو پوشیدمو عینکمو در اوردمو روی میز گذاشتم. خواستم رد شم که چشمم روی عکس گوشه ی آینه افتاد.

برش داشتم. عکس عروسی من و نفس بود. خواستم بذارمش سر جاش که گوشیم زنگ خورد.

گذاشتمش سر جاش و از اتاق رفتم بیرون. گوشیم روی این بود. نگاهی به دور و برم انداختم که دیدم نفس داره میزو می چینه.

گوشیو جواب دادم:

-الو؟

بعد از کمی مکث، صدای نسیم توی گوشم پیچید:

-الو؟ مهرداد؟

ته دلم خالی شد. نگاهم روی نفس بود:

-سلام خوبی؟

نفس عمیقی کشید:

-خوبم.

چیزی نگفت. منم ترجیح دادم سکوت کنم و به صدای نفسای منظمش گوش بدم:

-مهرداد؟! پشت خطی؟

با صدای بم شدم، جواب دادم:

-آره. مامانت بهتره؟

آهی کشید:

-عمل داره. چه خبرا؟

-دارم میام ترکیه.

با تعجب پرسید:

-ترکیه؟ برای چی؟

نفس دست از کار کشید و رفت سر گاز:

-یه سری کار دارم اونجا. تو رو هم می خوام بینم.

فوری پرسید:

-نفسم میاد؟

خیلی کوتاه جوابشو دادم:

-نه.

با صدای ارومی گفت:

-خب... چیزه من برم.

نفسمو محکم دادم بیرون:

-مواظب خودت باش.

و گوشیه قطع کردم. یه لحظه نگاهم افتاد روی صفحه ی گوشی.

عکس یه پسر بچه ی کارتونی بود که دستشو گرد کرده بود. اما تصویر نصفه بود. با تعجب، گوشیمو کنار گوشی نفس گذاشتم و صفحشو، روشن کردم.

لبخند محوی روی لبم نشست. حالا تصویر کامل شده بود. دختر و پسری که با دستاشون، قلب درست کرده بودند. سرمو بلند کردم و نگاهمو به سمت نفس، سوق دادم.

به سمتم اومد:

-تا شام آماده بشه، بریم فیلم ببینیم.

دستشو کشیدم:

-تو چرا هیچ وقت آرایش نمی کنی؟

از حرفم جا خورد و متعجب نگاهم کرد:

-خب... ام! نمی دونم.

یه گوشه ی لبم بالا رفت:

-اصلا بلدی؟

چشم غره ای بهم رفت:

-برو اونور.

پوزخندی زدم تا کفری بشه:

-کاملا مشخص شد.

یهویی به سمتم چرخید و با اخمای در هم، بهم مشت زد:

-با من بحث نکن. برو اون ور.

قهقهه می زدم که باعث شد بیشتر کفری بشه.

-الان نشونت می دم.

رفت توی اتاق و درو محکم بست. دنبالش رفتم که صدای قفل در، توی گوشم پیچید.

دستگیره رو، بالا و پایین کردم اما در قفل بود.

-نفس! درو باز کن. شوخی کردم.

جوابی نداد. اخمام توی هم رفت. چرا اینقدر زود قهر می کرد؟

مشتی به در کوبیدم:

-نفس!

روی زمین نشستمو از توی سوراخ کلید، اتاق رو نگاه کردم. اما کلید روی در بود و چیزی مشخص نمی شد.

پشت در نشستمو تکیه دادم:

-خیلی بچه ای! می دونستی؟

جوابمو نداد. اما من بازم حرف زدم:

-بعضی وقتا دلم می سوزه برات! نمی خوام سر به سرت بذارم. می شنوی نفس؟

بازم سکوت کرد.

-اگه می دونستم قراره بهم بچه بدن، می رفتم مهد تا تو رو ندن دستم. از هزار تا بچه هم...

با صدای چیزی که شکست، حرفم رو خوردم. چی بود؟ به در کوبیدم. هجوم افکار منفی به ذهنم، باعث شده بود که

محکم تر به در بکوبم.

-نفس؟ درو باز کن. نفس خوبی؟

دستگیره رو بالا و پایین می کردم اما جوابی نمی داد. با کتف و شونم، به در می کوبیدم تا شاید باز بشه. اما فایده ای

نداشت.

اگه چیزیش شده باشه چی؟ تقصیر من بود. نباید این حرفا رو می گفتم. خدایا خودت رحم کن. دستی روی صورتم

کشیدمو سعی کردم اروم باشم.

تنها کاری که می تونستم بکنم این بود که زنگ بزنگم به آشنانشان.

همین که خواستم از جام بلند بشم، قفل چرخید و در باز شد.

با چشمای گرد شده و مبهوت به نفس خیره موندم. اگه یه در صد هم احتمال می دادم بیده آرایش کنه، پس می گیرم.

با چشمای عصبی و اخمای تو هم، مقابلم ایستاده بود و با صورت گر گرفته نگاهم می کرد:

- چه خبرته؟
 دهنمو بستم و بهش خیره موندم:
 -اون تو چی کار می کردی؟
 و به خط چشمی که کشیده بود، اشاره کردم:
 -چرا اینقدر کج کشیدی؟!
 اخماش بیشتر توی هم رفت:
 -حرف نزن مهرداد. عصابم برام نداشتی!
 تک خنده ای کردم و سرک کشیدم تا بینم چیو شکونده. با دیدن قاب عکسی که روی میز بود، متعجب نگاهش کردم:
 -چرا شکوندیش؟
 خواست درو ببندد که با دستم مانعش شدم:
 -از حرفام ناراحت شدی؟
 چشماشو روی هم گذاشتو روشو ازم گرفت:
 -وقتی تو در مورد این فکر رو می کنی، بین بقیه چه فکری می کنن.
 دستمو زیر چوونش گذاشتم:
 -تو فقط یکم بچه ای! ساده لوح و زود باور!
 چشماشو بالا برد و زل زد توی چشمم:
 -دست شما درد نکنه دیگه!
 خندیدمو چتری های جلوشو، به هم ریختم:
 -حالا با هم درستش می کنیم.
 پوزخندی زد و ابروشو بالا انداخت:
 -می خوای بری مهد کودک؟
 دستی توی صورتتم کشیدمو نفسمو لوت کردم بیرون:
 -تو چرا اینقدر کینه ای هستی؟

لباشو غنچه کرد:

-کینه ای نیستم اما حرفایی که در موردم زده میشه رو یادآوری می کنم.

سرمو خم کردم:

-گردن من از مو هم نازک تر. حالا شما می بخشی؟

از جلوم رد شد:

-باید فکرامو بکنم.

مچشو گرفتم:

-اول لباستو عوض کن. بعدم بیا بهت یاد بدم که چی جوری خط چشم بکشی.

چشماتشو گرد کرد:

-مهری جان!

چشم اره ای رفتم:

-بهت خندیدم، پرو نشو.

قهقهه ای زدو همراهم اومد توی اتاق:

-اخه تو رو چه به آرایش؟

لبخندی به روش پاشیدم:

-نگفتم بلدم که! با هم پیدا می کنیم یادت می دم.

رفت سر کمد که دستشو کشیدم:

-درس آرایش و پیرایش! حالا چرا دستمو کشیدی؟

به سمت کمد رفتم:

-شما بشین! سابقه نشون داده سلیقت ناجوره. خودم انتخاب می کنم.

روی تخت نشست و دستشو زد زیر چوئش:

-دقت کردی چقدر امروز لباس عوض کردیم؟

یه لباس حریری قرمز بیرون کشیدمو پرت کردم طرفش. رو هوا گرفت که گفتم:

-این یکیو تا فردا در نمیاری!
 با نگاهش لباس رو کنکاش کرد:
 -حس نمی کنی از این نازک تر نبود؟
 توجهی به حرفش نشون ندادمو از اتاق رفتم بیرون تا راحت تر باشه.
 یه اهنگ پلی کردم و رفتم توی سالن:
 -چه راحت گرفتی این زندگیمو
 می موندی پیشم اینطور نمیامرد
 اینطور نمی کند از اون نگاهت
 دل دل دیگه دل نیست شد دیگه باطل
 دستی دورم حلقه شد:
 -شد دیگه دور از تو و نگاهت
 قلبمو میگم تو و نگاهت
 طرز نگاهت آخر عوض شد
 آخرترم از این جاده پرت شد
 زیر گوشم اروم زمزمه می کرد. دستم بالا اومد و روی دستاش نشست:
 -آخرشم تا آخر شب من موندمو اون خاطرات
 آخرشم تو دادی به باد دادی به باد دنیاو باز
 آخرشم تو دیدی که وابسته شدم گفتمی ازت
 خسته شدم گفتمی نباش دیگه دورم
 نفس عمیقی کشیدمو برگشتم سمتش. اون صورت بی آرایش سادش، باعث شد دلم بلرزه .بلرزه از این کارم! فکرم!
 افکارم! دوباره نفس عمیقی کشیدم. کاش با اهنگ هم خونی نمی کرد:
 -آخرشم تا آخر شب من موندمو اون خاطرات
 آخرشم تو دادی به باد دادی به باد دنیاو باز

آخرشم تو دیدی که وابسته شدم گفתי ازت
خسته شدم گفתי نباش دیگه دورم
اروم گفتم:

-نخون!

متعجب دستاشو دور گردنم حلقه کرد:

-چرا؟

جوابی ندادم. به چشمای هم خیره بودیم که به خودش اومد و ازم فاصله گرفت:
-گفתי یادم می دی!

سری تکون دادمو رفتیم توی سالن، روی مبلا نشستیم:

-نه حالم خوش نیست دیگه نیستی پیشم شب تو بالکن

تنها مثله دیشب تنهام مثله دیشب

هر چی تو خواستی همون شد

همه چی دیگه تموم شد

گوشیو برداشتمو توی نت سرچ می کردم. با هم نظر می دادیم که کدوم بهتره.

-رفتی اون همه عشقو حال کردی

قبول نداری اشتباه کردی

تو چه جووری دلت میذاره

تو آغوشی بری که بهت حسی نداره

اگه این نی پس هر*زگی چیه دستات بوی عطرشو میده

تمام حواسم به اهنگ بود، با صدای نفس که می گفت این جالبه؛ حواسم جمع تر شد:

-بیا مهرداد. بین اینو.

چشمم روی یه چشم سیاه رنگ افتاد که خط چشم نازکی داشت و پشت پلکش سایه ی سیاه بود:

-آخرشم تا آخر شب من موندمو اون خاطرات

آخرشم تو دادی به باد دادی به باد دنیامو باز
 آخرشم تو دیدی که وابسته شدم گفתי ازت
 خسته شدم گفתי نباش دیگه دورم
 کیف آرایششو کنار دستم گذاشت:
 -من دستم می لرزه. تو دقتت بیشتر از منه.

متعجب بهش خیره شدم که مداد چشمشو داد دستم:
 -چه راحت مسیرت از من جدا شد دیگه بریدم نه دیگه پاشو
 از روی قلبم این خونه با تو تاریکه تا صبح تاریکه تا صبح
 آخرشم تا آخر شب من موندمو اون خاطرات
 آخرشم تو دادی به باد دادی به باد دنیامو باز
 آخرشم تو دیدی که وابسته شدم گفתי ازت
 خسته شدم گفתי نباش دیگه دورم

روی صورتش زوم کرده بود و سعی می کردم دستام نلرزه. اهنگ دوباره پخش می شد و من هر بار بیشتر توی هیپروت
 فرو می رفتم.

دست اخر عقب کشیدم و مدادشو دادم دستش:
 -خوبه.

بدون اینکه از جاش بلند بشه و توی آینه خودشو نگاه کنه؛ دستشو زد زیر چوئش:
 -چرا تو خودتی؟

توی چشماش بی حرف خیره شدم:

-مهرداد من خنگ نیستم! شاید ظاهرم اینو نشون بده اما حواسم بود که تو باغ نیستی!

لبخند تلخی روی لبم نشست:

-چیزی نیست.

لبشو آویزون کرد و ادامو در آورد:

- که اینجور!

برای اینکه بحث رو عوض کنم، گفتم:

- با خط چشم، چشما ت درشت تر میشه.

چشماشو گرد کرد و گفت:

- آینه بیار گوشامو ببینم.

قهقهه ای زد. روی زمین ، جلوی پام نشست:

- حالا چرا گفتم این لباس رو بپوشم؟

تازه نگاهم سمت لباسش رفت. نه تنگ بود، نه گشاد. کاملا فیکس بود. شونه ای بالا انداختم:

- گفتم فردا می رم، مهمونی بگیریم.

دستشو توی هوا مشت کرد و تکون داد:

- هورا! البته لباس خودتو دیدی؟

به خودم نگاه کردم که دیدم با لباس خونگی رو به روش نشستیم:

- خب مرد توی شلوار خونگی و تیشرت هم جذابه!

لباشو غنچه کرد:

- اوه!

بلند شد و خودشو شل کرد:

- بگیر منو.

خودشو انداخت که فوری گرفتمش:

- خل شدی؟

همونجوری که تو بغلم، چشماشو بسته بود؛ نیششو باز کرد:

- خل بودم!

تک خنده ای کردم:

- داره بیشتر میشه.

یهو چشمش باز شد. حالتش هراسون بود:

-شاید دارم عاشق می‌شم!

اصلا شوخی خوبی نبودی! حرفی نزدم که یهو دیدم داره خل بزی در میاره. هی تکون می‌خورد و نفس عمیق می‌کشید:
-مهر داد غذات!

از جام بلند شدم که نفس با دستش راستش افتاد زمین. متعجب نگاهش می‌کردم که یا احم گفت:

-برو زیر خورشتو کم کن.

رفتم توی آشپزخونه و زیر خورشت رو کم کردم. برنج رو هم خاموش کردم و برگشتم توی سالن. دیدم هنوزم توی همون
حالت، روی زمین خوابیده.

نگران رفتم بالا سرش:

-نفس خوبی؟

یه چشمشو باز کرد:

-دستم نابوده!

تک خنده ای کردم کنارش روی زمین نشستم:

-بینم.

توی جاش صاف شد و با احم، دستشو نشونم داد:

-باد کرده.

اروم استینشو دادم بالا و روی قسمت برچسته و قرمز شده، دستی کشیدم:

-ضرب دیده.

به چشمش نگاه کردم که خیره خیره، رو من زوم بود:

-خوبی؟

نفس عمیقی کشید و به دستش خیره شد. دستمو زیر چونش گذاشتم:

-ببخشید.

لبشو گزید و سری تکون داد:

-اتفاقه.

یهو سرشو بلند کرد:

-چه فکری کردی که بلند شدی؟ نگفتی میوفتم سرم می خوره به میز می میرم؟

پوفی کردم از جام بلند شدم:

-مثل اینکه حالت خیلی خوبه.

داشتیم کرمو صاف می کردم که یقمو گرفت و ز جاش بلند شد. گردنم کج شده بود و اخمی روی صورتم نشست:

-چرا اینجوری می کنی؟

صاف شد و روی مبل نشست:

-خوبه تو منو انداختی.

کنارش نشستمو دستمو دور شونش حلقه کردم:

-می خوای بریم دکتر؟

اروم زیر لب در حالی که تلویزیون نگاه می کرد، گفت:

-تو که پیشمی، خوبم.

گنگ و گیج به لباس خیره موندم. لذتی توی قلبم، ذره ذره لبریز می شد و من از این حس خوب، سرشار از انرژی می شدم.

دوست داشتیم که منو تکیه گاه و حامی خودش می دونه. اینجوری کمتر عذاب وجدان داشتیم.

منم بی حرف سرمو چرخوندم به تلویزیون خیره شدم.

-گفتم نمی خواد بیای! حالا چی جوری می خوای برگردی؟

دستی روی چشمای پف کرده و خواب آلودش کشید:

-بر می گردم دیگه! ماشین هست. پروازت ساعت چند بود؟!

کلافه روی تابلوی پرواز رو نگاه کردم:

-با این خوابی که توی چشمات موج می زنه، زنده نمی رسی خونه. پروازمم نیم ساعت دیگه.

هوشیار شد و با چشمای باز شده نگاهم کرد:

-مهرداد برو. جا می مونی! منم قول می دم توی نماز خونه بخوابم. وقتی خواب از سرم پرید، می رم پیش ساغر. نا مطمئن بهش نگاه کردم. تا ساعت سه بیدار نگهش داشته بودم و الان که ساعت شش و نیم بود، حسابی خسته شده بود.

سری تکون دادمو با هم به سمت گیت رفتیم. آروم کنارم قدم بر می داشت و همراهیم می کرد.
-مهرداد!

بدون اینکه نگاهش کنم، جواب دادم:

-هوم؟

با کمی مکث جواب داد:

-نری اونجا چشم منو دور ببینیا! هر شبم بهم زنگ بزن.

متعجب نگاهش کردم. سرشو زیر انداخته بود و با انگشتای دستش بازی می کرد. لبخند محوری روی لبام نشست:

-یادم رفت، تو زنگ بزن.

سرشو بالا گرفت:

-سوغاتی هم بخر.

تک خنده ای کردم:

-باشه بچه جون.

نیشش باز شد و پرید بغلم. دستاشو دورم حلقه کرده بود و محکم به خودش فشار می داد:

-زود برگردیا. من تنهایی دق می کنم.

دستی روی سرش کشیدم:

-باشه. برو دیگه. از اینجا به بعد نمی ذارن بیای.

ازم دور شد و به مسیری که می خواستم برم، خیره شد:

-باشه.

روی پنجه ی پاش ایستاد و گونم رو بو*سید. با صورت گر گرفته و سرخ ازم دور شد و دستی تکون داد.

منم لبخندی زدمو دستی تکون دادم و رفتم.
سوار شدن و نشستن و حرکت هواپیما و... انگار که یه هالیو محو دورم پیچیده بودن، هر چی جلوتر می رفتم، کمتر متوجه می شدم. کارام دست خودم نبود و عین یه ربات کارام رو انجام می دادم.
فقط وقتی رسیدم، دیدم توی اتاقم نشستم و دارم به دیوار رو به روییم نگاه می کنم.
با زنگی که گوشیم خورد، حواسم جمع تر شد:

-الو؟

-سلام مهرداد! نسیمم. خط ترکیبم.

دستی روی موهام کشیدم و دادمشون عقب:

-سلام خوبی؟

-مرسی. کجایی؟

به دور و برم نگاه کردم:

-هتل.

-خوبه. آدرسشو برام بفرست پیام دنبالت.

آب دهنمو قورت دادم:

-تازه رسیدم. خستم.

کمی مکث کرد. می دونم نا راحت شده اما خسته بودم. ممکن بود روی رفتار و اخلاقم تاثیر بذاره:

-می فهمم. پس من میام پیشت.

باشه ای گفتمو گوشو قطع کردم.

نفس:

-چرا نرفتی باهاتش؟

به زینب نگاه کردم:

-اگه می خواست باهاتش برم، خودش می گفت بیا.

در حالی که داشت مجسمه های ادمکش روی، روی شومینه می چید؛ گفت:

-شاید منتظر بوده تو بگی.

شونه ای بالا انداختم:

-می بینی که نرفتم.

بالاخره گردگیر یو بیخیال شد و کنارم نشست:

-بدبخت اونجا پره از دخترای بور و خوشگل!

چشم غره ای بهش رفتم:

-من نگرانم که بمب گذاری شه، بعد تو می گی دختر خوشگل؟ مگه من زشتم؟

لبشو کج کرد:

-زیادم خوشگل نیستی!

از یه طرف به خاطر حرفاش گریم گرفته بود، از یه طرف هم عصییم کرده بود. با صدایی که بغض داشت و چشمام هر

لحظه ممکن بود باره؛ جلو رفتمو با دستم زدم تو سرش:

-اخه اینم دلداریه که تو می دی؟

زد زیر خنده:

-الهی! بیا بغلم ببینم. چه زودم بهش بر می خوره.

سرمو روی شونش گذاشتم:

-من زشتم؟

خم شد و تو صورتتم نگاه کرد:

-کم نه!

و خندید. عصبی از جام بلند شدمو شالمو انداختم سرم:

-خداحافظ.

پله ها رو با حالت دو طی کردم و سوار ماشین مهرداد شدم.

کمر بندمو بستم و به گوشیم که هی زنگ می خورد، توجهی نکردم:

-لعنتی! بوی عطرش اینجا پیچیده.

با کلافگی ضربه ای به فرمون زدمو گاز دادم. کم کم اشکام شروع کرد به ریختن. من چرا اینقدر وابسته شده بودم؟
داشتم دیوونه می شدم. خدایا کی میاد یعنی؟
همش یاد مکالمه ی دیشبمون افتادم:
-نفس!

دستی روی گونم کشید که چشمام روی هم افتاد:
-فقط منو ببخش.

با صدای بوق ماشینی، چشمام باز شد و هوشیار به جلوم خیره شدم. با دیدن یه وانت آبی؛ قلبم اومد توی دهنم و با یه حرکت، فرمون رو پیچیدم و زدم کنار.
دستم روی قلبم گذاشتمو نفسای عمیق کشیدم.
به جلو روم خیره مونده بودم. انگار یه دست داشت سرمو فشار می داد. زورمو روی فرمون خالی کردم و شروع کردم به داد زدن:

-خدا خدا خدا!

با کف دستم می کوبیدم و فشار می دادم:
-تازه رفته! دیوونه می شم!

سرمو روی فرمون گذاشتمو آروم گرفتم. نفسمو فوت کردم بیرون و ماشین رو، روشن کردم که برم خونه.
دیگه نه کولی بازی در آوردم، نه حرفی زدم. ذهنم آروم بود و تنها چیزی که می خواستم این بود که برگردم خونه.
وقتی ماشین رو، توی پارکینگ پارک کردم، رفتم توی لابی و روی مبلای چرمی نشستم. جرات رفتن توی خونه رو نداشتم. می دونستم تنها بشم؛ بدتره.

ولی دستمو روی دسته ی مبل گذاشتمو رفتم سمت آسانسور.

تا خواستم طبقه ی خودمو بزنم، یکی اومد تو و ببخشیدی گفت. وقتی به چهرش خیره شدم؛ فهمیدم همسایه ی کناریمونه. سرشو بالا گرفت و بهم خیره شد:
-سلام.

سری تکون دادمو نگاهمو به کف آسانسور بخشیدم. اسمش به ذهنم رسید. حسام! کسی که به مهرداد زنگ زد اما جوابی

نداد. بعد به کی زنگ زد؟

-نفس؟

متعجب سرمو بالا اوردم. منو صدا کرد؟ معذب به یقش چشم دوختم:

-بهتری؟

به نشونه ی بله، سرمو بالا پایین کردم و چشمامو روی هم گذاشتم. با بوی عطر تندی که توی مشامم پیچید، فوری چشمامو باز کردم و رفتم عقب.

با چشمایی که می دونستم عصبی بودم رو نشون می ده؛ بهش نگاه کردم:

-داری چی کار می کنی؟

سر جاش ایستاد و با چشمایی که عجیب مهربون بودن؛ بهم زل زد:

-کاری نکردم.

آسانسور ایستاد و اشاره کرد که اول من خارج بشم. رفتم بیرون و خواستم درو باز کنم که باز صدام زد:

-نفس!؟

برگشتم که باز صدام زد:

-خانم رحمانی؟

نیم رخ شد:

-بفرمایید.

دست دست کرد که خواستم برم اما حرفشو زد:

-تو این مدتی که مهرداد نیست، اگه کاری داشتید بهم بگید.

اخمی کردم و برگشتم سمتش:

-لزومی نداره!

پرید وسط حرفم:

-من برادر ناتنی نسیمم. به عنوان یه دوست!

حیرت زده بهش خیره موندم که رفت توی آپارتمانش و درو بست. برادر ناتنی نسیم؟ چرا تا حالا بهم نگفته بود؟

دهن باز شده از تعجبمو بستمو رفتم خونه.

کلید رو، روی این گذاشتم و شالمو در اوردم. انداختمش روی چوب لباسی که افتاد زمین. توجهی نکردمو رفتم آشپز خونه تا یه آب بخورم.

چراغا خاموش بود و خونه سوت و کور به نظر می رسید. لیوان رو، روی میز غذا خوری کوبیدمو رفتم توی اتاقم. دست کشیدم روی دیوارا و چراغ رو زدم. یه لحظه بغضم گرفت اما فوری قورتش دادم.

دیشب چه شبی بود و من غافل از اینکه فرداش می ره!

نفس عمیقی کشیدمو ماتتومو کندم و انداختم روی زمین. تمیز بودن خونه برام اهمیتی نداشت. فقط دلم می خواست بخوابم و وقتی پا میشم، ببینم همه چی سر جاشه.

-از اتاقت هنوز دارم میشنوم صدای تورو

کی میتونه برام توقلم بگیره جای تو رو

عطرت پیچیده همه جای خونه بین شدم دیوونه

کلافه دستی توی موهام کشیدم:

-صداشو کم کن هما!

-عکسای تو اینجاست هنوز

یه علاقه ی خاص بین ماست هنوز

دوست دارم

تورو جز من کی میشناسه

دوست دارم

مثل من کی روت حساسه

با صدای بلند می خونند. انگار که داره جیغ می زنه. از اتاق اومدم بیرون و به سمتش حمله کردم:

-دوست دارم

تورو بی حد و اندازه

دوست دارم

اخه من دوست دارم

تورو جز من کی میشناسه

دوست دارم

مثل من کی روت حساسه

دوست دارم

یقشو کشیدم:

-هما!

برگشت و در حالی که اهنگشو می خوند، شونه ای بالا انداخت. یعنی هان؟ چیه؟

-تورو بی حد و اندازه

دوست دارم

لبمو روی هم فشار دادم:

-الان می گم کی دوستت داره. اون روی منو بالا میاری؟

دست انداختم که موهاشو بکشم. ولی موهاشو کوتاه کرده بود و از زیر دستم در می رفت. بهم می خندید و در حالی که

ق*ر توی کمرشو به رخم می کشید؛ رفت وسط سالن و شروع کرد به هنر نمایی:

-حسی که داره به دلم میگه

خوشبختی نزدیکه عاشقیه

حسی که باعث این آشوبه

وقتی حاله خوبه عاشقیه

حسی که داره به دلم میگه

کلافه پوفی کشیدمو روی مبل، چهار زانو نشستم. کوسن مبل رو برداشتمو روی پام گذاشتم. گردن دراز کردم و سرمو

روی پاهام گذاشتم:

-خوشبختی نزدیکه عاشقیه

حسی که باعث این آشوبه

وقتی حالم خوبه عاشقیه

دوست دارم

تورو جز من کی میشناسه

دوست دارم

از گوشه ی چشم دیدم که رفت صدای ضبط رو بیره بالا. اصلا براش مهم نبود که همایسه و اینا چی میگن! مشخصه

دیگه اومده خونه من. چی براش مهمه جز ریخت و پاش؟

-مثل من کی روت حساسه

دوست دارم

تورو بی حد و اندازه

دوست دارم

اخه من دوست دارم

تورو جز من کی میشناسه

دوست دارم

مثل من کی روت حساسه

دوست دارم

تورو بی حد و اندازه

دوست دارم

بالاخره اهنگ تموم شد. رفت که یکی دیگه پلی کنه که زنگ در خورد. نیم نگاهی بهم انداخت که یعنی پاشو ببین کیه!

نفسمو فوت کردم بلند شدم. در حالی که شال قهوه ای هما رو که روی زمین افتاده بود، بر می داشتیم، گفتم:

-خیلی پرویی! مامانت چی میکشه؟

درو باز کردم سرمو برم جلو. با دیدن حسام و حرفای اون روزش، دست پاچه شدم:

-سلام بفرمایید.

حالا همچین تعارف کردم انگار که با مانتو جلوشم. یه تاپ سفید بیشتر تنم نبود. هما رو هم یادم نبود. هر جور حساب می

کردم، می دیم حرف نزنم سنگین ترم.

انگار که فهمید وضع چندان خوبی ندارم که تشکری کرد و سر جاش ایستاد:

-ببخشید این رو می گم اما این جا آپارتمانہ و...

هما پشت سرم اومد:

-ما که نگفتیم طویلس!

چشمام گرد شد و با خجالت به حسام نگاه کردم. اخمی بین ابروهاش بود و با نگاه بدی به موهای بدون پوشش هما

خیره شده بود. نیشمو باز کردم و هما رو دادم داخل:

-بله متوجهم. می گفتید.

نگاهش رو با مکث به من دوخت:

-صدای اهنکتون!

چشمام گرد شد. بفرما. سری تکون دادمو با یه عذر خواهی، درو بستم.

به هما که پشتم سنگر گرفته بود، نگاه انداختم:

-ابرو نداشتی. همه فهمیدن تو اینجایی!

شونه ای بالا انداخت:

-بلکه بیان دست بوسی.

شالشو رو از روی سرم برداشتمو پرت کردم سمتش:

-برو نمی خوام ببینمت!

و پاهامو کوبیدم روی زمین:

-نفس! دقت کردی چقدر نازک نارنجی شدی؟!

با تعجب نگاهش کردم که شونه ای بالا انداخت:

-نکنه خبریه؟

هنوزم نمی فهمیدم چی می گه! خودش ادامه داد:

-به هر حال یه ماه از ازدواجت با مهرداد گذشته.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم:

-چرت نگو!

-اصلا بیخیال. کی میاد؟

در حالی که داشتیم می رفتیم توی اتاق، نیم نگاهی بهش انداختم:

-هفته ی دیگه.

رفتم توی اتاق و خودمو پرت کردم روی تخت. بالشت رو گذاشتم روی سرم که دیگه صدای اهنگی نشنوم. یه ده دقیقه

ای گذشت که در در باز شد و به احتمال زیاد هما اومد:

-نمی خوای بری پیش مامانت اینا؟

چرخیدمو بالشت رو گذاشتم زیر سرم:

-همون هفته های اول سر زدم. یه هفته بیشتر نمونده.

روی تخت نشست:

-برای خودت می گم.

و کنارم خوابید:

-شب می مونی؟

خمیازه ای کشید:

-احتمالا. خونمون مهمونیه! حوصله ی سر و صدا ندارم.

به سقف چشم دوختم که حرف زد:

-می گم خیلی وقته نرفتی پیش ساغر. فردا بهش سر بزن.

-هوم! باید خونه رو مرتب کنم.

با دستش ضربه ای به بازوم زد:

-خونه رو! یه هفته مونده ها!

نیم نگاهی بهش انداختم:

-باورت می شه دل تو دلم نیست؟ خل شدم!

چشم غره ای بهم رفت:

-از رو دلتنگیه. وقتی اومد قشنگ قهوه ایت کرد؛ می فهمی.

با زنگ گوشیم، از جام پریدمو از روی عسلی برداشتم:

-مهر داده!

دستشو به نشونه ی خاک تو سرت تکون داد:

-الو سلام!

تک خنده ای کرد:

-بذار دو تا بوق بخوره بعد بردار.

لبمو گزیدم که ادامه داد:

-سلام خوبی؟!

با حاشیه ی تایم ور رفتم:

-ممنون. تو خوبی؟

نفس عمیقی کشید:

-عالی!

خواستم به زبون بیارم: منو نمی بینی و دوری که عالی شدی! مگه نه؟

-چه خوب! چه خبر! کارا خوب پیش میره؟

با کمی مکث جواب داد:

-اره. همه چی خوبه. بلیط گرفتم برای چهارشنبه اونجام.

سیخ سر جام نشستم:

-تو که گفتی یه هفته! یعنی دو روز دیگه؟

-آره خب.

زیر لب گفتم:

-چه بهتر!

- چیزی گفتی؟

خواستم جوابش رو بدم که یکی صدایش زد:

-مهر داد جان!

متعجب گفتم:

-کی پیشته؟

انگار که هول شده باشه، جوابمو تند تند داد:

-من خونه ی کسیم. باید برم. فعلا.

و گوشیهو قطع کرد. حتی نداشت بگم خداحافظ. گوشیهو از گوشم فاصله دادمو بهش خیره شدم:

-یعنی کجا بود؟

-خونه زن دوشمن!

با اخم نگاهش کردم:

-ببند هما جان!

روی تخت دراز کشید. و اشاره کرد کنارش بخوابم:

-تو هم بگیر بخواب. گفت فردا میاد؟

جوابی ندادمو از اتاق رفتم بیرون. پیش کی بود؟ اون زن باهاش چه نسبتی داشت؟

هی می خواستم بازم زنگ بزنم بهش اما روم نمی شد. اخر طاقت نیوردمو زنگ زدم.

بعد از هار بوق جواب داد:

-بفرمایید؟

با صدای زن موسیقی، دست پاچه شدم:

-ببخشید من به گوشه همسرم زنگ زدم.

-همسرت؟! تو زن مهر دادی؟

انگار که جرم کرده باشه، دست پاچه شدم:

-بله. گوشیش دست شما چیکار می کنه؟

جواب نداده، تلفن رو قطع کرد. چشمام گرد شد. چه اتفاقی افتاده بود؟
ناخن دستامو می خوردمو کلافه راه می رفتم. نمی تونستم ریلکس یه جابشینم و منتظر بشم که مهرداد برگرده.
مانتو و شال پوشیدم که برم بیرون. با صدای در واحد کناری، زیر چشمی اون سمت رو پاییدم اما اینقدر حواس پرت
بودم که نفهمیدم کی اومد کنارم:

-سلام مجدد.

با صدای حسام، به سمتش برگشتم:

-سلام.

دستشو توی جیبای شلوارش کرد و خونسرد گفت:

-چرا اینقدر می لرزی؟!

متعجب به خودم نگاه کردم. دستم می لرزید. لبامو روی هم فشار دادمو دستامو مشت کردم:

-چیزی نیست.

چرا این آسانسور نمیومد بالا؟ پوزخندی زد:

-برام عجیبه که تا الان متوجه چیزی نشدی!

با چشمای گرد شد، خیره خیره نگاهش کردم.

-چه چیزیه؟

اینبار مستقیم توی چشمام زل زد و با لحن آرومی گفت:

-قضیه ی مهرداد رو.

خشک شده سر جام ایستادم. سوار آسانسور شد و وقتی دید خشکم زده، گوشه ی آستین مانتمو توی دستش گرفت:

-بیا تو. اگه بخوای چیزی بدونی، بهت می گم!

دنبالش کشیده شدمو به دیواره ی آسانسور تیکه زدم:

-چی می خوای...

پرید وسط حرفم و انگشت اشارشو روی لباش گذاشت:

-هییس. توی ماشین حرف می زنیم. جایی می خواستی بری؟

گیج نگاهش کردم. جایی می خواستم برم؟

-نه.

نگاهش رنگ ترحم داشت. کم کم داستم می ترسیدم. چی به سرم اومده بود که یه غریبه می خواست از چیزی بگه که من نمی دونم! حالا هم با ترحم بهم نگاه کنه و بعضی وقتا هم بخواد آه بکشه!
از آسانسور خارج شدیمو رفت که ماشینش رو بیاره. منم از ساختمون خارج شدمو دستامو بغل کردم. اخرای آذر ماه بود و هوا داشت سرد می شد.

تیک عصبی گرفته بودم و پامو روی زمین می کوبیدم. با برخورد چراغ به چشمم، سرمو بالا گرفتم که با دیدن حسام، به سمتش قدم برداشتم.

دلیم می خواست هر چقدر خبر بدی هم بود، بازم بشنوم. نفس عمیقی کشیدمو دستگیره ی در رو کشیدمو سوار شدم. ماشین رو، به حرکت در آورد. تموم مسیر به دستام نگاه می کردم باهاشون ور می رفتم. دستشو جلو آورد و خواست دستمو بگیره که کشیدم عقب.

با کلافگی نگاهم کرد و دستی روی موهایش کشید. نه من حرفی می زدم نه اون. جلوی یه پاساژ ایستاد:
-پیر پایین.

با یه نگاه، فهمیدم همون پاساژیه که ساغر توش مغازه داره. سوالی نگاهش کردم که اشاره کرد همراهش برم:
-بیا خودت می فهمی.

دستمو زدم بغلمو پشتش راه افتادم. داشت می رفت طبقه ی دوم که سر جام ایستادم. فهمید دنبالش نمی رم که برگشت سمتمو شونه ای بالا انداخت:

-مغازه رو به رویی! فکر می کردم ساغر گفته!

کمی مکث کردم بی تفاوت از کنارش گذشتم:

-نفس! وایسا!

روی پله برقی ایستادم و در حالی که بالا می رفتم، گفتم:

-نمی خوام اخرین نفر باشم که از همه چیز مطلع می شه. زود تر بریم بالا و بهم بگو.

وقتی رسیدم بالا، چون برعکس ایستاده بودم، باعث شد تعادلمو از دست بدم که فوری دست انداخت و از پشت نگهم

داشت.

قلبم تند تند می زد و سر جام میخ کوب شدم. اینقدر سریع اتفاق افتاد که حتی دستمو دراز نکردم که نرده رو بگیرم. با صدای تپش قلبی زیر گوشم، فاصله گرفتمو رفتم عقب. سرمو به زیر انداختم و زیر لبی عذرخواهی کردم. -مهم نیست. خوبی؟

سری تکون دادمو منتظر شدم. فکر کردم بره سمت بوتیکش اما رفت سمت راه پله و روی پله های سومیش نشست. پشت سرش ایستادم که شروع کرد به حرف زدن:

-خیلی سعی داشتیم بهت بگم. از وقتی فهمیدم که با ساغر شریکی، منتظر شدم که یه روز پیام بگم. اما تو زیاد نمیومدی. توی ساختمون هم نمی تونستم پیام برات حرف در می آوردن. من مهم نیستم اما فکر می کنم فکر مردم برات سنگین باشه.

به دیواره تیکه دادم. می دونستم داره زمینه سازی می کنه:

-نسیم خیلی دوستش داشت. پنج سال تمام باهم رفت و آمد داشتن. اون موقع پدرم تازه با مادرش آشنا شده بود و من زیاد نمی شناختمش. یه دختر کنکوری که خیلی تو خودش بود. برام عجیب بود. فکر می کردم به خاطر کنکورشه اما نبود!

کنارش روی پله ها نشستمو دستمو روی پام گذاشتمو قلابشون کردم و گفتم:

-منو نسیم توی دانشگاه با هم آشنا شدیم. می گفت که یکیو دوست داره اما نگفت کیو!

نیم نگاهی بهم انداخت و جوابمو داد:

-من می دونم. به زودی تو هم می فهمی.

ابروهامو بالا انداختم:

-هنوزم همو دوست دارن؟

سری به نشونه ی تایید تکون داد. خوشحال خم شدم تا صورتش رو ببینم:

-این که خیلی خوبه!

عصبی پرید وسط حرفم:

-مهرداد رو دوست داره! می فهمی؟! چرا چشم و گوشت رو باز نمی کنی؟

کپ کردم. مهرداد؟ نیشخندی زدم:

-چه هم اسم...

باز پرید وسط حرفم. با دستاش شونمو گرفت و تکونم داد:

-نفس! به خودت بیا! مهرداد! مهرداد رحیمی!

تک تک کلمات رو تجزیه کردم. اما فقط عاجز می شدم! خدایا! زدم زیر خنده! می دونستم که شوخی نداره! ولی دیوونه شده بودم. از روی عصبانیتیم می خندیدم که حسام منو کشید توی آغوشش. دستشو آروم پشتتم می زد که اروم بگیرم اما نمی فهمیدم.

یهو زدم زیر گریه.

توی سرم خیلی چیزا داشت حل می شد:

-من نمی تونم قول بدم که عاشقت بشم!

-نفس منی، نسیم نفس آسمون!

-یکی دیگه باید جای تو باشه!

-افتادی بین یه رابطه ی دو طرفه!

از بغل حسام اومدم بیرون. سر پا ایستادم. دلم نمی خواست باور کنم! مهرداد الان ترکیه بود! اما پیش کی؟ صدای هما توی گوشم زنگ زد:

-پیش زن دومشه!

صداهای توی مغزم متوقف نمی شد. هر لحظه بیشتر توی سرم می پیچیدن و باعث گیجیم می شدن .

حسام نگران کنارم ایستاد و صدام زد اما نمی شنیدم. فقط زیر لب گفتم:

-باور نمی کنم.

دستمو کشید و باز مجبور شدم بشینم.

-عکسایی که نسیم از ترکیه برام فرستاده.

دست توی جیب شلوارش کرد و گوشیشو روشن کرد. زار می زدم و توی دلم می گفتم باز نکن! نمی خوام ببینم... اما

یکی روی دهنم قفل زده بود. یکی که هی توی سرم داد می زد تا کی می خوای سرتو عین کبک بکنی زیر برف؟ ببین

حقیقت رو!

بالاخره گوشیهو به سمتم گرفتم. چقدر دلتنگش بودم! گوشیهو گرفتم دستم و هق هق کردم. دست روی صورتم می کشیدم و اشکامو پاک می کردم اما بازم بی فایده بود!

مهرداد و نسیم کنار هم ایستاده بودن و لبخند روی لبشون بود! مهرداد کنار من می خندید؟
-نفس!

گیج و گنگ به سمت حسام برگشتم:

-اینا رو نشون ددم تا باور کنی! تا ایندتو نابود نکنی! بس کن.

آب دهنمو قورت دادمو سعی کردم اروم بشم. سری تکون دادم که بلندم کرد. دیگه هیچ اعتراضی نمی کردم. اینقدر بی خود بودم که هیچی نمی فهمیدم. چه برسه به توجه های حسام رو.

توی ماشین، مثل اومدنی، سکوت سنگینی فرا گرفته بود. گرچه هر بار توسط حسام شکسته می شد و باز هم من با سکوتتم، حفظش می کردم.

همش از حال و هوای نسیم و مهرداد می گفتم. چرا؟ مگه نمی دونه حالمو؟ مگه ندید؟ چرا حس می کردم از قصد آتیش این حقیقت رو زیاد می کنه؟

وقتی رسیدیم، من و پیاده کرد و گفتم که جایی کار داره. بازم حاضر نشدم که تشکر کنم.

برای چی باید تشکر کنم؟ که این داغ رو دلم گذاشت و رفت؟ نه نه! باید تشکر کنم که چشممو باز کرد اما چه فایده؟

مگه من اهل دل کندن بودم؟ مگه به همین راحتی زندگی دو ماهمو ول می کردم؟

رفتم داخل و از پله ها، آروم آروم بالا رفتم. قدمام سنگین بود! اینو از انرژی که برایشون هدر می دادم، حس می کردم. بالاخره رسیدم. نمی دونم چقدر طول کشید. اصلا ساعت چند بود؟

کلید انداختم و همین که دستگیره چرخید، انگار از اون سمت کسی درو کشید. بی حال به چهره ی ترسیده ی هما خیره شدم.

کم کم داشت عصبی می شد و با اخمای در و برهمش سرم داد زد:

-کدوم گوری بودی؟

چشمامو روی هم گذاشتمو بی حرف رفتم داخل. هولم داد عقب و برای اولین بار، بعد از فهمیدن این موضوع لب باز کردم

و با صدای گرفته ای گفتم:

-ولم کن هما.

دستمو ول کرد و اومد جلو:

-سرما خوردی؟ صدات چرا گرفته؟

دستشو روی پیشونیم گذاشت:

-تب کردی بدبخت!

تقلا می کردم که بره عقب اما منو با خودش کشید و برد توی اتاق:

-مانتو و شالت رو درار. می رم تب بر بیارم.

بی تفاوت روی تخت دراز کشیدمو چشمامو بستم. حرفای حسام از ذهنم خارج نمی شد. همش می خواستم این مدارک

رو رد کنم اما ذهنم بسته می شد.

کم کم زدم زیر گریه که هما اومد تو:

-یا خدا! داره خل می شه!

کنارم نشست و یه قرص و آب داد دستم:

-بخور ببینم! کجا رفتی؟

دستشو روی صورتم می کشید و موهامو می زد کنار. قرص رو خوردم و لیوان رو دادم دستش:

-هما! دارم می میرم! امروز آتیش گرفتم.

یه دونه زد پشت سرم:

-هزیونم می گی! بخواب بابا.

بین گریه، خندیدم. هولم داد که از پشت افتادم و سرم خورد به تاج تخت:

-آخ!

دوباره بلندم کرد و دستشو روی سرم گذاشت:

-چقدر دست و پاچلفتی شدی! بخواب دیگه تا ناکارت نکردم!

آروم دراز کشیدم. خواست از اتاق بره بیرون که مچ دستشو گرفتم:

-هما!

برگشت سمتم:

-جانم؟

اب دهنمو قورت دادم و در حالی که لرز کرده بودم، گفتم:

-ممکنه یه سری دری وری از دهنم بیاد بیرون. بدون که هزیبونه!

سری تکون داد:

-تو بیداری هم چرت و پرت زیاد می گی! بگیر بخواب بابا.

لبخند محوی زدمو چشمامو روی هم گذاشتم.

با صدای صحبت هما با کسی، چشمامو باز کردم:

-نمی دونم! دیشب حالش افتضاح بود.

-...

-کی میای؟ یعنی صبح می رسی دیگه!

-...

به افتاب که از لای پرده رد شده بود، خیره شدم. نمی دونم ساعت چند بود اما می دونستم نزدیکای ظهره. سر چرخوندم

و به هما که توی سالن، رو به روی من ایستاده بود و به فرش نگاه می کرد، خیره شدم:

-دو صبح فردا یعنی چند ساعت دیگه! من نمی دونم مهرداد! این دختره وضعش داغونه!

با شنیدن اسم مهرداد، توی جام لرزیدمو باز فکرم شروع کرد به گسترش یافتن:

-...

-می گم نمی دونم! یهو اومد خونه. تب داشت. چرت و پرت زیاد می گفت. تا صبح بالا سرش بودم!

توی جام نشستمو رفتم سمت در:

-....

-ای بابا! چه می دونم چی می گفت! نه لب به اون نوشیدنی نزنه بود.

نمی دونم چی گفت که عصبی شد و پرید توی حرفش:

-اولا نفس رو می شناسم. دوما نخیر. مست نبود!

توی درگاه، قرار گرفتمو تکیه دادم به چهار چوب. همچنان با هم بحث می کردن اما من صداشونو نمی شنیدم. خدایا! وقتی مهرداد بیاد خونه من چه رفتاری رو باید داشته باشم؟ مسلما نمی تونستم به روش بیارم. اول باید مطمئن می شدم که اون عکسا راسته یا نه! باید بیشتر از اینا می فهمیدم.

رفتم توی سالن و مقابل چشمای هما نشستم. بهم نگاه می کرد و جواب مهرداد رو نمی داد:

-خوبی نفس؟

گوشیو کنار گوشش گرفت و اومد پیشم:

-کی پاشدی؟

خیره خیره نگاهش کردم که صدای فریاد مهرداد از گوشی، بلند شد. رد نگاهم رفت سمت گوشی. دلم می خواست صداشو بشنوم! اما باید اول از همه چیز مطلع می شدم.

حواس هما جمع شد و جواب داد:

-چرا داد می زنی؟ انگاری خوبه. کنارم نشسته.

...

گوشی رو گرفت سمت و آرام گفت:

-می خواد باهات حرف بزنه.

مردد نگاهی به هما و گوشی انداختم و اخر سر دستمو جلو بردم:

-الو؟ نفس؟

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو روی هم گذاشتم. با سرد ترین لحنی که توی خودم سراغ داشتم، جوابش رو دادم:

-بله؟

یهو جا خوردم. منی که اینقدر بی تاب بودم و یه جا بند نمی شدم، چی جوری این سردی رو توی لحن و کلامم می

ریختم؟

کمی جا خورد. از صداش این رو فهمیدم:

-خوبی؟ هما می گفت تب کرده بودی!

به دنبال جوابی، چشمامو دور حدقم چرخوندم:

-دیشب دوباره زنگ زدم، یه خانومی برداشت.

با تردید پرسید:

-چی گفت؟

شونه ای بالا انداختم:

-وقتی گفتم زنتم، جا خورد. کی بود؟

ابروهام توی هم گره خورده بود و منتظر بودم فقط یه کلام جوابم رو بده:

-مادر دوستم. نمی دونست که ازدواج کردم.

پوزخندی روی لبم نشست:

-آها!

پرید توی حرفمو نذاشت این جو خشکی که از طرف من به وجود اومده بود، بیشتر از این بشه:

-ساعت دو پرواز دارم. شاید شش برسم. فردا می بینمت.

و تماس رو قطع کرد. لبخندم کج شد و گفتم:

-خداحافظ!

و گوشیهو دادم دست هما:

-چی شد؟

متعجب نگاهش کردم:

-شنیدی دیگه! چیو می خوای؟

شونه ای بالا انداخت و از جاش پاشد:

-من برم خونه. پایه ای فردا بریم کوه؟

-ولنجک؟

سری تکون داد و رفت توی اتاق. بعد هم مانتو پوشیده و شال سر کرده جلوم ایستاد:

-به ناری گفتم بیاد اما گفت کار داره. رضی هم که نیست. ساگی رو که بی خیل! به چند تا از دوستانم می گم که

همراهمون بیان.

سری تکون دادم و در حالی که خداحافظی می کرد، دستی توی هوا تکون دادم.

نفسمو دادمو بیرون و روی مبل ولو شدم. حوصله حسابی سر رفته بود و از یه طرف هم نمی خواستم افکارم هجوم بیارن و عصبیم کنن.

تا وقتی که چیزی مشخص نبود، نباید قضاوت می کردم هر چند که اون عکسا بازگوی همه چیز بودن. سرمو خاروندم و به رو به روم خیره شدم. پاهامو تکون می دادمو عین بچه های دوساله که بی حوصله یه جا نشستن و با اخم به بزرگتراشون نگاه می کردن، شده بودم.

بازم آهی کشیدم. نمی تونستم همینجوری بشینم.

کم کم داشتم اتفاقاتی که قراره بیوفته رو، توی ذهنم بازسازی می کردم؛ به احتمال زیاد وقتی ببینمش خودمو نمی تونم کنترل کنم می زنمش! شاید هم فقط براش سری به نشونه ی تاسف تکون بدم شایدم...

پوفی کشیدم. داشتم خل می شدم. نمی خواستم به این چیزها فکر کنم. بهترین کار این بود که به مامان سر بزوم. با یه تصمیم غیر منتظرانه ای، بلند شدمو شلوار لوله ای سفید و مانتوی بنفشمو پوشیدم و شال سفیدمو انداختم رو سرم. سویچ رو برداشتمو رفتم پارکینگ.

یه راست گاز دادم سمت خونه ی خودمون و سعی کردم توی راه به چیزی فکر نکنم.

جلوی در چوبی ایستادمو زنگ رو زدم. صدای چرخش دستگیره و بعدم نمایان شدن چهره ی مامان، باعث شد لبخندی روی لبم بشینه.

-سلام خوش اومدی!

کفشامو در اوردمو بغلش کردم. اونم دستشو دور شونم پیچید و سرمو نوازش کرد:

-خوبی؟

با صدای خفه ای گفتم:

-بد نیستم. تو خوبی؟ بابا خوبه؟

ازم جدا شد و صورتمو گرفت زیر نگاهش:

-همگی خوبیم. مهرداد خوبه؟ نگفت کی بر می گرده؟

با هم رفتیم داخل و مامان درو بست:

-چرا. فردا ساعت دوی صبح می رسه. تا بیاد خونه و اینا گفت شاید طول بکشه.

شالمو از روی سرم برداشتم و رفتم آشپزخونه تا یه لیوان آب بخورم:
-بابا خونه نیست؟

اومد پیشمو از توی جعبه شیرینی ای که بالای یخچال گذاشته بود، چند تا شیرینی دامارکی چید:
-نه. رفته ماشینش رو ببره برای معایه فنی! حالا حالا ها نیما.

آبمو خوردمو زیر کتری رو، روشن کردم. با هم رفتیم توی سالن:
-نمی خوای مانتوت رو در بیاری؟ هنوز لباسات توی کمدت آویزونه.

رفتم توی اتاقم. دکوراسیونش عوض شده بود. خیلی مرتب تر از قبل به نظر می رسید. نگاهمو گرفتمو رفتم سمت کمدم.
درشو باز کردم یه پیراهن آستین کوتاه سبک مردونم رو برداشتم. رنگش سیاه بود.

با تایم عوضش کردم رفتم پیش ماما. داشت میوه پوست می کند و تلویزیون رو، روشن کرده بود:
-بیا داره آشپزی یاد می ده. یه چیز جدید یاد بگیر.

کنارش روی میزای مخملی قهوه ای نشستیم. دستم به یه چیز تیز برخورد کرد. متعجب دست لای درزش کشیدم و با دیدن برگه ی نقاشییم، جا خوردم.

مامان ندیده بودش؟ برگه رو توی دستم گرفتم و اروم تاشو باز کردم. لبخند محوی روی لبام نشست. اون شب چه فکری می کردم و الان چه فکری؟

با زیاد شدن صدای تلویزیون، حواسمو دادم بهش و برگه رو، توی جیب شلوارم جا سازی کردم.
-نفس پاشو چایی رو دم کن.

دستی به پام زدمو از جام بلند شدم:

-باز شما منو دیدی!

تک خنده ای کرد:

-کم نمک بریز.

سری تکون دادمو رفتم توی آشپزخونه:

-چشم مادرم.

کتری رو برداشتم و چای دم کردم اما لحظه ی اخر، مچ دستم به بدنش خورد و سوخت. با چشمای گرد شده و در حالی

که بالا و پایین می پریدم، رفتم سمت یخچال:

-مامان! آرد داری؟

انگار که صدامو نشنیده باشه، جوابمو نداد. از توی فیلیزر آرد رو پیدا کردم روی قسمت سوختگی گذاشتم تا تاول نزنه. از خنکی آرد، نفس عمیقی کشیدم و لذت بردم. کمی که حس کردم داغی دستم کمتر شده، دستمو برذم زیر آب و شستمش. داشتیم با حوله دستمو خشک می کردم، که گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم زینب، گوشی رو جواب دادم:

-الو؟

تند و یک نفس شروع کرد به حرف زدن:

-هما می گه می خوای برید کوه. آره؟

تک سرفه ای کردم و جوابش رو دادم:

-آره. تو میای؟

کمی مکث کرد:

-اخه دوستام قراره بیان!

به کابینت تکیه زدم و از اون سمت این، مامان رو تماش کردم که به تلویزیون چشم دوخته بود:

-خب بیارشون.

-باشه خداحافظ.

و گوشیه قطع کرد. ابرویی بالا انداختمو رفتم پیش مامان. کنترل رو توی دستش گرفت و تلویزیون رو خاموش کرد. به

سستم چرخید:

-از زندگیت راضی هستی؟

آب دهنمو قورت دادمو کمی فکر کردم. مسلما غیر از این موضوع، هیچ چیزی مانع رضایت من نبود. پس سری تکون

دادمو گفتم:

-آره چرا نباشم؟ انتخاب خودم بود.

لبخندی زد:

-خبری نیست؟

اخمام رو توی هم کشیدم:

-از چی؟

خودشو بهم نزدیک کردو دستشو روی دلم گذاشت:

-به هر حال هر مادری ، آرزو داره نوش رو ببینه.

گوشه ی لبمو گزیدم:

-آرزوی شما خیلی فرا تر بودا! هر کس آرزوی عروسی بچشو داره و تمام.

توجهی نشون نداد و به حرف خودش ادامه داد:

-من به مهرداد هم می گم. راستی این بار دیگه نمی تونید بهونه بیارید. جمعه شب همگی دعوتید .

لبامو روی هم فشار دادم. تنها مجهول زندگی من رابطه ی مهرداد با نسیم بود و اون وقت مامان به همچین چیزایی می

پرداخت! سری تکون دادم و به رو به روم خیره شدم که صدای در اومد. چشمم چرخید سمت در و بلند شدمو درو باز

کردم.

بابا با دیدنم، لبخندی زد و باهام دست داد:

-خوبی؟ از این طرفا!

تک خنده ای کردم:

-خوبم.

در حالی که کتشو می داد به دست مامان، دستمو گرفت و با خودش برد سمت اتاق کارش:

-بیا یه چیزی نشونت بدم.

کنجکاو دنبالش رفتم و پشت میز کارش ایستادم. یه فلش مشکی رنگ به دستم داد:

-فیلم شب خواستگاریت. به ویژه قبلیا!

با تعجب خندیدمو فلش رو گرفتم:

-اوه! چه حرفه ای !

چشمکی زد و در حالی که دستشو پشت کمرم می ذاشت، گفت:

-به هر حال می خندی و خوشحال می شی! به بچه هاتم نشون می دی!

و لبخند معنا داری زد. وقتی از اتاق رفت بیرون، به فلش خیره موندم:

-اول یکی! حالا هم بچه رو جمع می بندن.

با عجز به در بسته زل زدم و با صدای ارومی گفتم:

-خدایا اول همه چیز رو برام مشخص کن! تا بتونم تصمیم بگیرم.

صدای چرخش کلید توی گوشم پیچید. فوری چشم چرخوندمو به ساعت خیره شدم. زیر لب زمزمه کردم:

-۴! چه زود رسید.

از جام تکون نخوردمو پتو رو، کشیدم روی سرم. ناخودآگاه نفسامو اروم و عمیق می کشیدم تا کوچیک ترین صداها بشنوم. می تونستم حدس بزنم که جلوی درگاه ایستاده و داره کفشاشو با رو فرشی های پلاستیکی قهوه ای رنگش، عوض می کنه.

چشمامو روی هم فشار دادمو کاراشو تصور کردم. به احتمال زیاد، طبق عادتش هر وق میومد خونه، یه لیوان آب می خورد و دست و صورتشو می شست. طولی نکشید که صدای باز شدن شیر آب، به گوشم رسید.

نفس عمیقی کشیدم. مقصد بعدیش اینجا بود. صدای قدمای اروم و مردونش رو، می شنیدم. عین لالایی که مادر برای فرزندش می خوند، برام لذت بخش بود!

بالاخره دستگیره چرخید و وارد اتاق شد. خش خش لباساش هر لحظه بیشتر و نزدیک تر می شد. تا حدی که حس کردم بالا سرم ایستاده و روم خم شده. نفسمو حبس کردم چشمامو تا ته باز کرده. سایه ی محوی ازش می دیدم که عقب گرد کرد و از محدوده ی دیدم، دور شد.

خواستم آب دهنمو قورت بدم که اون سمت تخت، پایین رفت و دستی دورم پیچید و به عقب کشوند. با چشمای گرد شده، به تارو پود پتو نگاه کردم. قلم تند تند توی قفسه ی سینم می کوبید و بی قرارم کرده بود. دلم برایش تنگ بود و خدا می دونست چقدر جلومو می گرفتم که برنگردم سمتش و دستامو دو طرف صورتش نذارم. خدا می دونه چقدر له له می زدم که برگردم و خیره بشم به چشماش!

نفس عمیقی کشیدم که با قرار گرفتن سر مهرداد کنار گوشم، نصفه نیمه بیرونش دادم:

-دلم برات تنگ شده بود!

و همین برای من کافی بود! برای منی که یه ماه و نیم ازش دور بودم و اون حرفا رو پشتش شنیدم. کافی بود که فراموش

کنمو برگردم سمتش.

چرخیدمو از زیر پتو، سرک کشیدم و شروع کردم به تماشا کردن کسی که منو اینجا تنها گذاشت! دلخور بودم! از نگاهم می فهمید. خیره خیره نگاهم می کرد و اخر سر سرشو جلو آورد و پیشونیم رو بو*سید:
-خوبی؟

اما انگار من مهر خاموشی زده بودم! فقط می خواستم از چشمام بفهمه حرفام رو. می دونستم که فهمیده اما به روی خودش نمیاره. وقتی دید قصد حرف زدن ندارم، حلقه ی دستاشو تنگ تر کرد و سرشو نزدیک گردنم برد:
-نمی دونستم اینقدر دلنگت بشم.

زیر لب زمزمه کردم:

-چون یه درصد هم احتمال نمی دادی!

سرشو بالا گرفت و به صورتم زل زد:

-این حرفت یعنی چی؟

چشمامو روی هم گذاشتم و سعی کردم بخوابم. نمی دونستم با این حسای ضد و نقیض چی کار باید کنم!

بازم زیر گوشم شروع کرد به نجوا کردن:

-می خوام حرف بزنی.

لبم کج شد:

-حرف بزن.

نفس عمیقی کشید:

-اول که رفتم، کار و ایناها به هم ریخته بود. کلافه شدم. کم کم نزدیک بود بدهکار هم بشم اما یکی از دوستانم که اونجا

زندگی می کرد، کمکم کرد. الانم کارام رو سپردم به اون و برگشتم.

لبامو روی هم فشار دادم. من توقع داشتم از چی حرف بزنه و اون وقت مهرداد از کارش می گفت! پوفی کردم که خندید.

چرا؟

-چرا می خندی؟

-دلم می خواد به این بچه کوچولو بخندم! اخه خیلی بامزه شده!

چرخیدم سمتش و با کنجکاوی توی چشماش ردی از صداقت گشتم:

-مهرداد!

با مهربونی نگاهم کرد:

-جانم؟!!

سرمو روی سینش گذاشتم و چشمامو بستم:

-دیگه تنهام نذار! وقتی نبودی دیوونه شدم.

دستی روی موهام کشید و چونش رو، روی سرمو گذاشت:

-من غلط کنم خانومم رو تنها بذارم. دیگه نمی رم.

با لحن بچگونه ای گفتم:

-قول؟

و زیر گوشم، با اروم ترین لحن زمزمه کرد:

-قول.

حلقه ی دستش تنگ تر شد و لپشو، روی گونم گذاشت:

-حالا هم بخواب.

نیشم باز شد و گفتم:

-نصفه شب اومدی، خواب زدم کردی!

نیم خیز شد و به چشمام خیره شد:

-جدی؟!!

تو خودم جمع شدم:

-هوم.

بلند شد و توی جاش نشست:

-دلت می خواد ببینی چی برات گرفتم؟

سری تکون دادم و خواستم از جام بلند شم که گفت:

-صبر کن. چمدون رو میارم اینجا.
 سری تکون دادم و نشستم روی تخت. تمام حرفا و چیزهایی که دیدم و شنیدم رو فراموش کرده بودم. خیلی مشتاق، با دستام بازی می کردم و انتظارشو می کشیدم.
 صدای چرخای چمدون، به گوشم رسید و بالاافاصله در باز شد.
 چمدون رو بلند کرد و روی تخت گذاشت:
 -کل این چمدون رو برای تو خریدم.
 با ذوق نگاهش کردم و چشمامو بازتر از همیشه کردم. داشت زیپشو باز می کرد که فوری از دستش گرفتمو در چمدون رو باز کردم.
 با دیدن لباسی کثیف و مردونه، خورد تو ذوقم و وا رفتم. زد زیر خنده و اومد کنارم نشست:
 -چرا پنجر شدی؟!
 و نگاهی به لباسا انداخت که زد زیر خنده:
 -بیخشید.
 و لباسارو زد کنار. با دیدن لباس خوا*ب و پیراهنای دخترونه، متعجب نگاهش کردم:
 -مهر داد؟!
 در حالی که سعی می کرد خندشو نگه داره، گفت:
 -چیه؟!
 اشاره ای به لباسا کردم:
 -اینا چیه؟
 قهقهه ای زد و بیرونشون آورد و دادم دستم:
 -برای شماست.
 با عصبانیت نگاهش کردم. اخر سرم رفتم جلو و با مشت می زدمش:
 -بی شعور! اینا چیه آوردی؟ بد بد!
 همونطور که می خندید، مشتامو توی دستش گرفت. دستمو می کشیدم تا ولشون کنه اما فقط خیره شده بود توی

چشم‌ام:

-آدم هدیه رو پس می ده؟

اروم گرفتم و مسخ شده به چشم‌اش گفتم:

-آخه اینا چیه؟ ادم فکر بد می کنه.

تک خنده ای کرد:

-این چیه طور؟

با قرار گرفتن یه لباس تو خونگی صورتی، که شلوار کوتاه با خطای طوسی داشت؛ چشم‌ام برق زد:

-دیگه چی گرفتی؟

دستشو انداخت دور شونم و خودشو از پشت پرت کرد روی تخت. منم باه‌اش افتادم که سرم خورد به تاج تخت:

-اوخ!

سرشو به سمتم گرفت:

-چی شدی؟

در حالی که سرمو فشار می دادم، گفتم:

-هیچی. فقط نابودم کردی.

لبخند محوی روی لب‌اش نشست و توی سکوت به سقف نگاه کرد:

-مهر داد؟!

نیم رخشو به سمتم گرفت:

-هوم؟

نمی دونستم چیزی از نسیم بپرسم یا نه! ولی خب دست آخر گفتم:

-عکس اونجا رو نشونم می دی؟

کمی مردد شد، اما دست دراز کرد و از توی جیب شلوارش، گوشیشو داد دستم. با دیدن صفحه زمینه ای که خودم

گذاشته بودم، لبخندی زدم. رفت توی گالری و شروع کرد به نشون دادن عکسا.

کم کم خوابم گرفته بود. توی عکسا، یا منظره بود، یا خودش تکی. خبری از نسیم نبود.

چشمام داشت سنگین می شد که صدام زد. نمی دونم چی شد که بغلم کرد و خوابم برد.

-نفس خانوم؟ بیداری؟

چشمامو روی هم فشار دادم و بعد باز کردم. نور اذیتم می کرد اما یه سایه اومد جلوم. چند بار چشمامو باز و بسته کردم

که تاریش از بین بره:

-سلام.

لبخند مهربونی زد:

-سلام خانومم.

چشمامو مالوندمو سر جام نشستیم:

-ساعت چنده؟

در حالی که از کنارم بلند می شد، گفت:

۱۰-

فوری از جام بلند شدمو رفتم سر کمد. متعجب پرسید:

-داری چی کار می کنی؟

نیم نگاهی بهش انداختم:

-به هما قول دادم ساعت ۱۱ ولنجک باشم.

از اتاق رفت بیرون. از توی کمد، یه مانتوی قهوه ای روشن با شلوار دم پا گشاد مشکی کشیدم بیرون. بعد هم شال

مشکیمو از روی صندلی میز آرایش برداشتم. چشمم افتاد به اینه.

یاد حرف مهرداد افتادم. با اینکه دیرم شده بود اما یه ریمل برداشتمو به مژه های سیخ شدم زدم. با این کارم تابی

خوردن و سیاه تر به نظر رسیدن. یه رژ کالباسی هم به لبام زدمو از اتاق خارج شدم:

-بیا صبحونه بخور، خودم می رسونمت.

رفتم روی صندلی نشستیم و رو بهش که داشت چایی رو، جلوم می داشت گفتم:

-اگه خسته نیستی، توهم بیا.

سری تکون داد و شروع کرد به لقمه کردن. قلوبی از چایم خوردم که لقمه رو به سمتم گرفت:

-بخور رفتی اونجا، از پشت نیوفتی!

از دستش وشکون گرفتم و لقمه رو برداشتم. چند تا لقمه که خوردم، از جام بلند شدمو رفتم سمت در:
-مهرداد داره دیر میشه.

از جاش بلند شد و کتشو از پشت صندلی برداشت. متعجب نگاهش کردم:

-تو کی لباس عوض کردی؟

دکمه ی آسانسور رو زدو در خونه رو قفل کرد:

-اون موقعی که شما خواب بودید.

نگاهی به کفشای اسپورتش کردم:

-با این تیپ؟

رفتیم توی آسانسور و توی آینش، به خودش نگاهش انداخت:

-مگه چمه؟

چشمام گرد شد:

-مهرداد! با کت می خوای بیای؟

از گوشه ی چشمش نگاهم کرد و چیزی نگفت. سوار ماشین شدیم که ضبط رو، روشن کرد:

-من یه جورایی عاشقتم عزیزم

مگه نه، بگو چی میبینی تو چشم

تو یه جورایی خیلی عزیز می برام

آخه من دیگه از دنیا چی بخوام

متعجب به مهرداد نگاه کردم. این همه توجهش چی می تونست باشه؟ اینم از این اهنگ. معذب، سرمو زیر انداختمو با

انگشتای دستم بازی کردم:

-تو یه حسه همیشگی، دلیله زندگی، همه ی عشقه منی

تو یه بارونه نم نمی، که تو یه قلبم، نکنه دل بکنی

نکنه منظورش کس دیگه ای باشه؟ لبمو گزیدم که دستشو دراز کرد و دستمو گرفت. پنجه هاشو، توی پنجه هام فرو کرد

و برد سمت لبش و پشت دستمو بوسید:

وقتی نگاهم میکنی بارون میگیره عشقه تو تویه دلم جون میگیره
یه حسه بی ریا تویه چشات که دلم واسه اون میمیره
بیا بیا بیا دوباره قلبه من داره جنون میگیره
نیم نگاهی بهم انداخت. قلبم داشت باز تپش می گرفت. نفسای عمیق می کشیدمو سعی می کردم نگاهم ازش بگیرم:
-تویه حسه همیشگی دلیله زندگی همه ی عشقه منی
تویه بارونه نم نمی که تویه قلبم نکنه دل بکنی
نگاهشو ازم گرفت. منم سرمو به زیر انداختمو دستمو کشیدم و نگاهمو به مسیر دوختم.
جلوی ورود نگه داشت تا پیاده بشم:
-می رم توی پارکینگ پارک کنم. سری تکون دادم و اروم قدم زدم تا هما رو پیدا کنم. ساعت یازده شده بود. گوشیه در
اوردم و بهش زنگ زدم:
-الو؟
-الو کجایی؟
نگاهی به دور و بر انداختم:
-سلام. دم پارکینگ.
صداش کمی خش خش کرد:
-باشه. ما بالاییم. یه اتوبوس یا از این ماشین برقی سوار شو بیا.
-هما، من با مهرداد اومدم. کیا رو آوردی؟
-زینب که با یه دوستش اومده. همون دوستش با دو تا از دوستاش اومده. منم امیر رو اوردم.
متعجب گفتم:
-امیر که با دوستاش نیومده؟
-چرا اتفاقا. همین الان دو نفر پیوستن.
پوفی کردم:

-باشه. مهرداد اومد. فعلا.

گوشیو خاموش کردم و گذاشتم توی جیب شلوارم. مهرداد نزدیکم اومد و دستشو به سمتم گرفت. دستمو جلو بردم و باهم ، هم قدم شدیم:

-کجان؟

نیم نگاهی بهش انداختم:

-بالا.

چیزی نگفت که دیدم رفت سمت دکه ی بلیط فروشی. یه بلیط دو طرفه برای ماشین برقی گرفت و با هم سوار شدیم. ماشین که حرکت کرد، اومد نزدیکم:

-چیزی شده؟

-هوم؟

خم شد تا بهتر ببینتم:

-از وقتی برگشتم، تو خودتی!

رومو ازش گرفتم و به درختای کاشته شده ی دو طرف جاده دوختم. درختایی که قدای بلند و کوتاهی داشتند و گاهی از بینشون می شد تهران پر از ساختمون رو دید. چه نمایی هم بود.

با برگردونده شدن چونم، توسط مهرداد، گیج نگاهش کردم:

-نفس! چی شده؟ حس می کنم ازم دلخوری!

لبمو غنچه کردم:

-مگه کاری کردی؟

جا خورد. کاملا حس کردم. نا خودآگاه پوزخندی روی لبم نشست که از دیدش دور نمود و اخی روی ابروهایش نشست:

-نمی فهممت.

عصبی، سرمو کج کردم:

-منم نمی تونم درک کنم. نمی تونم بفهمم تو با نسیم توی ترکیه چی کار می کردی؟

برخلاف انتظارم که بعد از شنیدن این حرف ممکنه دستپاچه بشه، اخمی کرد:

- کمی این مزخرفات رو بهت گفته؟

رومو ازش گرفتمو جوابی ندادم:

- نفس! زل بزن توی چشمام و بگو کی این اراجیف رو توی گوشت خونده؟

با توقف ماشین، فوری پیاده شدمو گوشیمو روشن کردم. خواستم زنگ بزنم به هما که گوشیمو از دستم کشید:

- با تو بودم.

نگران نگاهش کردم. قرار بود مثلا فعلا چیزی نگم تا مطمئن بشم. در حدی عصبی شده بود که بند بند های انگشتش رو

به سفیدی بود.

- بسه مهرداد. گوشیمو بده می خوام پیداشون کنم.

گوشیمو به دستم داد و کلافه دستی بین موهایش کشید و جلوتر از من، راه افتاد. منم دنبالش رفتمو زنگ زدم:

- الو هما، رسیدیم.

- بیا قسمتی که زمین والیباله. جلوی بلیط فروشی تلکابین.

گوشیمو توی جیبم و دستش رو گرفتم. اما دیگه نه نگاهم کرد، نه دستمو فشار داد. لبمو گزیدم:

- اون سمتن.

چیزی نگفت و رفت به جایی که گفتم. هما و بقیه رو دیدم که روی نیمکت نشستن و به رو به روشن که یه پرتگاه بزرگ

بود، خیرن.

بهشون که رسیدم، سلامی کردم که جوابمو دادن.

تا خواستم کنارشون بشینم، هما بلند شد:

- پاشید بریم. بلیط گرفتم برای تله!

متعجب نگاهش کردم و در حالی که بقیه وسایلشون رو جمع می کردن تا حاضر شن، به مهرداد خیره شدم. داشت با

امیر صحبت می کرد. رفتم پیششون که امیر سرفه ای زد و مهرداد حرفش رو قطع کرد. لبمو گزیدم. حس مزاحم بودن

بههم دست داده بود اما خب دیگه نمی شد برم.

همگی رفتیم تو صف ایستادیم و بلیطامون رو، نشون مامور دادیم. چهار تا چهار تا سوار شدیم و نشستیم.

منو امیر و مهرداد و هما با هم افتادیم. چون کلا ۹ نفر بودیم، اون پنج نفر هم با هم سوار شدن.

امیر و مهرداد زیر گوش هم دیگه حرف می زدن و این باعث می شد توجهی به مناظر دور و برم نکنم.
با ضربه ای که هما به پهلووم زد، گیج نگاهش کردم که با صدای ارومی گفت:
-چته؟

شونه ای بالا انداختم و به زمین خاکی زیر پام نگاه کردم. تک و توک درخت و سبزه دیده می شد که اسب ها اونجا
نشسته بودن و استراحت می کردن. به هما نشونشون دادم که گفت:
-اون ور تر لاشه خره!

متعجب نگاهمو چرخوندم و دنبال جنازه ی الاغ گشتم. با دیدنش صورتم جمع شد:
-حتما از یه جایی افتاده.

سری تکون داد و با گوشیش ور رفت.
-نفس؟

سر چرخوندمو با تعجب به امیر نگاه کردم. بعدم نیم نگاهی به مهرداد انداختم که داشت به رو به روش نگاه می کرد:
-بله؟

کاملا چرخید سمتم و لبخندی زد:
-چه خبرا؟

ابروهام بالا پرید و به چشمای قهوه ای و شیطونش خیره شدم. این چه سوالی بود؟
-سلامتی.

تک خنده ای کرد و برگشت. با این کارش، دهنم از تعجب باز شد و اگه هما با دستش چونمو نمی گرفت، همینجوری باز
می موند:

-ببند غارو!

نزدیک هما شدم:

-این چرا همچین کرد؟

هما نیم نگاهی به امیر انداخت:

-حالش خوب نیست. ولش کن.

لبمو بردم تو دهنم که هما محکم زد توی سرم:

-یادم اومد!

در حالی که دستمو به میله گرفتم تا تعادلمو حفظ کنم، گفتم:

-هما!

مهرداد و امیر برگشتن سمتم و نگران نگاهم کردن. هما بازومو کشید و باعث شد، صاف بشینم:

-چه زپرتی شدی.

چشم غره ای رفتم و در جواب امیر که حالمو می پرسید، سری تکون دادم. نگاهم به مهرداد افتاد که ریلکس نگاهم می

کرد. لبمو روی هم فشار دادمو رومو ازش گرفتم. به جای اینکه اقا حال منو بپرسه، بقیه باید بپرسن.

اخمام توی هم رفته بود و عصبی دست به سینه نشسته بودم.

-سوغاتی چی خریده بود؟

نیم نگاهی به هما انداختم:

-یه مشت آتاشقال. میارم برای تو.

لبخند دندان نمایی زد و سرشو گذاشت روی شونم. چرا نمی رسیم؟

با تکون های شدیدی که می خورد، دل و رودم به هم پیچید. تا ایستگاه ۷ با تلکابین، بالا رفتیم. هر چقدر به قله نزدیک

می شدیم، هوا سرد تر می شد.

دستامو بغل کردم و منتظر شدم تا بقیه هم پیاده بشن. بیرون از محوطه ی تلکابین، پله می خورد و به بیرون راه پیدا می

کرد. از پله ها پایین رفتیم و من دور و برم خیره شدم.

زمین خاکی که خیلی کم برف روی زمین نشسته بود و بوته ها و سبزه هایی دیده می شد. اروم اروم حرکت کردم. یه

کوه که قله ی بنفش رنگ تیزی داشت، نظرمو جلب کرد.

سر جام ایستادم که هما اومد کنارم و صدام زد:

-نفس بیا. همگی همین جا بشینیم.

به جایی که اشاره کرده بود، نگاهی انداختم و رفتم پیششون. زیر انداز انداختیم و همگی نشستیم. با افتادن قطره ی

بارون روی دستم، سرمو بالا گرفت و با ابرای طوسی رنگ مواجه شدم.

-داره بارون میاد.

با این حرفم، همه به آسمون خیره شدن. سری خاروندمو گوشیمو توی دستم گرفتم. خیلی وقت بود از نارین خبری نداشتیم. برای همین از جام بلند شدمو باهاش تماس گرفتم:

-الو؟

-الو سلام ناری. خوبی؟

شروع کردم به قدم زدن:

-سلام. خوبی نفس؟ منم خوبم.

از زیر تلسی ها رد می شدم و دستی توی جیبم بردم:

-منم خوبم. چه خبرا؟ بعد از عروسی غیبت زد.

تک خنده ای کرد:

-در گیر بودم.

ابرویی بالا انداختم و با شیطنت گفتم:

-درگیر سیاوش؟

کمی مکث کرد:

-ای درد. نخیر.

شونه ای بالا انداختم و بازم به راهم ادامه دادم:

-حالا کی هست؟

-یه بنده خدا!

الکی صدای خنده در اوردم:

-ها ها ها.

بازم گفتم:

-شوخی نکن نارین!

دستی به شالم کشیدم:

-ای بابا از دست تو! سیاوش کسیه که دوشش دارم. اما الان با دختر خالش نامزده.
 هینی کشیدمو سر جام ایستادم. صدای قدمای کسی رو پشت سرم شنیدم اما توجهی نکردم و به نارین گفتم:
 -اون چی؟ اونم تو رو دوست داشت؟
 چیزی نگفت که بازم صداش زدم:
 -ناری؟ الو؟
 تند تند پشت سر هم گفت:
 -من باید برم فعلا نفسی.
 و قطع کرد. متعجب به گوشی نگاه کردم که یکی جلوم ایستاد. بازم با تعجب سرمو بلند کردم و به مهرداد که نفس
 نفس می زد، خیره شدم:
 -چی شده؟
 سرشو بالا گرفت و بهم زل زد:
 -خوبی؟
 چشمام گرد شد:
 -مرسی تو خوبی؟
 صاف ایستاد و نفس عمیقی کشید:
 -یه صدایی ازت شنیدم فکر کردم چیزی شده.
 اخمامو توی هم کشیدمو سرمو خاروندم:
 -نه چیزی نشده.
 خواستم برگردم که مچ دستمو اسیر کرد. برگشتمو منتظر نگاهش کردم:
 -نفس! من نمی دونم چی شنیدی. ولی اونجوری که فکر می کنی نیست.
 شونه ای بالا انداختم:
 -بالاخره خودم می فهمم. اون موقع می تونم قضاوت کنم.
 دستمو کشیدو صورتمو بین دو دستش نگه داشت:

-گفتم فراموشش کن.

با اخم به چشمای خوش رنگش خیره شدم:

-چرا اصرار....

سرشو جلو آورد و با بو*سیدنم، مانع حرف زدنم شد. قلبم می کوبید و بی قراریش باعث شد که به دستش چنگ بزنم. بعد از چند لحظه ازم فاصله گرفت و تونستم نفس عمیقی بکشم.

سرمو پایین انداختم. می دونستم جایی که ایستادیم دور از دید بود اما خب از شرم، روم نمی شد سرمو بالا بگیرم. دستشو جلو آوردو چونمو فشار داد. با این کارش، سرمو بالا اوردم و به یقه ی پیراهنش زل زدم:
-همه چیز تموم شد.

منو به سمت خودش کشید و بغلم کرد. سرم روی سینش بود و تپش منظم قلبش رو می شنیدم:
-دیگه هم بحث نکن با من.

گیج از این اتفاقاتی که پشت سر هم افتاده بود، مات مونده بودم. ازم فاصله گرفت و رفت و من به قدمای محکم و استوارش خیره موندم.

چند لحظه ای موندم و بعد برگشتم پیش بچه ها. چشم چرخوندم تا مهرداد رو پیدا کنم اما نبود. کنار زینب و دوستاش نشستم. یکیشون ریزه میزه و اون یکی هم سفید بود. زیر چشمی آنالیزشون کردم. اون ریزه میزه ، موهای خرمایی و صورت بیبی فیسی داشت. چادر سرش بود و از چند تار مویی که بیرون اومده بود، رنگشون رو تشخیص دادم. نگاهم چرخید روی اون یکی. موهای طلایی رنگی داشت و مشخص بود که رنگ نکرده. برعکس اون یکی، صورت بزرگونه و با نمکی داشت.

زینی که دید خیره خیره نگاهشون می کنم، ضربه ای به دستم زد و بلند گفت:

-معرفی می کنم. غزال و یاسمین.

لبخندی زدمو باهاشون دست دادم:

-منم نفسم.

یاسمین سری تکون داد و موهاشو زد زیر شالش. ابرویی بالا انداختم و اروم گفتم:

-مهرداد رو ندیدی؟

زینب خواست جواب بده که یکی اومد جلو و صدایش زد. متعجب به پشت سرش نگاه کردم. یه دختر چادری که پوست سفیدی داشت و با چشمای مشکی درشتش، به ما نگاه می کرد. زینی از جاش بلند شد و با لبخند رفت پیشش. چشمام گرد شد. چه خبر بود؟ رومو گرفتم و به غزال دوختم:

-شما همسر رو ندیدی؟

سری تکون داد و گفت:

-رفت برای همه نسکافه بخوره.

اهانی گفتم و منتظر موندم تا زینب بیاد پیشم. اما انگار نه انگار. خیلی ریلکس خوش آبش می کردن. سرمو خاروندم که با صدای بلند آهنگ، جا خوردم. امیر اهنگ گذاشته بود و صدای گوشیشو تا ته برده بود بالا. همگی کنار هم نشستیم که گفت:

-نظرتون در مورد لبخونی چیه؟

چشمام برق زد و سری تکون دادم. یه حلقه تشکیل دادیم و نفر اولی که شروع کرد به خوندن من بودم:

-بووو سرده کاپشنم کو حتی یه پولیور هم باشه ممنون

تا خودم جمع شدم و نیشمو باز کردم:

-دوست دارم سری بزخم بیرون

آخه میترسم که برفا آب بشن زود

دستمو دراز کردم و شال یاسمین رو کشیدم. می دونم حرکتیم خیلی دوستانس اما خب دست خودم نبود:

-بووو سرده شاله منه که بوو سرده میاد به تنت بیب (babe)

همگی زدن زیر خنده. با دستم عدد چهار رو نشون دادم و بعدش هم دستمو بردم توی جیبم:

-چهار تا دست و دو تا جیب

آا اوو تو بغلم میگیرمت هی

دست هما اومد جلوم که یعنی من می خوام ادامه بدم:

-خیلی شیک و مجلسی ها میکنیم بخار میاد

و دهنشو باز کرد و بخار زد بیرون:

-هااا دیدی؟؟ دخانیات

و دستشو تکون داد که یعنی چیز بدیه:

-هاهاها خدایا من خیلی بامزه ام

زمستون هم فصل ر*پینگه لامصب

و امیر ادامه داد:

-برف بازی مشتاقشیم ، جک اس (jack ass) شیم؟

شوخی های پشت وانتی

و زد تو سر هما که اون اخمی کرد و با هم درگیر شدن. خندیدم و با صدای بلند خنددم:

-دوتا پررو لجباز ول شیم شل رو برفا

شرط ببندیم تحمل کی بیشتره لخت تو سرما

چشمای همگیمون گرد شد که خواستم ادامه بدم که دیدم مهرداد بهم خیره شده.

اهنگ برای خودش پخش می شد و بچه ها تو سرو کله ی هم می زدن. از جام بلند شدمو رفتم پیش مهرداد که دور تر از

ما ایستاده بود.

منو که دید، سینی رو به سمتم گرفت. یه سینی مقوایی که توش دایره دایره سوراخ بود و لیوانا توش قرار گرفته بود.

دو تا لیوان برای خودمو خودش برداشتم و از کنارم رد شد.

به نسکافه خیره شدم و از اینکه بخارش توی صورتم می خورد، چشمامو با لذت بستم.

-نفس؟

چشمامو باز کردم و به مهرداد خیره شدم:

-بیا سرد میشه.

و لیوانشو دادم دستش. جلو اومد و لیوانشو ازم گرفت و کنارم ایستاد. سرم پایین بود که گفت:

-مامانت گفت اخر هفته دعوتیم.

سری تکون دادم:

-هوم!

بازم ادامه داد:

-فردا.

و من بازم گفتم:

-هوم.

اب دهنمو قورت دادمو کمی از نسکافم خوردم. داغ بود اما توی اون باد و سوز می چسبید.

-لباس داری؟

نمی دونستم این حرفا برای چیه اما بازم سری تکون دادم و یه کلمه از دهنم خارج شد. چیزی شبیه به:

-هوم.

کلافه با دست آزادش، موهاشو داد عقب و جلوم ایستاد:

-نفس؟

سرمو بالا گرفتمو به چشمای عصبیش خیره شدم. ناخودآگاه از دهنم پرید:

-هوم؟

چشماش آتیشی شد و نفسشو با حرص داد بیرون:

-هوم و...

نگاهشو ازم گرفت و عصبی نفس عمیقی کشید. خندم گرفته بود اما خب می دونستم بخندم مساوی با فرو اومدن

مشتش توی صورتم می شه.

یهویی گردن چرخوند و ابرویی بالا انداخت:

-چرا هی میگی هوم؟ می خوای حرصمو دراری؟

چشمام گرد شد:

-نه به جون خودم.

اخمی کرد و نسکافشو خورد. منم بی حرف نسکافمو خوردم و لیوانشو توی دستم مچاله کردم:

-فردا...

با صداش، سرمو بلند کردم. به جای دیگه ای نگاه می کرد. خواستم نگاه کنم که حرفشو ادامه داد:

-بریم خرید.

گوشه ی لبمو گزیدم:

-برای چی؟

شونه ای بالا انداخت:

-تاحالا چیزی برات نخریدم.

با شیطننت گفتم:

-پس سوغاتیا برای یکی دیگس.

عصبی نگاهم کرد:

-نفس!

نخودی خندیدم که گره ی ابروش باز شد:

-باهم نرفتیم.

لبخندی روی لبم نشست:

-هوم!

تیز نگاهم کرد که باز خندم گرفت. دستامو به حالت تسلیم گرفتم بالا و گفتم:

-دست خودم نبود.

دستمو گرفت و با هم رفتیم پیش بچه ها. داشتن در مورد فوتبال حرف می زدن. کنار هما نشستیم و خواستم بپرسم

موضوع چیه که یهو همه به جون هم افتادن. برای هم دیگه شاخ و شونه می کشیدن و بحث می کردن.

فقط منو مهرداد بی طرف بودیم. هر کس رد می شد، یه نگاه چپ چپ بهمون می انداخت و می رفت.

آخر سر با اخمای در هم، داد زدم:

-بسه دیگه!

همه چپ چپ نگاهم کردن که موش شدم:

-ببخشید خب. ادامه بدید.

زدن زیر خنده که هما گفت:

-حرف نرنی سنگین تری.

چشم غره ای رفتم و هر کس به کار خودش مشغول شد.

تا ناهار اونجا موندیم و برگشتیم خونه. سر راه، زینب و دوستاشو رسوندیم . اینقدر خسته بودم که توی ماشین چشمامو گذاشتم روی هم اما زمزمه های مهرداد باعث می شد نتونم بخوابم.

برای خودش آهنگ می خوند اما واضح نبود. تو عالم خواب و بیداری بودم که یهو زد رو ترمز و من ترسید سر جام سیخ شدم. ماشین رو نگه داشت و نفس نفس می زد.

دستمو به داشبورد گرفته بودم که مثل اونسری کبود و ورم کرده نشم. قلبم تند تند می زد.

به مهرداد خیره شدم که سرشو گذاشته بود روی فرمون.

دست روی شونش گذاشتم صدایش کردم. با صدای بمی جوابمو داد:

-خوبم.

صاف نشستم:

-یهو چی شد؟

جوابمو نداد و از ماشین پیاده شد. کنار بزرگراه پارک کرده بود و به کاپوت ماشین تیکه داده بود.

منم از ماشین پیاده شدمو رفتم کنارش. حس می کردم یه چیزی شده و نگرانم. متوجه حضورم نشد. منم چیزی نگفتم.

گوشیمو در اوردم توی اون ژست، ازش عکس گرفتم. داشتم ویرایشش می کردم که صدام زد:

-نفس؟

در حالی که لبمو می خوردم، گفتم:

-هوم؟

از گوشه ی چشم نگاهش کردم که دیدم به رو به روش خیرس:

-اگه یه روزی بفهمی کسی که دوستش داری، بهت خـیانت کنه چی کار می کنی؟

حیرت زده، نگاهش کردم. خیلی دوست داشت منو متعجب کنه؟

-نمی فهمم.

سرشو چرخوند و با نگاه گنگی که داشت، بهم زل زد:

-فقط بگو.

شونه ای بالا انداختم:

-نمی دونم. به احتمال زیاد می بخشمش.

چشماتش برقی زد:

-جدی؟

سری به نشونه ی تایید تکون دادم:

-خب تا وقتی که مشکلی از من نباشه، دلیلی نداره کاری بکنه.

دستشو روی گونم گذاشت:

-هیچ وقت فکر نکن مشکل از توئه.

بی تفاوت رومو ازش گرفتم و به ماشینایی که از کنارمون رد می شد، نگاه کردم:

-به هر حال باید توی شرایط قرار گرفت و نظر داد.

دستشو توی جیب شلوارش برد و حرفمو تایید کرد:

-بعضی وقتا پیشبینی بد نیست!

از ماشین فاصله گرفت و منم به دنبالش، سوار ماشین شدم.

مهرداد:

بهش پیشنهاد دادم که الان بریم خرید و نفس بی چون و چرا قبول کرد. جلوی ویتزنا حرکت می کردیم و از هر چیزی

که خوشش میومد، نشونم می داد و وقتی می گفتم بریم تو، می گفت:

-بریم جلو تر، شاید چیز بهتری دیدم.

و این جووری بود که کل ویتزنا رو چک کرد و در اخر، رو به روی یه ویتزنا ایستاد:

-فکر کنم اون پیرهن قرمز خوب باشه.

نگاهی به ویتزنا انداختم تا یه پیراهن قرمز دیدم. آستین حلقه ای بود و یقه ی بازی داشت.

-خوبه. بریم؟

دیدم جوابمو نمی ده. سرمو به سمتش چرخوندم که دیدم داره خیره خیره نگاهم می کنه:

-چیه؟

کمی صورتش جمع شد:

-من کدوم قرمزه رو گفتم؟

ابروهام پرید بالا و با تعجب پیراهن رو، نشونش دادم. اخمی کرد:

-مهرداد! تو فکر کردی من جلوی مرد این لباس رو می پوشم؟

تک خنده ای کردم:

-یه منم و بابا م و بابات.

روشو ازم گرفت:

-من جلوی بابام همچین لباسایی نپوشیدم تا حالا.

جا خوردم که ادامه داد:

-اون رو می گم.

و به جایی که اشاره کرد، نگاه کردم. یه پیراهن قرمز که آستین و یقه ی توری داشت. بلندیش هم تا زیر زانو بود. توی

دلم تحسینش کردم و در شیشه ای رو، باز کردم:

-این دفعه می ریم؟

تک خنده ای کرد:

-بریم.

رفتیم داخل و رو کردم به نفس:

-بگو.

چشماشو گرد کرد و رفت پشتم:

-تو بگو.

تک خنده ای کردم:

-نخیر!

پشتم قایم شد و پیراهنمو کشید:

-اذیتم نکن. خجالت می کشم.

فروشنده ی خانم با تعجب نگاهمون می کرد. خنده ی کوتاهی کردم و گفتم:

-خجالت می کشه.

فروشنده لبخندی زد و جلو اومد:

-چه کمکی از دستم بر میاد؟

نفس و شکونی از بازوم گرفت و گفت:

-میشه لطف کنید اون لباس رو بیارید؟

فروشنده دوباره لبخندی زد و فاصله گرفت. بازومو مالش دادم و گفتم:

-وحشی!

دستشو به کمر زد و با لحن بچگونه ای گفت:

-یعنی چی اینکارت؟

دوباره خندم گرفت که مشتشو کوبید تو سینم. قهقهه ای زدم که با اعتراض صدام زد:

-مهرداد! آرام تر!

فروشنده برگشت و لباس رو داد دستش:

-فکر کنم این به سائزت بخوره. اتاق پرو هم این سمته.

نفس لباس رو گرفت و رفت. چشم چرخوندم کارای دیگه رو دیدم. لباسای مجلسی زنونه که بیشترشون سیاه بودن.

فقط همینی که نفس انتخاب کرد، قرمز بود. سرمو با گوشی گرم کردم که نفس صدام زد. سرمو بلند کردم و رفتم سمت

اتاق کوچیک پرو.

تقه ای به در زدم که قفل باز کرد و در باز شد:

-مهرداد؟

درو باز کردم:

-منم. ببینم.

شالو مانتوشو در آورده بود و گذاشته بود روی آویز. لباس کمی بهش زار می زد اما طرحش بی نهایت بهش میومد:

-خوبه. اما بزرگه!

نگاهی به خودش کرد و با قیافه ای آویزون و پنجر گفت:
-اره.

سری تکون دادم:

-خیل خوب. درش بیار میگم یه سایز کوچیک تر بده.

سری تکون داد و درو قفل کرد. رو کردم به خانم فروشنده:

-سایز کوچیکتر شو دارید؟

قیافه ی ناراحتی گرفت:

-نه. این کوچیک ترین سایز بود.

لبامو روی هم فشار دادم و نفس رو صدا زدم. خواست درو باز کنه که تند گفتم:

-لباستو بیوش بریم. نداره.

باز صداشو بچگونه کرد:

-نمی خوام! همین رو بخریم.

اخمی کردم:

-بحث نکن کوچولو. زود لباستو بیوش بریم.

دستشو کوبید به در، که به خاطر صدای بلندش، از در فاصله گرفتم. خدایا این چرا اینقدر بچه بازی در میاره؟

فروشنده با تتجب نگاهم کرد که چیزی نگفتم و خیلی جدی ایستادم. وقتی نفس اومد بیرون، تشکری کردم و دستشو کشیدم.

با اخمای در هم و لبای آویزون، به رو به روش خیره بود و عین برج زهرمار، دنیالم میومد. اخر سر عصبی شدم و ایستام:

-چرا همچین می کنی؟ مگه گفتم سایز کوچکت ندن؟

دست به سینه نگاهم کرد و با جیغ جیغ گفت:

-حداقل اون یکیو می خریدی!

اخمی کردم و با لحن جدی ای گفتم:

-د اخه بهت نمیومد. ورگنه می گرفتیم.

بغض کرده نگاهم کرد:

-به من چه کوچولوام.

کلافه دستی توی موهام کشیدم:

-چیز دیگه ای به چشمتم نیومد؟

سری به نشونه ی منفی تکون داد. دستشو گرفتمو بردمش بیرون. بهتر بود برگردیم خونه.

توی ماشین بازم همین حالتش رو حفظ کرده بود. با کلافگی دستی روی صورت ریش دارم کشیدم و نگاه ازش گرفتم. با

دیدن بستنی فروشی، ماشین رو زدم کنار و در جواب اینکه کجا می ری، سکوت کردم.

پیاده شدمو رفتم سمت پیاده رو. رو به روی یخچالش ایستادم و به فروشنده نگاهی انداختم:

-دو تا چهار اسکوپ.

یه نون قیفی برداشت و منتظر شد تا طعم ها رو انتخاب کنم. حدس می زدم از چیزای ترش خوشش بیاد. برای همین

سیب ترش، شاتوت، معجون و لواشک رو گفتم. به دستم داد و برای اون یکی نون هم گفتم همین رو بزنه.

حساب کردم رفتم سمت نفس. با سرم اشاره کردم پیاده بشه. متعجب پیاده شد و به بستنی توی دستم خیره موند:

-کجا می ری؟

قدمامو تند برداشتم که دنبالم بیاد:

-این نزدیکیا پارکه.

صدای قدماش نشون می داد که داره می دوئه. برای همین کمی صبر کردم تا بهم برسه.

بستنیشو دادم دستش و به سمت ورودی پارک رفتیم. زمین سنگ فرش شده و درختای سر به فلک کشیده، فضای

تاریک و دل انگیزی رو ایجاد کرده بود. نگاهی به نفس انداختم که با بستنی مشغول بود و توجهی به اطرافش نمی

کرد.

نمی دونم! با اینکه دلم با نسیم بود ولی دوست نداشتم نفس رو ناراحت کنم. نمی خواستم این روحیه ی شاداب رو،

بسوزونم و پژمردش کنم.

شاید یه حسی به اسم دوست داشتن توی دلم جوونه زده بود. حسی مثل عادت و خو گرفتن باهاتش.

نفس عمیقی کشیدم. می ترسیدم از آینده. بین دو راهی بدی قرار گرفته بودم و به دست زمان، همه چیز درست می شد:
-مهر داد؟

از توی فکر بیرون اومدمو به نفس نگاه کردم:

-جانم؟

بستنیشو داد دستم:

-اینو بگیر من برم با اون گربه بازی کنم.

به جایی که اشاره کرد، چشم دوختم. یه بچه گربه ی طوسی که روی نیم کت نشسته بود. سری تکون دادم:

-حواست باشه بهت پنجول نندازه.

روشو ازم گرفت و رفت سمتش. از همونجا نظارش کردم و جلو نرفتم. آروم آروم نزدیک می شد و به گربه که ترسیده

نگاهش می کرد، توجهی نشون نمی داد:

-نفس؟!

گربه فرار کرد و سر هر دومون به سمت صدا چرخید. حسام؟!

رفتم پیش نفس. حسام هنوز متوجه حضور من نشده بود. به نفس نگاهی کردم که دیدم اخماش تو همه و شاکی به

حسام نگاه می کنه:

-چیزی شده؟

سر حسام به سمت چرخید و ریلکس نگاهم کرد:

-نه. دیدم نفس اینجا ایستاده. گفتم برم جلو.

دستمو دور شونه ی نفس گذاشتم که عین این بچه کوچولو ها، سرش بین ما دو نفر در حال نوسان بود.

با اینکه قدش بلند بود اما خب قدای ما دوتا بلند تر بود و همین باعث می شد سرش همش بالا باشه.

-نه تنها نیست.

نفس رو کشیدم عقب و راهمون رو کج کردیم:

-از کجا می شناسیش؟

متعجب نگاهم کرد:

-همسایمونه.

اخمی کردم و یادم اومد که سر جریان آسانسور هم حسام اونجا بود.

-چرا به اسم کوچیک صدات می زد؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-من که اجازه ندادم.

لبخند محوی روی لبام نشست و به خودم نزدیکش کردم:

-بستنییم کو؟

و نگاهمون کشیده شد سمت دستی که دور شونش انداخته بودم. بستنی خودم که اخراش بود و اون موقعی که رفت

سمت گربه، تموم شد.

بستنی نفس رو هم یکم خوردم و حالا خیلی کم مونده بود ازش. سر جاش ایستاد و بستنی رو از دستم گرفت:

-این چرا نصف شده؟

ابرویی بالا انداختم. دلم می خواست سر به سرش بذارم:

-لابد همون گربه خوردتش!

لباشو روی هم فشار داد:

-مهر داد! من دادمش به تو!

اون یه ذره رو از دستش کشیدمو با یه حرکت خوردمش:

-خیلی ممنون که دادیش به من!

کم مونده بود کلمو بکنه. دستشو بالا آورد و مشت کرد:

-وایی!

و پاکوبان ازم دور شد. قهقهه ای زدمو رفتم دنبالش:

-قهر نکن!

قدماشو تند کرد و گفت:

-فقط جلو چشمام نباش!

خیز گرفتمو مچ دستشو اسیر کردم:

-وایسا!

سر جاش ایستاد و منتظر با چشمای عصییش نگاهم کرد:

-هان؟

نگاهی به دور و بر انداختم و وقتی دیدم کسی این برا نیست، دست انداختم زیر زانشو بلندش کردم.

طبق پیشبینییم، جیغ زد و محکم چسبید بهم:

-بذارم زمین!

خنده ای کردم:

-نه!

چنگی به یقه ی پیراهنم زد:

-مهرداد نکن! گشت می گیره.

رفتم سمت چمن کاری تا کسی نبینه:

-دیگه نمی بینن.

دستو پایی زد و با صدای جیغ جیغیش گفت:

-خل! بذارم زمین. جون هر کی دوست داری ولیم کن.

دستمو شل کردم تا یکم بیوفته. با این کارم ترسیده، دستاشو دور گردنم جفت کرد. خواستم بخندم که صدای گریش

بلند شد:

-نکن! می ترسم مهرداد نکن.

متعجب، آرام گذاشتمش زمین. این ترسش غیر عادی بود! من که زیاد بلندش نکردم که از ارتفاع بترسه.

می لرزید و سرشو پایین گرفته بود. دستمو جلو بردمو کشیدمش توی بغلم:

-چی شده نفس؟

ازم فاصله گرفت و روشو برگردوند:

-هیچی.

نفس عمیقی کشیدم و خم شدم تا صورتشو ببینم:

-ببینمت!

دستی به صورتش کشید و سرشو بلند کرد:

-چیزی نیست.

لبامو روی هم فشار دادم. رفت سمت سنگ فرش پارک. منم دنبالش رفتمو کنارش قرار گرفتم.

-نفس؟

برگشت و با گیجی نگاهم کرد. دستشو گرفتم که ایستاد و نگاهشو به دستامون دوخت. دست دراز کردم موهاشو دادم

زیر شال.

لبخندی زدمو دست کوچیکش رو، توی دست بزرگم گرفتم:

-بریم.

لبخندی زد و همراهم اومد.

جلوی آینه ایستادم و یقه ی پیراهن سفیدم رو مرتب کردم:

-نفس؟

نگاهمو چرخوندم که دیدم روی تخت نشسته و بهم نگاه می کنه. سری تکون دادم که یعنی چیه؟

لبخندی زد و از جاش بلند شد. پیراهن نارنجی رنگی که براش آورده بودم، بچه ترش کرده بود. لبخندی زدمو دستمو به

سمتش گرفتم:

-بیا اینجا ببینم.

کنارم ایستاد و توی آینه نگاه کرد. گوشیمو برداشتمو گفتم:

-یه عکس بگیرم. چاپ کنم بزنم تو اتاق!

تک خنده ای کرد و دستشو گذاشت روی قفسه ی سینم. یه دستمو دورش حلقه کردم و عکس گرفتم. نفس گوشیمو از

دستم کشید:

-بذار ببینم.

-بریم. شال و مانتوت رو بپوش.

در حالی که سرش توی گوشه بود، از اتاق رفت بیرون. پوفی کشیدمو خودم مانتو و شال سفیدش رو از روی تخت، برداشتم. بهش گفته بودم جوراب شلواری کلفت بپوشه که دیگه نیازی به شلوار نباشه. بلندی لباسشم تا زیر زانو بود. مانتوش هم مانع پیدا شدن پاش می شد.

سویچ رو برداشتمو از خونه زدیم بیرون. فوری مانتو و شالش رو تنش کردم تا همسایه ها نیان. سوار آسانسور شدیم و رفتیم پارکینگ:

-مهرداد!

نگاهش کردم که دیدم بازم داره به عکس خیره خیره نگاه می کنه:

-چی توی اون عکسه که تو اینجوری نگاهش می کنی؟

خم شدم که ببینم اما گوشیهو چرخوند. ابرو هام بالا رفت و متعجب نگاهش کردم. چی شده بود؟ نکنه عکسای منو نسیم رو...
 نسیم عکسا رو برام فرستاده بود و من، ذخیره کرده بودم!

گوشیهو از دستش کشیدم و به صفحه چشم دوختم. نگاهی هم به نفس کردم. اما چیزی جز عکس خودمون نبود!

پس چرا اینجوری نگاه می کرد و با لحن اعتراض گونه ای، صدام؟

سوار ماشین شدیم. تا خواستم اهنگ بذارم، فوری گفت نه. ابرویی بالا انداختم و تموم مدت سکوت بینمون بود. توی راه گل و شیرینی هم خریدم.

حدود یه ساعتی به خاطر ترافیک توی راه بودیم و بالاخره رسیدیم.

در توسط مامان نفس باز شد و با لبخند سلام و احوال پرسى کرد. لبخندی زدمو گل رو دادم دستش.

-سلام مهرداد جان. خوبی؟ سفر چه طور بود؟

نگاهم سمت نفس بود که رفت داخل و دور و برش رو می گشت:

-ممنون شما خوبید؟ بد نبود.

تعارفمون کرد بریم داخل.

-بابا کجاست؟

در حالی که فرشته خانم به سمت آشپزخونه می رفت، گفت:

-بیرونه. رفته خرید. حالا می رسه.

روی مبلا نشستیم و گوشیمو چک کردم. نسیم بهم اس ام اس داده بود:

-سلام، هستی؟

نفس از کنارم رد شد و رفت توی اتاقش.

-سلام، مهمونیم.

رفتم توی تاریخچه تا گزارشای تماس و پیام ها رو پاک کنم اما با دیدن یک چیز، نگاهم سمت اتاق نفس کشیده شد.

زیر لب خوندم:

-یک پیام از طرف نفس آسمون ۳:۴۶.

فوری نگاهی به ساعت انداختم. مال حدودای دو ساعت پیش بود. دوباره رفتم توی اس ام اس و دنبال پیام گشتم اما

هیچی نبود. پس این رو دیده بود. ولی از کجا می دونست نسیمه؟

دوباره اس ام اسی اومد. کلافه نگاه کردم:

-می خوام با برادر ناتنیم آشنا کنم.

ابروهام بالا پرید.

تا خواستم جواب بدم، نفس از اتاقش خارج شد و اومد سمتم. دستی توی موهایم کشید و تابی بهشون داد:

-چیه؟

و نگاهی به خودش انداخت. دوباره با حالت سوالی نگاهم کرد که نگاهمو ازش گرفتم:

-بیا اینجا بشین.

کنارم نشست و دستشو قلاب کرد و روی پاش گذاشت:

-می گم مهرداد، نسیم هنوز توی شرکت کار می کنه؟

دستم، پشتش روی مبل گذاشتم:

-آره. حسابدار ارشد شرکته. چه طور؟

لباشو روی هم فشار داد:

-می خوام دعوتش کنم بیاد خونمون. بابت قدردانی از کاراش. راستش شمارشو نداشتم. گفتم شما ها بیشتر هم رو می

بینید.

مکثی کرد و به عمق چشمام خیره شد. می دونستم منظورش چی بود. ادامه داد:

-به هر حال می بینیش .

سری تکون دادم و گفتم:

-زحمت نشه؟

شونه ای بالا انداخت و از جاش بلند شد تا به فرشته خانم که سینی چایی رو حمل می کرد، کمک کنه:

-زحمت چیه؟

رو به مامانش کرد و گفت:

-بدش من مامان.

با صدای زنگ آیفون، فرشته خانم رفت تا درو باز کنه. سینی چای رو رو به روم قرار داد:

-بفرمایید.

ابرویی بالا انداختم. رفتاراش عجیب شده بود. چایمو برداشتم و روی میز گذاشتم. نفس درو باز کرد و به پیشواز باباش

رفت:

-سلام. خوبی بابا؟

آقای رحمانی جلو اومد و با نفس رو بو*سی کرد. منم از جام بلند شدمو رفتم جلو.

-سلام.

با لبخند نگاهم کرد و دستشو جلو آورد تا باهم دست بده. دستشو فشردم:

-خوبی مهرداد جان؟

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون شما خوبی؟

دستشو روی شونم گذاشت:

-خوبم پسرم.

همگی اومدن داخل و نفس درو بست:

-مهرداد!

برگشتم و بهش خیره موندم:

-بیا.

و رفت سمت اتاقش. دنبالش رفتم که دیدم درو باز کرده و منتظر نگاهم می کنه:

-بیا.

رفتم داخل. نماش با اون شبی که با هم حرف می زدیم، خیلی تغییر کرده بود.

رفت پشت میز تحریرش و یکی از کتو هاشو کشید:

-اینو شب خواستگاری کشیدم.

و کاغذی رو به دستم داد:

-اون موقع داشتی نگاهم می کردی. با خودم گفتم شاید متوجهم شده باشی.

به ادم کج و کوله ای که کشیده بود، چشم دوختم:

-این منم؟

نیشش رو باز کرد و با ذوق گفت:

-پس اونقدر ا هم بد نیست. فهمیدی کیو کشیدم.

با اخم نگاهش کردم:

-اون شب توقع داری بگم کیو می کشیدی؟

نیششستو بست و دستاشو توی هم قلاب کرد:

-خب چی بگم؟ همینم کلی ذوق و سلیقه به خرج دادم.

تک خنده ای کردم:

-لطفا بسوزونش! بیشتر شبیه میمونه!

ابروی بی بالا انداخت:

-نخیر. می خوام بدم بذاری توی کیفیت، وقتی می ری شرکت یاد منم بیوفتی!

صورتم برم جلو تا خواستم چیزی بگم، تقه ای به در خورد. کلافه دستی لابه لای

موهام کشیدم و منتظر شدم تا نفس درو باز کنه:

-بله مامان؟

فرشته خانم سرکی کشید و به دو تامون خیره شد:

-بیاین بچه ها. مامان و بابای مهرداد هم اومدن.

بعد از گفتن این حرف، درو ول کرد و رفت. از اتاق خارج شدیم و با دیدن مامان و بابا، به سمتشون قدم تند کردم.

مامان تا منو دید، از جاش بلند شد و منم توی آغوشم گرفتمش:

-خوبی مهرداد؟

بو*سه ای روی سرش زدمو گفتم:

-خوبیم مامان جان. شما خوبی؟

صورتمو بین دستاش گرفت. چون قدم بلندتر بود، خم شدم:

-خوبیم پسرم. سفر خوب بود؟

لبخندی زدم:

-جای شما خالی!

صدای نفس بلند شد:

-عجبا! به من نگفت.

همگی خندیدیم که مامان رفت تا باهانش رو بو*سی کنه:

-تو حرص نخور.

چشمکی زد و ادامه داد:

-یه روز به هم می ریم این دو تا نمی بریم.

نیش نفس باز شد و چشم و ابرویی برام اومد:

-بیا اقا مهرداد! حالت گرفته شد؟

با صدای فرشته خانم که نفس رو صدا می زد، ازمون دور شد و رفت توی آشپزخونه.

-کمک نمی خواید فرشته خانوم؟

و رفتم سمت آشپزخونه. با صدای اس ام اس، نگاهمو به گوشی دوختم:
-فردا بیا کافه شبگرد.

پوفی کشیدم و خواستم جوابی بدم که صدای نفس رو شنیدم:

-می خوای کمک کنی یا سر راه وایسی؟

نگاهی به خودم کردم که رو به روش بودم. چیزی نگفتم و کشیدم کنار.

به کمک هم سفره رو چیدیم. شام زرشک پلو با مرغ بود. چون روی زمین چیده بودیم، روی زمین نشستیم.

نفس کنارم نشست و بشقابشو داد دستم:

-میشه بریزی؟

سری تکون دادمو بشقابشو گرفتم. دورش گل های رز داشت و طلاکوبی شده بود. دو کفگیر ریختم که گفت بسه.

خواستم مرغ بذارم براش که یادم اومد مرغ نمی خوره.

بشقاب رو، دادم دستش و تشکری کرد .

خواستم برای خودم بریزم که لیوان بلوریشو داد دستم:

-میشه دلستر بریزی؟

لبامو روی هم فشار دادمو لیوان رو از دستش گرفتم. داشتم براش دلستر می ریختم که مامان نفس گفت:

-مهرداد جان! چرا نمی کشی پسرم؟

با کلافگی نگاهش کردم و چشمی گفتم. لیوان رو دادم دستش که ریز خندید:

-مهرداد!

با عصبانیت نگاهش کردم:

-چیه؟

اشاره ای به دستش کرد. دیدم قاشق و چنگال توی دستش گرفته:

-هیچی. اینا مال تونه.

ازش گرفتمو مشغول پذیرایی از خودم شدم. بابا و اقای رحمانی در مورد شرکت و کار و بار حرف می زدند. بعضی وقتا

هم از من نظر می خواستند.

-یه خبری هم برای نفس جان دارم.

به بابا نگاه کردم که دیدم به نفس خیره. نفس لبخندی زد:

-چه خبری؟

لبخند بابا عمق گرفت و گفت:

-حالا می گم بهت دخترم.

نمی دونستم در مورد چی می خواد بهش بگه اما ذهنم حسابی مشغول شده بود. بعد شام کمک کردم و وسایل رو بردم آشپزخونه.

نفس می خواست کمکشون کنه اما به اصرار مامانم، رفت توی سالن. منم رفتم و پیش بابا نشستم.

-داستان چیه بابا؟

بابا نگاهی به همه انداخت و گفت:

-بذار خانوما هم بیان.

عصبی پامو تکون می دادم. نگاهی به نفس انداختم که دیدم بی خیال با حاشیه ی دامنش بازی می کنه.

بالاخره خانوما اومدن و نشستن. مامان با اشتیاق گفت:

-بگو دیگه محمد. بچه ها منتظرن!

نگاهی به مامان انداختم. انگاری خبر داشت.

بابا با سرفه صداشو صاف کرد:

-خبرم اینکه نصف دونگ شرکت و ثروتم رو، به نفس بخشیدم.

متعجب به بابا خیره شدم. مامان شروع کرد به کل کشیدن و آقای رحمانی با بابا هم صحبت شد.

نفس هم گیج نگاهش می کرد. نمی دونست! دلیل این کارو هیچ کس جز من نمی دونست!

بابا می دونست چقدر به سرمایه و ارثیه نیاز دارم! می خواست پایبندم کنه! از روی خشم دستمو مشت کردم.

خودت خواستی بابا! خودت پای نفس رو کشیدی وسط این ماجرا!

با زنگ گوشیم، نگاهم رو از روی بابا گرفتم. نسیم بود!

-الو؟!!

با صدای گلایه امیزی گفت:

-مهرداد!

سر بابا چرخید. می شناخت این صدا رو! پوزخندی روی لبم نشست و صدای گوشیه رو کم کردم:

-بگو، جانم!؟

نگاهمو از بابا گرفتم:

-فردا میای دیگه؟

-اره میام.

-خیلی دوست دارم ببینیش! باورت نمیشه!

کمی مکث کردم:

-حالا از کجا پیداش شد؟

با حوصله و شوق شروع کرد به توضیح دادن:

-راستش مادر من دوباره ازدواج کرد. منم همین یه سال پیش فهمیدم که ناپدریم از زن اولش پسر داره!

لبخندی زدم:

-تبریک می گم.

با صدای ارومش گفت:

-ممنونم. فردا منتظرتم مهرداد! فعلا.

و گوشیه قطع کرد. گوشیه گذاشتم توی جیب شلوارم و به بابا که خیره خیره نگاهم می کرد، لبخند زدم.

نفس:

بابا دستاشو به هم کوبید و گفت:

-بیاین پانتومیم بازی کنیم.

مامان چنگی به صورتش زد و با صدای آرومی گفت:

-!! زشته مهمون داریم.

بابای مهرداد لبخندی زد و گفت:

-من که موافقم. منو اقا وحید، نفس و مهرداد. خانوما هم تشویق کنن.

کنار بابا نشستیم و به محمد آقا خیره شدم. شروع کرد به نمایش بازی کردن. اما تمام حواس من، پی مهرداد بود.

مهرداری که حتی حاضر شرط ببندم که اینقدر توی خودشه که متوجه حرفای باباش نشده.

وسط بازی، از جاش بلند شد و عذرخواهی کرد. با چشمام دنبالش کردم. هر چی بود، بین گفتگوی آرام خودش و باباش بود.

تک سرفه ای کردم و خواستم برای خودم خیار پوست بگیرم که دیدم مامان هی چشم و ابرو میاد.

از جام بلند شدم و رفتم توی اتاقم. تنها جایی که امکان داشت مهرداد رفته باشه.

با دیدنش که روی تخت دراز کشیده و دستشو گذاشته روی پیشونیش، بهش نزدیک شدم:

-مهرداد؟!

وقتی دیدم تکونی نمی خوره، جراتم بیشتر شد و بهش نزدیک شدمو روی تخت نشستیم.

بازم هیچ عکس العملی نشون نداد. کنارش دراز کشیدم و دستمو فرو کردم تو موهایش.

آروم خوابیده بود و نفسای منظمی می کشید. لبخند محوی زدم و با صدای آرامی گفتم:

-از چی ناراحت شدی؟

چشماش باز شد و با اون نگاه قهوه ایش، توی چشمام زل زد:

-کی اومدی؟

نگاه ازش گرفتم و گفتم:

-همین الان.

به پهلو چرخیدو دستش پیش رو، دورم حلقه کرد:

-بخواب.

نیم نگاهی بهش کردم:

-اگه خسته ای، بریم خونه.

چشماش خمار شده بود و با گیجی نگاهم می کرد. لبامو روی هم فشار دادم و موهای روی پیشونیشو دادم عقب:

-بریم خونه.

چشماشو بست و من از زیر حلقش اومدم بیرون:

-می رم به بقیه بگم. تو آماده شو.

مج دستمو کشید:

-برو لباساتو بپوش.

سری تکون دادم و مانتو و شالمو از روی چوب لباسی برداشتم. اونم رفت بیرون.

داشتیم شالمو روی سرم مرتب می کردم که صدای خداحافظی که مهرداد، به گوشم رسید.

فوری از اتاق خارج شدم و کنارش ایستادم. داشتیم با مامان و بابا خداحافظی می کردم که گفتگوی مهرداد و محمد اقا،

نظرمو جلب کرد:

-در یه صورت می تونی نظرمو برگردونی! اینکه پایبند بمونی!

گیج نگاهشون کردم. منظورش رو نمی فهمیدم. مهرداد چرا باید جلب رضایت کنه؟ به چی پایبند بمونه؟

دست محمد اقا روی شونش نشست و اشاره ای به من کرد. مهرداد برگشت و با دیدنم، خداحافظی کرد و از خونه خارج

شد.

منم یه خداحافظی دسته جمعی گفتمو پشت سرش راه افتادم.

فکرم از دو جهت مشغول شده بود. یکی حرفای این دم اخری و یکی ذهن به هم ریخته ی مهرداد.

مشخص بود نه حواس درست و حسابی داره و نه حوصله.

منم ترجیح دادم حرفی نزنم و با ناخونای بلندم مشغول شدم. وقتی رسیدیم خونه، کیفو شالمو روی مبل گذاشتم و رفتم

توی اتاق. جوراب شلواریمو در آوردم و در حالی ککه لی لی می رفتم، مانتمو در آوردم.

خودمو به میز آرایش رسوندم و نشستم روش. صدای بستن در، نشون می داد بالاخره مهرداد دست از بندای کفشش

برداشته و اومده داخل.

یه پد برداشتمو آرایش ملایمی که کرده بودم رو، پاک کردم.

-نفس؟

از توی آینه نگاهش کردم. به چهار چوب در تکیه داده بود و دست به سینه، با اخم بزرگی که روی پیشونیش بود، بهم

خیره شد.

شونه ای بالا انداختم که تکیشو گرفت:

-اون ارثیه رو، قبول نمی کنی!

ابروم پرید بالا و با شک پرسیدم:

-چرا؟

به پشتم رسیدو دستاشو روی شونم گذاشت. از فشاری که می آورد، خم شدم اما دلیل این کار هاشو نمی فهمیدم.

چونشو روی سرم گذاشت:

-چون من می گم.

اخمی کردم:

-نکن مهرداد، اذیت می شم.

فشار دستاشو کم کرد اما یهویی بلندم کرد. سراپا ایستادم. دستاشو گذاشته بود روی بازوهام و عصبی نگاهم می کرد:

-چرا حرف گوش نمی دی؟!

با جرات زل زدم توی چشمش:

-فردا به نسیم میگی بیاد؟

از تغییر بحثم، جا خورد اما بازم اخم کرد:

-چرا علاقه داری ببینیش؟

بازم بی توجه به سوالش گفتم:

-برادرشم دعوت کنم؟

این بار تعجب رو توی نگاهش دیدم. فشار دستاش بیشتر شد و عصبی پرسید:

-تو از کجا می دونی؟

-حسام، همسایمون. اون گفت.

-به اون چه ربطی داره؟

-برادرشه دیگه! نمی دونستی؟

و دقیق نگاهش کردم. هیچ عکس العملی نشون نداد.

یهو به سمتم اومد. جا خوردم و سر جام میخکوب شدم. پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و سرشو فشار داد. یه قدم رفتم

عقب که دستشو گذاشت پشتم:

-چرا می خوای دعوتش کنی؟

زیر لب، طوری که نشونه گفتم:

-می خوام ببینم چی جوری به هم نگاه می کنید.

سرشو کج کرد و روی شونم گذاشت:

-اونطوری نگاهم نکن.

فوری از دهنم پرید:

-چه طوری؟

سرشو بلند کرد و با نگاه خمارش، یههم زل زد:

-اینقدر مظلوم و ساده نباش!

سرمو کج کردم:

-دست خودم نیست.

چشمامو ریز کردم و گفتم:

-می دونی؟ بعضی چیزا توی وجود ادماست. هر چقدر هم تلاش کنی که تغییرشون بدی، بی فایده!

خواستم از زیر دستش در برم که مچ دستمو کشید:

-منظورت چی بود؟

شونه ای بالا انداختم:

-یه وقتایی از دهنم حرفای فلسفی می ریزه بیرون. چیز خاصی نیست.

گوشه ی لبش جمع شدو خندید. بی اراده، منم لبخند زدم که اومد سمتم:

-با هم بریم.

ابرویی بالا انداختم:

-حالا فردا می گی بیاد؟

بازم اخم کرد:

-نفس؟

خندیدمو رفتم سمت اتاق که خیز برداشت و بغلم کرد. از حلقه شدن دستاش دورم، قلقلکم گرفت و دلا شدم:

-نکن!

دست انداخت زیر زانوم و بلندم کرد:

-بیا اینجا ببینم!

دستامو روی صورتتم گذاشتمو با خنده گفتم:

-آره یا نه؟

سرشو نزدیکم کرد:

-حالا که اینقدر دوست داری، بهش می گم!

لبخندم خشک شد و آب دهنمو قورت دادم. از تکون خوردنای دستش، فهمیدم که داره حرکت می کنه:

-کوچولو باید بخوابه!

دستامو از روی صورتتم برداشتم:

-کوچولو کیه؟!

یه نگاه عقل اندر صحیفانه کرد و یهو پرتتم کرد روی تخت. جیغی کشیدم و سر جام نشستم:

-مهرداد کمرم گرفت.

روم خم شد و لبشو به گوشم نزدیک کرد:

-ببخشید!

-نه فکر نکنم وقت کنم پیام بوتیک.

-نیا. مهمون داری.

در حالی که داشتیم سالن رو جارو می کشیدم، گفتم:

-این یه ماهه که کلا نتونستم پیام. عذاب وجدان دارم!

خنده ای کرد:

-که ضرر داده باشم؟

اخمی کردم و گفتم:

-نفوذ بد نزن.

دسته ی جارو برقی، از دستم افتاد و در حالی که خم می شدم تا برش دارم، گفتم:

-حالا که نگرانی، بیا کمک دست من!

-نفس صدات نیما! اون جارو برقیو خاموش کن.

خم شدمو دکمه ی خاموشش رو زدم:

-خوبه؟

اما بازم گفت:

-چی ؟

دستمو به کمرم زدمو در حالی که می رفتم یه دستمال نم دار بردارم تا گرد گیری کنم، جوابشو دادم:

-یه کلام بگو نمیای. این کر بازیا چیه؟

قهقهه ای زد و بعد گوشیهو قطع کرد. شونه ای بالا انداختمو تلفن رو گذاشتم سر جاش:

-اینم پنج شش می زد.

یه دستمال ابی پیدا کردم و شروع کردم به گردگیری. هر جایی که به ذهنم می رسید خاکی باشه، دستمال کشیدم.

خوبه دو نفر بیشتر نیان ولی از اونجایی که حرصم گرفته بود، تا زور داشتم می ساییدم و کار می کردم.

-پرو تو چشمام زل می زنه می گه دعوتش می کنم! شاید من گفتم اما اون چرا قبول کرد؟ عجب!

دستمالمو پرت کردم توی سینک و روش تایید ریختم:

-وای لباس چی بپوشم؟ یعنی نسیم چی جوری میاد؟

چنگی به دستمال زدم:

-مسلمما نیما! جلو روم تف بندازه که! بعدم می دونم اهل کنایه و اینا نیست. ولی خب!

موهامو کشیدم و اب رو بستم:

-دارم خل می شم خدا!

با صدای جوش اومدن آب، فوری رفتم سر گاز و در قابلمه رو برداشتم.

رفتم توی اتاق تا یه بار دیگه همه چیز رو چک کنم. ساعت یه ربع به شش بود. یعنی مهرداد کجاست؟

خوب شد از قبل میوه داشتیم وگرنه وقت نمی شد که بره خرید. با صدای زنگ آیفون، از سر هیجان و استرس، جیغ خفیفی کشیدمو پریدم تا درو باز کنم.

با دیدن مهرداد که از بارون خیس شده بود، فوری درو باز کردم و رفتم دم در برای استقبالش.

یه نگاهم به در بود و یه نگاهم به ساعت. با صدای دینگ دینگ آسانسور، به در فلزیش خیره شدم که توسط مهرداد باز شد.

-سلام خوبی؟

نگاهشو از کف آسانسور گرفت و بهم زل زد:

-سلام.

رفتم جلو و کیفشو ازش گرفتم:

-بدو بیا تو. باید دوش بگیری.

بدون هیچ عکس العملی نگاهم می کرد. دیدم اگه به خودش باشه، هیچ کاری نمی کنه برای همین دستشو گرفتمو با خودم بردم داخل.

-چرا اینقدر دیر اومدی؟

با صدای بمی گفت:

-قرار داشتم.

لبخندی زدمو یه حوله به دستش دادم:

-بدون ماشین رفتی؟

سری به نشونه ی مثبت تکون داد و رفت سمت حمام. براش حوله بردم و لباساشو ازش گرفتم و گذاشتم توی سبد که بعدا بندازم ماشین لباس شویی.

رفتم توی اتاق و مشغول عوض کردن لباسم شدم.

چون حسام هم میومد، یه لباس پوشیده انتخاب کرده بودم. یه تونیک یقه بسته ی مشکی با آستین بلند و شلوار لی تیره. صندل های بدون پاشنم رو پوشیدمو رفتم جلوی آینه تا موهامو ببندم. چون از صبح بسته بودمشون، توهم گره خورده بودن و دردناک شده بودن.

آروم کشی رو باز کردم و شانه ای به موهای زنگ کردم، زدم.

زیر لب آهنگی زمزمه می کردم و موهامو می بستم.

شال سیاهی که روش اکیلی طلایی داشت، رو سرم کردم و موهامو دادم زیرش.

در کرم پودرمو باز کردم تا به صورتم بمالم. بعد هم با خط چشم ماژیکیم، خط نازکی پشت پلکام کشیدم و با رژ سرخم، به لبام لعابی دادم.

نگاه کلی به خودم کردم تا از مرتب بودن خودم، مطمئن شم. حسابی وسواس به خرج داده بودم و نمی خواستم از نسیم کم بیارم.

نسیمی که یه زمانی دوستم بود و هر چند که الان خط و نشونی برام نکشیده بود اما این حس زنانه ی من بود که مانع این دوستی می شد.

با صدای باز شدن در، چرخیدم و به مهرداد نگاه کردم. تن پوشش رو پوشیده بود و آب از موهایش، چکه می کرد. به سمتم اومد و روی تخت نشست. لبخندی زدم و رفتم کمکش:

-کدوم پیراهنتو می پوشی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و با صدای خسته ای گفت:

-مشکیه.

نگاهی به کمد انداختم. یه پیراهن مشکی، بیشتر نداشت:

-شلوار چی؟

-لی.

لبخندی زدم. غیر مستقیم می خواست بگه همونی که پوشیدی. لباساشو روی تخت گذاشتم و رفتم رو به روش:

-بیا موهاشو خشک کنم.

بلند شد و رو بنجه روی میز آرایش نشست. سشوار به برق زدم و اروم روی موهایش گرفتم:

-دست بکش.

متعجب نگاهش کردم که گفت:

-دست بکش.

آهانی گفتم و دستی لا به لای موهای نسبتاً بلندش کشیدم. یکم که نمشون گرفته شد، سشوار رو خاموش کردم. از اتاق خارج شدم و رفتم توی آشپزخونه. به احتمال زیاد، نسیم می رفت خونه ی حسام و بعدش دو تایی میومدن. یه پارچ شربت آناناس درست کردم که صدای زنگ خونه بلند شد. مهرداد از اتاق بیرون اومد و درو باز کرد.

دستامو با استرس فشار می دادم و از پشت مهرداد سرک می کشیدم.

صدای احوال پرسیشون، بلند شد و منم به سمتشون رفتم:

-سلام!

نگاه هر سه شون به سمتم برگشت. نسیم لبخندی زد و جلو اومد:

-سلام نفس عزیز! چی طوری؟

دست گرمشو توی دست سردم فشردم:

-ممنون.

حسام جلو اومد و خیلی گرم و صمیمی شروع کرد به احوال پرسسی:

-خوبی نفسی؟ چه خبرا؟

از لحنش ابرویی بالا انداختم و خیلی رسمی گفتم:

-ممنون. بفرمایید.

هر دوشون داخل شدن و مهرداد دستی روی ریشش کشید و نگاهی بهم انداخت:

-برو پذیرایی کن. من الان میام.

مج دستشو گرفتم:

-می خوای کجا بری؟

تک خنده ای کرد و گفت:

-فرار نمی کنم، می رم توی سالن. شربت رو که ریختی، صدام بزن پیام تعارف کنم.

سری تکون دادمو رفتم توی آشپزخونه. گه گذاری سرکی می کشیدم تا ببینم کجا نشستن. اما چیزی مشخص نبود. انگار که گوشه ی گوشه ی خونه نشسته باشن.

با صدای کسی پشت سرم، توی جام تکون خوردم و دستمو روی قلبم گذاشتم:

-داری کیو دید می زنی؟

چشمامو گرد کردم و رو به حسام گفتم:

-اینجا چی کار می کنی؟

شونه ای بالا انداخت و به سمت خروجی آشپزخونه رفت:

-هیچی. می خواستم دستمو بشورم که دیدم اینجا وایسادی، یواشکی داری به چیزی نگاه می کنی.

دستامو به کمرم زدم و گفتم:

-خب... الان چی می گی؟

با دستش اشاره کرد که نزدیکش بشم. با تردید نزدیکش شدم کنجه رفت سمت سالن. اخمی کردم و دنبالش راه

افتادم:

-ببین! خوب نگاهشون کن که هر وقت به سرت زد که حرفایی که بهت گفتم دروغه، این صحنه ها یادت بیاد.

مردد بودم که سرمو بچرخونم یا نه؟ یعنی چی در انتظارم بود که من ازش وحشت داشتم؟ مگه منتظر یه صحنه نبودم تا

مطمعن بشم و بعد تصمیم بگیرم؟

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو روی هم فشار دادم. روی پام چرخیدم و آروم آروم بازشون کردم.

مهرداد و نسیم، توی نقطه ی کوری از سالن نشسته بودن و با هم گل می گفتن و گل می شنیدن.

شاید از نظر بقیه این چیزا عادی بود اما برای منی که منتظر یه تلنگر بودم، دردناک و سخت. شاید زیادی بزرگش می

کردم اما دست من نبود! مطمئنا نبود!

خواستم رومو بگیرم که سرم توسط دستای شخصی قفل شد و نداشت نگاه بگیرم. هر لحظه که می گذشت، فاصله ی

بینشون کم کم تر می شد.

گرمی اشک، توی چشمام نشست و تقلام برای برگردوندن صورتم، بی فایده بود. دیگه خودمم نمی خواستم دل بکنم و رو

بگیرم.

شاید به قول حسام باید تک تک این لحظه ها رو به ثبت می رسوندم. لبم عین ماهی باز و بسته می شد اما چیزی جز تبادل هوا و اکسیژن، نبود. احساس می کردم یکی دست انداخته دور گردنم و با تمام قوا، در حال فشار دادن بهش. با نیرویی که نمی دونم از کجا اومده بود، اما یهوایی برگشتم و دست حسام که دور سرم قفل شده بود، کنار زدم و رفتم توی آشپزخونه.

صدای قدماش نشون می داد که اومده تا حال رو بپرسه اما با دستم پیش زدم و گفتم:
-خوبم. برو.

از گوشه ی چشم دیدم که لباسو روی هم فشرد و رفت. با گوشه ی شالم، اروم زیر چشمم رو پاک کردم تا آثار اشکم باقی نمونه و صورتم قرمز نشه.

یه لیوان آب خوردم و با صدایی که فقط خودم لرزشش رو حس می کردم، مهرباد رو، صدا زدم:
-مهرباد؟ میشه بیای؟

به سه ثانیه نرسید، که خودشو رسوند بهم:

-جانم؟

لبخند کجی روی لبم نشست که از چشمش دور نمود. سینی شربت رو یه سمتش گرفتم:
-گفتی صدات بزدم.

جلو اومد و سینی رو ازم گرفت:

-خوبی؟

پوزخندی توی دلم زدم. همچنان توی چشمام خیره بود و انگار که دنبال چیزی می گشت:
-مهرباد زشته! منتظرن.

دستشو دراز کرد و موهایی که از زیر شالم بیرون زده بود رو، درست کرد. در حالی که گونم رو نوازش می کرد، گفت:
-می دونم خسته شدی. باید پیشت می بودم و کمکت می کردم. جبران می کنم.

دستشو پشت سرم گذاشت و بغلم کرد. بی ارده نفس عمیقی کشیدم که بغضم گرفت.

د اخه نامرد تو که اینقدر خوبی، چرا باید به من پشت کنی؟ حتی دلم نمیاد بهت بگم خیانتکار! سرمو روی قلبش گذاشتم.

تنها چیزی که می تونست توی اون لحظه بهم ارامش بده، همین صدای آروم و کوبنده بود.
چشمامو بستم و با صدای آرومی زمزمه کردم:
-تو فقط پیشم بمون.

منو از خودش جدا کرد و برای بار اخر دستی روی گونم کشید:
-حالا هم برو. بعدش حرف می زنیم.

لبخند تلخی روی لبم نشست. مسلما از رابطش با نسیم حرف نمی زد. تنها چیزی که می خواستم بشنوم این بود که رابطشون یه چیز عادیه.

اما می دونستم نمی گه. اگه هم بگه، فقط انکار می کنه! و این باعث رنج و تو فکر رفتنمه. واقعا مهرداد متوجه حالت من نمی شد؟

اهی کشیدم و به رفتنش، خیره موندم:

-اینقدر حواستون به هم پرته؟

با صدای نسیم، که منو مخاطب خودش قرار می داد، به سمت سالن رفتم:

-یه چند لحظه اومدیم خودتو ببینیم اما همش پشت کابینتا بودی.

لبخند اجباری زدم و در حالی که روی دورترین مبل ممکن، می شستم، گفتم:

-دیگه مهمان داری باید کرد.

لبخند دلربایی زد و در حالی که موهاشو می زد پشت گوشش، گفت:

-زندگی چه طوره؟ مامان اینا خوبن؟

سری تکون دادم و در حالی که تمیزی خونه رو، با چشمام چک می کردم، گفتم:

-همه خوبن. تو چی؟ مادرت چه طوره؟

اخماش توی هم رفت و با لحن غمگینی گفت:

-این اواخر بیمار بود. عمل داشت. ولی الان بهتره.

سری تکون دادم و جمله ی کلیشه ای رو، روی زبونم جاری کردم:

-خدا بد نده. هنوزم ترکیه زندگی می کنن؟

نیم نگاهی به مهرداد کرد. اما اینقدر محسوس بود، که آگه من چیزی در موردشون نمی دونستم، نمی فهمیدم: -آره.

حسام فوری مطلب رو گرفت و گفت:

-شنیدم مهرداد هم این اواخر رفته بود ترکیه.

به مهرداد زل زدم:

-آره. یه سفر کاری بود!

چند لحظه ای سکوت شد. از این جمع، بدم میومد. جمع دو نفره ی خودمون رو می خواستم! منو مهرداد. اما حالا... همه به هم دیگه دروغ می گفتیم. یا دروغ یا فریب! حقیقت با اینکه معلوم بود، اما همه فرای بودیم ازش. بهتره بگم من فراری بودم!

هر کس سرش رو با یه چیزی گرم کرده بود.

مهرداد و نسیم سرشون تو گوشی بود و احتمال اینکه دارن باهم چت می کنن، کم نبود!

نمی تونستم اونجا بشینم پامو روی پام بذارم و نگاهشون کنم. نمی تونستم دیگه انکار رابطه ی بینشون بشم.

عصبی ناخنای دستمو می جوئیدم و پامو تکون می دادم. حتی برای دو تا شون چشم غره ای می رفتم اما چون سرشون پایین بود، نمی فهمیدن. اما حواس حسام، کاملاً پیش من بود.

نگاهش یک لحظه هم ازم جدا نمی شد. سرمو چرخوندم تا یه چیزی پیدا کنم و محل رو ترک کنم.

اما هیچ چیزی پیدا نکردم و این باعث شد بیشتر عصبی بشم.

با بلند شدن ناگهانی حسام، سر مهرداد و نسیم بلند شد. حسام کنارم نشست و خیلی صمیمی، دستشو پشتمو، روی مبل گذاشت:

-برنامت برای تفریح و اینا چیه؟

از سوابش تعجب کردم. زیر چشمی، به مهرداد نگاهی انداختم که دیدم عصبی و اخمالو، به حسام خیرس.

سر چرخوندم و به نسیم نگاه کردم. اما نگاهش مثل همیشه اروم و خنثی بود:

-برنامه ای ندارم.

حسام چهره ی غمگینی گرفت و گفت:

-مطمعنی؟ من یه کلاس باله سراغ دارم.

سرمو خاروندم:

-خب؟

تک خنده ای کرد:

-نمی خوای بری؟ سر گرم می شی!

لبمو کج کردم و نگاهمو با بی تفاوتی، گرفتم:

-نمی دونم. باید فکر کنم.

و شکنی زد و با لبخند گفت:

-می دونم که قبول می کنی.

یا لاخره مهرداد به حرف اومد:

-فکر نکنم بد باشه.

نسیم هم برای حمایتش گفت:

-آره نفس! خوبه.

اخمی کردم و نگاه از هر سه شون گرفتم. یه چیزی شده که اینقدر هماهنگن.

نیم نگاهی به ساعت انداختم. بد نبود شام رو بیارم که زود تر برن. با همین فکر، از جام بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه.

-خوبی نفس؟

در حالی که سفره و وسایل رو آماده می کردم، گفتم:

-ممنون.

لیوانا و قاشقا رو از دستم گرفت:

-دیگه سفره ننذاز. رو همین میز می خوریم.

نگاهی به نسیم انداختم که لبخند زد و شروع کرد به چیدن میز. بد هم نگفت! کی حوصله داشت دلا بشه و سفره پاک

کنه؟ مهرداد که سرش گرم بود. حسام هم ترجیح می دادم فعلا چیزی ازش نخوام.

بدون حرف، دو دیس برنج کشیدمو توی ظرفای بلوری، مرغ گذاشتم. داشتم با جعفری و چیپس تزیین می کردم که

نسیم کنارم ایستاد:

-از زندگی راضی هستی؟

عاقل اندر صحیفانه نگاهش کردم:

-چرا همه همین سوال رو می پرسن؟

تکیشو به کابینت زد و تک خنده ای کرد:

-نمی دونم! چی پرسیم؟

سرمو کج کردم و گفتم:

-نظرت چیه من سوال پرسیم؟

لباشو روی هم فشار داد. مشخص بود هل کرده. رنگش پریده بود. با کمی لکنت زبون گفت:

-مثلا چی؟

بهش نزدیک شدم و چشمامو ریز کردم:

-مثلا کسی توی زندگیت هست؟

ابروهاش بالا پرید. می دونستم که دیگه خونسرد نیست. نسیم از دروغ بدش میومد. هیچ وقت نمی گفت. منتظر نگاهش

می کردم که حسام و مهرداد اومدن آشپزخونه:

-دیدید مهرداد؟ گفتم شام امادس.

مهرداد بفرماییدی گفت و پشت میز نشست. همگی نشستیم و شروع کردیم به شام. فضای سکوت چند لحظه ی پیش،

تبدیل شده بود به مذاکرات شرکت و حرفای سیاسی.

همین باعث شده بود که حواسم پرت بشه و دیگه به موضوع مهرداد فکر نکنم.

بعد از شام، همگی رفتن توی سالن اما من ظرفا رو جمع کردم و گذاشتم توی سینک. مهرداد اومد توی آشپزخونه و

کنارم ایستاد:

-چرا اون سوال رو از نسیم پرسیدی؟

خودمو زدم به نفهمی و در حالی که می خواستم ظرفا رو کف بزنم، گفتم:

-کدوم سوال؟

بههم نزدیک شد و سرشو به گوشم نزدیک کرد:

-اینقدر سرد و خشک نباش!

و از آشپزخونه خارج شد و گفت:

-بعدا بشور. بیا پیش ما.

عصبی، شیر آب رو بستم و دستامو به کابینت تیکه دادمو پوست لبمو جوییدم. دستامو با لباسم خشک کردم و رفتم پیششون.

تلویزیون روشن بود و خندوانه پخش می شد. مهرداد و حسام با هم حرف می زدن. نمی دونم از چی اما عجیب بود. هر بار که باهم برخورد داشتیم، با هم دعوا داشتیم. اما از وقتی که فهمیده برادر نسیمه، بیشتر هم صحبتش می شه. روی مبل تکی نشستیم و در حالی که گوشه‌ی ناخنمو می خوردم، به تلویزیون خیره شدم. سرم گرم شده بود که برای گوشیم، پیام اومد.

گوشیو از توی جیبم در آوردم. به شماره که نگاه کردم، نشناختم. بازش کردم و متعجب به محتوایش خیره شدم:

-الان که دیگه مطمئن شدی وسط زندگی دو نفری! نمی خوای بری؟

نفسم برید. نگاهی به جمع انداختم اما هیچ کس پای گوشی نبود. خواستم جواب بدم که بازم پیام اومد:

-طلاق بگیر و خودتو خلاص کن! مهرداد یه روزی ولت می کنه، با بدنام شدن. به این خط جواب نده.

با چشمای گرد شده، صفحه ی گوشی رو خاموش کردم:

-نفس؟!

سر چرخوندم و گیج دنبال صدا گشتم که حسام گفت:

-دیگه نمی ری مغازه ی ساغر؟

آب دهنمو قورت دادم:

-می رم.

لبخندی زد:

-رفتی یه سر هم به ما بزن. از وقتی که رفتی، خیلی تغییر کرده.

با بی توجهی به حرفاش گوش می دادم اما تمام حواسم به پیامی بود که برام اومد.

-ساغر می گفت با هم شریکید.

مهرداد با تعجب گفت:

-شریک؟

حسام متعجب نگاهمون کرد:

-اره. نمی دونستی مغازه ی ساغر، مال نفسه؟

مهرداد نگاهی بهم انداخت:

-ساغر؟

سری تکون دادم که گفت:

-اها. همون دوستش که بوتیک داشت.

حسام پرید وسط حرفش:

-بوتیک نفس رو می چرخوند!

اخمی روی پیشونی مهرداد نشست. لبمو گزیدمو سرمو با ناخنام گرم کردم. یهو نسیم از جاش بلند شد و به حسام

گفت:

-حسام! یادم رفته بود که باید کارامو انجام بدم.

روشو به سمتم گرفت:

-شرمنده نفس اما کارای شرکت هنوز مونده! باید برم خونه زودتر.

مهرداد از جاش بلند شد:

-زیاد مهم نیستن! بذارشون برای بعد.

نسیم نگاه تندی بهش کرد و دست حسام رو کشید و بلندش کرد:

-نمی شه. قراره با حسام بریم ترکیه. برای سر زدن به مامان.

مهرداد عصبی گفت:

-تو که تازه اونجا بودی!

همه سکوت کردن. منم از عصبانیت، سرمو به زیر انداختم و ترجیح دادم چیزی نگم. نسیم و حسام از خونه خارج شدن و

دیگه کسی چیزی نگفت.

زیر چشمی دیدم که مهرداد داره میاد سمتم که از حالت خشک زدگی بیرون اومدم رفتم توی آشپزخونه.

شالمو روی صندلی گذاشتم و رفتم پای ظرف شویی و شروع کردم به کف زدنشون.

با هر کاری که انجام می دادم، اشکی از روی صورتم قل می خورد و میوفتاد زمین. نمی تونستم کارشو توجیح کنم. اینقدر

توی حالت خودشون فرو رفته بودن که حتی مهرداد با لحن محکمی براش تکلیف روشن می کنه.

داشت صدای هق هقم بلند می شد که لبمو گاز گرفتم و تو خودم پیچیدم:

-نفس! بذار بعدا بشورشون.

...

-اصلا من می شورمشون. بیا بریم بخوابیم.

پوزخندی روی لبام نشست. وقتی عصبی بود، منو می خواست تا ارومش کنم اما وقتی بحث دلش و عشقش بود، می

پرید پیش نسیم.

-نفس!

صداش از سمت چپم، رسید. باید خودمو برای سفر دوبارش آماده می کردم. اصلا یه هفته شد که اومد؟

-با توام. چرا جوابمو نمی دی؟

با یه حرکت برم گردوند و با صورت خیسم رو به رو شد:

-گریه می کنی؟

خنده ای کردم برگشتم که ظرفا رو آب بکشم:

-نفس! با تو دارم حرف می زدم.

کنترلمو از دست دادمو برگشتم سمتش:

-چی رو از من پنهون می کنی؟ خودم فهمیدم. اگه می خواستم خودمو به نفهمی بزنم، یکی هست که همش برام اس ام

اس میده و یادم می ندازه!

حیرت زده، نگاهم کرد. یهو اخم وحشتناکی کرد و با یه ضربه، شیراب رو بست. دستشو روی بازو هام گذاشت و فشار

داد:

-چی گفتی؟ کی بهت اس می ده؟

پوزخندی زدم:

-من نمی تونم بمونم!

تکون بهم داد که سرم خورد توی کابینت:

-تو غلط می کنی! نمی دارم بری!

چشمامو از روی درد فشار می دادم . همینجوری نطق می کرد که دستمو گذاشتم روی دستش. پاهام سست شد و

افتادم:

-نفس!

مهرداد:

-مگه الکیه بذارم بری؟ کور خوندی! با دو تا حرف خام شدی می خوای بذاری بری؟

اخمام توی هم بود و داشتم دنبال جمله می گشتم تا مانع این افکارش بشم. اگه می رفت ارثیه چی می شد؟ باید یه

فکری برای ارثیه بکنم! نمی شه این جور!

دستشو روی ساق دستم گذاشت. نگاهم کشیده شد سمتش که دیدم از حال رفت و وقتی می خواست بیوفته زمین،

فوری گرفتمش.

_نفس؟

روی زمین نشستمو صورتشو تکون دادم:

-خوبی؟ چی شدی؟

چشماشو بسته بود. دستمو بردم پشت سرش و بلندش کردم. تنها کاری که می تونستم بکنم، این بود که ببرمش

بیمارستان.

یه چادر سیاه از روی جا لباسی برداشتمو انداختم دورش. کفشامو پوشیدمو با همون لباسا زدم بیرون.

توی آسانسور به آینه نگاه کردم. رنگ پریده بود. نگاهم بالاتر اومد. پیراهنم چرا خونی شده بود؟

با چشمای گرد شده، نفس رو کمی از خودم دور کردم و به دستام خیره شدم. از سرش خون میومد. ولی چی جوریه؟ به

کجا خورد؟ عصبی پاهامو تکون دادم و اخمی کردم. مثلاً می خواستم مواظبش باشم.

سریع از آسانسور خارج شدمو سوار ماشینش کردم. گاز دادمو فوری خودمو رسوندم به نزدیک ترین بیمارستان. بدون اینکه ماشین رو قفل کنم، نفس رو بغل کردم و رفتم داخل پذیرش.

یکی از پرستارا به سمتم اومد:

-چی شده اقا؟

هل شده شروع کردم به توضیح دادن:

-از سرش خون میاد. نمی دونم شاید شکسته باشه!

دستشو بالا و پایین کرد:

-آروم باشید. چیزیش نیست ان شالله. آقای مستوفی؟ برانکارد میارید؟

با آوردن برانکارد، اروم نفس رو خوابوندم. ازم دورش کردن و بردن توی یک اتاق:

-الان می بریم رادیولوژی. عکس می گیرم.

سری تکون دادم و دستی توی موهام کشیدم.

روی صندلی پلاستیکی سفید نشستم و دستامو به هم قلاب کردم. ذهنم قفل کرده بود.

چند دقیقه ای نگذشته بود که در باز شد و سرمو بالا گرفتم. همون خانم، با اخمای در هم عصبی، بالا سرم ایستاد. از جام

بلند شدم که ماسکشو پایین کشید:

-دنبالم بیاید.

به سمت دیگه ی بخش رفت. پشت سرش قدم برداشتم و بی هدف، حرکت کردم. در یکی از اتاقا رو باز کرد و وارد شد.

منم داخل رفتمو درو بستم.

یه محیط کاری و آرامش بخش. تمام وسایل، سفید بودن و ناخودآگاه ادم آرامش می گرفت. روی مبل پارچه ای داخل

اتاق نشستم.

نگاهی به دکتر کردم. روی لباسش، اسمش و پستش رو نوشته بود. تلاشی برای خوندن اسمش نکردم و خیره ی

چشمای عصبی عسلیش شدم:

-حالش چه طوره؟

-چرا بهمون نگفتید بارداره؟ نمی دونید رادیولوژی برای خانم باردار ضرر داره و ممکنه به بچه صدمه برسونه؟

خشک شده نگاهش کردم. چی می گفت؟ بچه؟! جا خوردم و نمی دونستم چی بگم. چهرش کمی اروم تر شد و گفت:

-نمی دونستید؟

سری تکون دادم:

-نگفته بود.

سری تکون داد و لبخند محوی زد:

-خدا رو شکر قبل از عکس برداری فهمیدیم. برایش یه آزمایش و سونو نوشتیم. چیزیشم نشده بود. حالش خوبه.

گنگ نگاهش کردم. یهویی از دهنم پرید:

-بهش نگید.

متعجب نگاهم کرد:

-یعنی خودش نمی دونه؟

سری به نشونه ی منفی تکون دادم:

-اگه می دونست که بهم می گفت.

دستی توی موهام کشیدم که صداشو شنیدم:

-حقشه که بدونه.

فوری از جام بلند شدم:

-نه!

نمی دونستم چیو بهونه کنم. یهویی به سرم رسید:

-نمی خوام این فرصت رو ازش بگیرم. به هر حال هر مادری دوست داره خودش خبر رو به همسرش برسونه.

لبخندی زد و سری تکون داد:

-بسیار خوب. جواب آزمایش ها رو هم می دم به خودتون.

سری تکون دادم و از اتاق خارج شدم.

بازم روی همون صندلیا نشستم و سرمو توی دستم گرفتم. حالا باید چی کار می کردم؟

بابا اگه بفهمه دیگه راهی برام نمی ذاره!

چشمامو روی هم فشار دادم و سرمو بالا گرفتم:

-برو پیش زنت. الانا به هوش میاد.

چشم از دکتر گرفتمو از جام بلند شدم. در اتاق کناریمو باز کردم و رفتم داخل. اتاق خصوصی بود و جز نفس، تختی داخل نبود.

روی صندلی تکی که کنار تخت بود نشستم و به چهره ی رنگ پریده ی نفس، چشم دوختم. یعنی الان خانواده ی ما

کامل تر از قبل بود؟ چرا باید شروع زندگیمون عین بقیه نباشه؟ چرا باید این همه دوری بینمون باشه؟

من چی جووری می خواستم ترکش کنم؟ نسیم رو چی کار کنم؟ چشمامو روی هم گذاشتم.

منو نسیم توی ترکیه ازدواج کردیم. قرار بود فعلا کسی ندونه که امشب، حسام وارد داستان شد. می گفت می تونه نفس

رو دور کنه! خدایا! این چه کاری بود؟ کاش اصلا ازدواج نمی کردم که بخوام پای بچه و نفس رو وسط بکشم!

دستامو روی نرده ی تخت گذاشتم و به چشمای بستش، خیره شدم:

-باید چی کارت کنم؟ هم دوستت دارم هم درگیر یکی دیگم.

دستمو دراز کردم موهایی که از زیر روسری صورتی بیمارستان زده بود بیرون رو، نوازش کردم:

-می ترسم بری! می ترسم بره. آخرش باید یکتونو انتخاب کنم.

اخمی روی پیشونیش نشست. دستمو عقب کشیدمو منتظر شدم که چشماشو باز کنه. اما نکرد.

نگاهم کشیده شد سمت شکمش:

-تو دیگه از کجا پیدات شد؟

اهی کشیدمو سرمو گذاشتم روی میله و چشمامو بستم. شاید می شد کمی استراحت کرد و ذهنمو آرام کرد. فقط برای

چند لحظه.

-مهرداد؟

با گیجی، سرمو بلند کردم با چشمای تار شده، دنبال صدا گشتم. دستی روی موهام نشست و نوازش وارانها، حرکت می

کرد:

-مهرداد؟ بیداری؟

صاف نشستم و به نفس خیره شدم:

-خوبی؟

چشماتو روی هم گذاشت. نگاهم به سر باندپیچی شدش، رفت. بلند شدمو اروم روشو بو*سیدم.

-ساعت چنده؟

به ساعت مچیم چشم دوختم:

-دو!

تک خنده ای کرد:

-خوابم میاد.

سری تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم:

-می رم به دکترا می گم.

نگاه اخرمو به سمت شکمش دوختم و فوری اتاق رو ترک کردم. توی راهرو، دنبال پرستار گشتم. توی بخش، پشت میز

پیداش کردم:

-می خواستم بیمارمو ترخیص کنم.

سرپرستار، نیم نگاهی بهم انداخت و مقنعش رو صاف کرد:

-اسم بیمار؟

بی حوصله، نگاهی به برگه های جلو دستش چشم دوختم:

-نفس رحمانی.

توی کامپیوترش سرچ کرد و بع از چند لحظه گفت:

-مشکلی نیست. دکترش اجازه داده بعد از به هوش اومدنش، ترخیص شه.

کلافه سری تکون دادم و بعد از گرفتن فیش، رفتم حسابداری و پرداخت کردم. دوباره برگشتم سمت اتاق نفس که

دیدم روی تخت نشسته و به پاهاش خیرس.

با صدای منم، روشو به سمتم گرفت:

-لباست توی کمد.

نیم نگاهی بهش انداختم که ادامه دادم:

-البته فقط یه پانسماں بود. برای همین لباستو عوض نکردن.

رفتم سمت کمد فلزی توی اتاق و شال و چادری که برداشته بودم، رو توی دستم گرفتم.

به سمتش رفتم و آروم، روسری رو برداشتم:

-درد داری؟

سری به نشونه ی منفی تکون داد:

-نه.

شالش رو آروم سرش کردم و باز گذاشتم. چادر رو توی دستم گرفتم و کمکش کردم تا بلند شه:

-چادر رو از کجا آوردی؟

در حالی که با پام، به دمپایی های صورتی رو، جفت می کردم، گفتم:

-روی جالباسی بود.

دستشو گرفتم که ازم دوری کرد و دمپایا رو پوشید:

-توجه داری که پارچس نه چادر؟ اینو مامانم داده بود که بدوزم.

متعجب چادر رو باز کردم که دیدم فقط پارچس. تک خنده ای کردم و هل هلی، تاش کردم.

دستم به سمتش گرفتم که توجهی نکرد و از اتاق خارج شد. منم دنبالش رفتم که گفت:

-پام نشکسته که! نمی خواد کمک کنی.

لبامو روی هم فشار دادم و در حالی که از بیمارستان خارج می شدم، چشمم به دکترش افتاد. زیر لب تشکری کردم و

رفتم.

از فضای سبز محوطه گذشتیم و به سمت خیابون رفتیم. دزدگیر رو زدم که چراغای ماشین روشن شد:

-برو بشین.

حرکتی نکرد که رو به روش ایستادم. سرش پایین بود و داشت به دستش نگاه می کرد. دستی که توش حلقه بود!

-چرا وایسادی؟

-فکر نکن که بحثمون رو فراموش کردم.

کلافه، پوفی کشیدمو دستی توی موهام بردم. نا خود آگاه صدام رفت بالا:

-نفس بس کن! من نه ولت می کنم نه می دارم بری!

با صدای ارومی گفت:

-من نمی تونم شاهد عشق بازی تو و نسیم باشم!

با صدای بلندی گفت:

-نمی تونم! می فهمی؟ دوستت دارم و نمی تونم بینم یکی دیگه رو دوست داری!

رفتم جلو و سرشو روی سینم گذاشتم که اخ ریزی گفت. عصبی چشمامو بستم:

-دوستت دارم نفس! این چرت و پرتا رو از ذهنت دور کن!

با دستاش هلم داد عقب که تکون نخوردم:

-می خوای گولم بزنی؟ باشه بزن. من سادم! نمی فهمم!

به خودم فشردمش و گفتم:

-هیس! بس کن.

لبمو نزدیک گوشش بردم:

-بریم.

ازم جدا شد اما فاصله نگرفت. دستشو گرفتم و به سمت ماشین رفتیم. درو براش بستم و سمت راننده نشستیم.

خم شدمو کمربندشو بستم و دستشو گرفتم توی دستم:

-بهتری؟

لبخندی زد و سری تکون داد:

-خوبم.

ماشین رو، روشن کردم:

-نظرت با یه کم دیوونه بازی چیه؟

متعجب نگاهم کرد:

-یعنی چی؟

ضبط رو، روشن کردم و فرمون ماشین رو، هی می چرخوندم. دستشو به در گرفت:

-نکن مهرداد!

ماشین رو مارپیچی می چرخوندم و سرعتمو بیشتر می کردم:

-دنیای منی ، دنیای منی

آروم تووی قلبم نشستی ، ای مهربون مرسی که هستی

ای جان که چشمانت به جز من ، رو هرکی خاطرخواتِ بستی

مرسی که هستی ، من مطمئنم اونی که دل می‌گه هستی

با مهربونیت ، مرزی که بین قلبمون بود و شکستی

مرسی که هستی ، مرسی که هستی

سرعتم رو بیشتر کردم که نفس خندید دستمو گرفت:

-مهرداد! آروم تر برو!

-دنیای منی تو نفس خودمی

دنیای منی همه کسه خودمی

تو دلیل زنده موندنم تو این دنیایی

تو بهم بخشیدی یه زندگیه رویایی

دنیای منی تو نفس خودمی

دنیای منی همه کسه خودمی

چون نصف شب بود، بزرگراه خلوت بود. یکم از سرعتم کم کردم و به سمت پارک قیطریه روندم:

-تو دلیل زنده موندنم توو این دنیایی

تو بهم بخشیدی یه زندگیه رویایی

رفتیم توی تونل و پنجره رو دادم پایین و داد زدم:

-مرسی که هستی!

نفس ریز خندید . پنجرشو دادم پایین و گفتم:

-داد بزن.

-یه فرشته رو زمینه ، ای خدا اونی که میخواستم همینه
 این فرشته مهربونه ، گلِ عشقم کل قلبم واسه اونه
 بی بهونه عاشقونه ، پای خوبی و بده دلم میمونه
 تووی غم هام پیشم نشستی ، ای فرشته مرسی که هستی
 دنیای منی تو نفس خودمی ، دنیای منی همه کسه خودمی
 تو دلیل زنده موندنم توو این دنیایی
 تو بهم بخشیدی یه زندگیه رویایی
 با کمی مکث، نگاهشو ازم گرفت و داد زد:
 -خدا!

و آروم تر از قبل، جوری که هیچ کس نشنوه گفت:
 -خودت کمکم کن!

-دنیای منی تو نفس خودمی
 دنیای منی همه کسه خودمی

تو دلیل زنده موندنم توو این دنیایی
 تو بهم بخشیدی یه زندگیه رویایی

لبامو روی هم فشار دادم و ضبط رو خاموش کردم. هنوز فراموش نکرده.

ماشین توی سکوت فرو رفت. نیم نگاهی بهش کردم که دیدم سرش پایینه:
 -نفس؟

دستشو بالا آوردو زیر چشماش کشید. ماشین رو زدم کنار و کاملا چرخیدم سمتش:
 -داری گریه می کنی؟

اخمی کردم و دستاشو گرفتم:
 -ببینمت!

فینی کرد و سرشو بالا آورد. چشماش لبریز از اشک بود و با مظلومیت خاصی، نگاهم می کرد. اخمی کردم و دستشو

کشیدم:

-چرا؟

با صدای دو رگه ای گفت:

-چی؟

با دستم اشاره ای به خودش کردم:

-مگه نگفتم تموم شد؟

لبخند تلخی زد:

-می خوام باور کنم اما اعتمادم شکسته.

با شرمندگی نگاهم کرد:

-نمی تونم باورت کنم! یه کاری کن تا قبول کنم.

چشماتو بستم و به صندلیم تکیه دادم. این دختر کوچولو رو من اذیت کردم! بی گناه بود! الکی افتاد بین کل کل منو

بابا و عشقی که به نسیم داشتیم. این خانوم کوچولویی که به خودشم گفتم دوستت دارم!

از خودم بدم میومد. من بازیش می دادم و بعد هم با نسیم می گشتم. باید فوراً تصمیم رو نهایی کنم. نمی تونستم به

چشمای نفسم نگاه کنم و نسیم رو کنار بذارم! نمی تونستم از نگرانی که نسبت به نفس داشتم، نادیده بگیرم و برم پی

نسیمی که عاشقش بودم.

شاید قضاوتم کنن که زیاده خواهم! که شاید خیا*تکارم! اما من یه انسانم... از جنس مرد! من عاشق بودم. عشقی که

ممنوع بود ولی با لجبازی، پای کسی رو وسط کشیدم که حالا ناراحتیش، ناراحتی می کرد و هر کاری می کردم تا

خوشحال باشه! بین دو راهی مونده بودم. می ترسیدم که حسم به نفس یه بازی و نیا*ز باشه. از طرفی هم عشقم به

نسیم، هو*س!

چشماتو فشردم و به نفس چشم دوختم. نفسی که با نگرانش دیوونم می کرد:

-می شه فراموش کنی؟ هر چیزی که شنیدی؟!

با صدای اروم و لرزونی گفتم:

-نمی تونی روی دیوونه بازی هام، حساب باز کنی؟ نمی تونی به این کارام اعتماد کنی؟

سرمو کج کردم:

-نمی شه؟ راهی نداره؟

با سکوتش، اتیش می زد به جونم و دیوونه ترم می کرد. با صدای بلند تری ادامه دادم:

-من دوستت دارم! حالا هر چقدر هم توی ذهنت یه ادم بد و بیچاره ای باشم، اما می خوامت! خودمم می دونم بیچارم. تو کمکم کن!

دستش روی شونم نشست:

-تو نسیم رو دوست داری؟

دستی روی صورتم کشیدم:

-نفس! کمکم کن! نمی دونم چیکار باید بکنم.

لبخندی زد:

-بیا فراموشش کنیم! نظرت چیه؟

با تردید نگاهش کردم. می ترسیدم! از حسم و متنفر بودم از این حالت. نفس عمیقی کشیدم و بغلش کردم:

-تو فقط کنارم بمون!

زیر گوشش گفتم:

-می خوامت.

قهقهه ای زد و گفت:

-ما بیشتر!

لبخند محوی روی لبم نشست. توی چشماش خیره بودم که یهو روشو ازم گرفت:

-منو کجا آوردی؟

تک خنده ای کردم:

-می بینی که. پارک.

کمر بندشو باز کرد و از ماشین پرید پایین. منم دنبالش، پیاده شدم و دنبالش رفتم:

-آروم تر.

سر جاش ایستاد و خشکش زد. نگران شدم و فوری رفتم سمتش:
-نفس؟!

دستشو جلوی دهنش گرفته بود. یهویی جیغ کشید:
-چقدر گربه!

و دوید سمت گربه ها که توی چمن های به برف نشسته، در حال استراحت بودن. خندیدم و از همونجا نگاهش کردم.
گربه ها می دوئیدن و نفس هم دنبالشون می کرد. اخر سرم دلا شد و یکیشون رو بغل کرد:

-اینو ببین مهرداد! چه خوشگله. ببریم خونه؟

اخمی کردم و بچه گربه رو از دستش گرفتم که شروع کرد به چنگ زدن. برای همین ولش کردم و روی چهار دست و پاش، ایستاد.

موهاشو از روی خودم و لباس نفس جدا کردم که گفت:

-می گن موی گربه باعث می شه زنا نازا بشن.

دستم خشک شد و نفس نکشیدم. اب دهنم رو قورت دادم:

-جدی؟

بی تفاوت سری تکون داد و ازم دور شد:

-اره.

لبامو روی هم فشار دادم. نگران بودم که نکنه چیزیش شده باشه. با ذهن درگیر و پریشون، دنبالش حرکت کردم و دستشو گرفتم:

-دیگه نزدیک گربه ها نشو.

متعجب نگاهم کرد:

-چرا؟!

دستی توی موهام کشیدم:

-اصلا ببریم خونه.

متعجب نگاهم می کرد که گفتم:

-چیه؟

سرشو کج کرد:

-مهرداد چی شده؟

اخمی کردم و شروع کردم به قدم زدن:

-اگه می خوای شب ندرزنت، بیا.

صدای کوبیدن پاش رو که شنیدم، لبخندی زدم:

-مهرداد!

فوری خودشو به من رسوند:

-شد یه بار منو ببری بیرون و عادی باشیم؟

تک خنده ای کردم و دستمو داخل جیب شلوارم بردم:

-بیا غر نزن.

کنارم قدم برداشت. تا برسیم به ماشین، مدام دستاشو ها می کرد و بغل می کرد. حتی نوک بینیش هم قرمز شده بود.

بهش خندیدم که گفت:

-چیه؟

شأنه ای بالا انداختمو دستشو گرفتم تو دستم:

-الان گرم می شی.

و همراه دست خودم، بردم توی جیبم. لبخندی زد و سرشو پایین انداخت. دلم نمی خواستم ساکت باشه!

هر چقدر که فکر می کردم، می دیدم چقدر با نفس اوایل فرق داشت. اون نفسی که برخی از حرکاتش جلف و لوس بود

کجا و این نفسی که جدی می شد و گاهی یه لبخند ریز می شست رو لباش کجا؟

کم کم داشت شبیه من می شد. به جای اینکه قهقه هاش بیچه، برعکس هق هقش می پیچید و هر روز تو خودش فرو

می رفت. و من نمی خواستم! نمی خواستم نفس پژمرده تر از این بشه. می خواستم بهش توجه کنم. عین گیاهی که با

توجه صاحبش، گل داد.

به ماشین رسیدیم و سوار شدیم. همون اول، چشماشو روی هم گذاشت و خوابید. و من برای اینکه این فرشته کوچولو،

بیشتر بخوابه و استراحت کنه، کل تهران رو زیر پا گذاشتم و گشتم.
 با صدای تق و توقی که از توی آشپزخونه میومد، از خواب بیدار شدم. ساعت هشت صبح بود. دستی به چشمام کشیدم و
 از جام بلند شدم.
 در حالی که می رفتم تا دست و صورتم رو بشورم، نفس رو دیدم که داشت سفره رو می چید. وقتی به صورتم آب زدم،
 رفتم توی آشپزخونه:
 -صبح به خیر.
 با لبخند به سمتم برگشت:
 -سلام. می خواستم الان بیدارت کنم. بیا صبحونه بخوریم.
 سری تکون دادم و صندلی رو کشیدم. نفس هم رو به روم نشسته بود. چند تا لقمه درست کردم و دادم دستش:
 -بخور.
 با تعجب نگاهم کرد:
 -می خورم خودم. خودت بخور.
 اخمی کردم و گفتم:
 -حرف گوش بده!
 لقمه رو به دستش دادم و مشغول شدم:
 -مهرداد؟!
 قلوپی از چاییم خوردم و منتظر نگاهش کردم. با کمی من من گفت:
 -منو می رسونی مغازه؟!
 ابرو هام بالا پرید. پرسیدم:
 -ساغر؟
 سری به نشونه ی مثبت تکون داد. چرا با شک و تردید می گفت؟ شاید چون من از شراکتش خبر نداشتم، معذب بود.
 سری به نشونه ی مثبت تکون دادم که پرید از جاش:
 -کجا رفتی؟

در حالی که می رفت توی اتاق، داد زد:

-حاضر شم.

تک خنده ای کردم و بقیه ی صبحونم رو خوردم. وقتی تموم شد، جمع کردم و گذاشتم توی ظرف شویی. خواستم برم توی اتاق که صدای مکالمه ی نفس رو شنیدم:

-میام پیشت.

...

-نه نگران نباش. می خوام برم آزمایش بدم. یکم مشکوک که خب!

...

-اوهوم شاید بچه باشه!

سر جام خشکم زد. می خواست آزمایش بده؟ الانا نباید می فهمید. باید یه چاره برای ارثیه پیدا می کردم. هنوزم توی

حسم دو دل بودم و نمی خواستم نسیم رو ول کنم. مخصوصا الان که همسرم بود! همسر یواشکییم.

هیچ وقت یادم نمی ره که وقتی مادرش فهمید نفس زنده، چه دعوایی کرد. نسیم خودشو جلوش خورد کرد و گفت که منو

می خواد! و مادری که مردد مونده بود که چی کار کنه. بهش قول دادم که از نفس جدا شم. حالا با وضع بچه، دیگه این

امکان وجود نداشت. شرایط فرق می کرد.

داشت خداحافظی می کرد که درو باز کردم:

-آماده ای؟

سری تکون داد و اومد کنارم:

-بریم.

یه مانتوی صورتی پوشیده بود و شلوار کتون سفیدی به پا داشت. شال صورتی چرکش هم روی سرش بود و طبق

معمول، موهانش زیر شال. کیفشو با دستش جا به جا کرد:

-چرا وایسادی؟ بریم دیگه.

سری تکون دادم و با هم سوار آسانسور شدیم:

-می گم...

نگاهم کرد و منتظر موند تا ادامه بدم. وقتی دید هیچی نمی گم، گفت:

-بگو دیگه! چی شده؟

نگاهی بهش کردم که آسانسور ایستاد:

-سوار ماشین شو.

سوار شدیم و بعد از این که از خونه دور شدیم، گفت:

-مهرداد؟ نمی خوامی بگی؟

-چیز مهمی نبود.

اخمی کرد و دیگه حرفی نزد. حتما فکر کرده در مورد نسیم می خوام چیزی بگم. جلوی مغازه پیادش کردم و رفتم سمت

شرکت. ماشین رو توی پارکینگ گذاشتم و خواستم سوار سانسور شم که کسی صدام زد:

-مهرداد!

ایستادم و منتظر شدم که سوار بشه:

-سلام.

جوابشو دادم. در حالی که نفس نفس می زد، لبخندی روی لباش نشست:

-خوبی؟ نفس چه طوره؟

یه لحظه تمام اتفاقی که دیشب افتاد، توی ذهنم نقش بست. نفس عمیقی کشیدم:

-خوبه.

توی طبقه ی خودم پیاده شدم که دیدم نسیم دنبالم راه افتاد:

-چیزی شده مهرداد؟

سری تکون دادم و رفتم توی اتاقم. اومد داخل و روی یکی از مبلا نشست:

-چرا تو خودتی؟

نگاهی بهش کردم. مثل همیشه، شیک پوش و آرایش کرده بود.

-نفس...

ابروهاش بالا پرید:

-خب؟

سری تکون دادم:

-بارداره!

متعجب نگاهم کرد:

-چی؟!

لبمو گزیدم که ادامه داد:

-مهرداد دیگه بسته. با آیندش بازی نکن!

چشمامو روی هم گذاشتم:

-مگه الکیه؟ دست خودم نیست.

-من نمی دونم، همین فردا بریم عقد رو باطل کنیم.

عصبی چشمامو از روی هم باز کردم:

-نسییم! بس کن!

اخمی کرد و از جاش بلند شد:

-با بچتونم می خوام بازی کنی؟ نمی دارم مهرداد! همین فردا پس فردا می رم ترکیه. بهترین کار همینه.

با داد گفتم:

-خفه شو! حرف دهنتو بفهم. می خوام بری، برو. اما میام!

دستی روی صورتش کشید:

-عاقبت نداره مهرداد!

کلافه دور خودم چرخیدم:

-راه حلشو پیدا می کنم.

خواست بازم مخالفت کنه که به سمتش هجوم بردم:

-بسه نسییم. اگه می خوام بازم غر غر کنی، برو بیرون!

اخمی کرد و از اتاق خارج شد. کلافه، پشت میزم نشستیم و سرمو توی دستام گرفتیم:

-افتادم تو دوراهی!

نفس:

توی ماشین، منتظر یاسمین بودم. قرار بود بعد از آزمایش، باهم بریم آرایشگاه. خواستم بهش زنگ بزنم که در ماشین

باز شد:

-سلام!

به چهره ی خوشحالتش نگاهی انداختم و لبخندی زدم:

-سلام. ادرسو بگو که دیره!

سرسری ادرسو داد و منم گاز دادم:

-می گم چیزه...

نیم نگاهی بهش انداختم و جلوی ساختمون شیک و نو پارک کردم:

-چی؟

با من من ادامه داد:

-اینجا با بقیه ی آرایشگاه ها فرق داره.

از ماشین پیاده شدیم و زنگ رو زد. متعجب گفتم:

-چه فرقی؟

سری تکون داد و رفت سمت پله ها:

-الان می بینی.

دنبالش راه افتادم. در نیمه بسته رو باز کرد و داخل رفت. منم داخل شدم که دیدم چند تا زن و مرد روی صندلی اشخاص

خم شدن و دارن موها رو کوتاه یا رنگ می کنن.

متعجب نگاهش کردم:

-آرایشگر مرد داره؟

سری تکون داد و لبخند دندون نمایی زد:

-می خوام خالکوبی هم بکنم.

چشمکی بهم زد:

-تو نمی خوای؟

بدم نمیومد. برای همین قبول کردم:

-فقط مرد نه.

سری تکون داد و کسیو صدا زد:

-فاطمیما خانوم؟

یه خانم و ریز نقش نمایان شد و با خوش رویی به سمتمون اومد:

-سلام. خوبین؟

نگاهی بهش انداختم. بهش می خورد هم سن ماها باشه:

-منو دوستم اومدیم خالکوبی. البته یه کوتاهی مو هم داره.

سری تکون داد و ما رو به سمت یکی از اتاقا، راهنمایی کرد:

-کجا رو می خواهید...

یاسمین پرید وسط حرفش و گفت:

-من که گردنم.

منم ادامه دادم:

-بازوم.

سری تکون داد:

-سعید، بیا.

یکم استرس داشتم. اونم برای اینکه از دردش می ترسیدم. خیلی دوست داشتم تجربه کنم و برای همین خودمو اروم

می کردم.

فاطمیما اومد کنارم نشست:

-آستینتو بده بالا. سیاه و سفید دیگه؟

سری تکون دادم که گفت:

-چی بنویسم؟

تنها کلمه ای که توی سرم می پیچید، یک چیز بود:

-خیلی کوچیک بنویسید: (روح زخمی) phantom pain.

ابرویی بالا انداخت و با دستگاهش شروع کرد به حک کردن. اخمی از روی سوزشش کردم و چشمامو بستم.

د اخه دختر نونت کم بود، آبت کم بود، خالکوبی کردم چی بود؟

لبمو با زبونم خیس کردم و به سمت یاسمین برگشتم. در حالی که با اقا سعید خوش و بش می کرد، به حک کردن نوشته ای روی گردنش ادامه می داد.

چشمامو گرد کردم. فقط من نازک نارنجیم. تک خنده ای کردم که فاطیما دست از کار کشید:

-بیا گلم.

به بازم نگاهی انداختم. باد کرده و قرمز شده بود. تشکری زیر لب کردم و از جام بلند شدمو فوی استینمو دادم پایین:

-بریم برای کوتاهی موهات.

سری تکون دادم و وارد یه اتاق دیگه شدیم. روی صندلی نشستم که گفت:

-نمی خوای دوباره موهات رو، رنگ کنی؟

به خودم، توی اینه خیره شدم:

-چرا. بد نیست.

-چه رنگی؟

شونه ای بالا انداختم:

-همین رنگ، روشن تر.

سری تکون داد و شروع به کارش کرد. یه دو ساعتی گذشته بود که کارش تموم شد. حسابی خوابم میومد و بد اخلاق شده بودم.

از اتاق خارج شدمو موهامو دادم زیر شالم. یاسمین رو دیدم که داشت با فاطیما حساب و کتاب می کرد.

مانتوشو کشیدم و گفتم:

-مال منو حساب نکن.

چشم غره ای رفت و گفت:

-پول خرکشیم.

چشمامو گرد کردم:

-وا!

با دستش، فکمو بست:

-وارنا. منو تا اینجا آوردی. راستی چقدر کوتاه کردی؟

لبمو گزیدم:

-فقط پاییناشو زدم تا مرتب شن.

سری تکون داد و بعد از خداحاظی، رفتیم پایین و سوار ماشین شدیم.

-می گم شوهرت می دونه اومدی اینجا؟

ماشین رو، روشن کردم:

-نه. چیزی نگفتم بهش.

قهقهه ای زد:

-اوه اوه! با موهای رنگ کرده و خالکوبی بیینتت که بیچاره می شی!

با چشمای گرد نگاهش کردم:

-به نظرت چیزی می گه؟

شونه ای بالا انداخت:

-غلط می کنه چیزی بگه. خیلیم خوب شدی.

لبمو گزیدم:

-نمی دونم، چیم کم بود که خالکوبی کردم.

با آرامش گفت:

-یه تسته دیگه. می خواستی تجربه کنی.

سری تکون دادم:

-نمی دونم والا.

لبخند دندون نمایی زد:

-فرض کن مهرداد تو رو ببینه. یهو بازوتو بکشه بگه این چیه؟

لرزی توی تنم نشست:

-داری به غلط کردنم می ندازی. همش حس می کنم می خواد کتم بزنه.

وشکنی زد و ادامه داد:

-بعد کمربندشو بکشه. دور سرش بچرخونه، ای نفس کشی بگه و بیوفته به جونت.

اخمی کردم و جلوی خونش نگه داشتیم:

-گمشو پایین. حالم بد شد. مهرداد یه فحشم نداده بهم. بعد دست روم بلند کنه؟

خنده ای کرد و رفت. با ذهن درگیر، ماشین رو، راه انداختم و رفتم خونه. حتی دیگه حوصله نداشتم برم مغازه.

روی به روی آینه ایستادم و خودمو چک کردم. یه بلوز استین بلند سفید پوشیده بودم که روش نگین داشت. با اینکه

نوشته ی روی دستم کوچیک بود، اما ترجیح دادم فعلا مشخص نباشه.

یه دامن کوتاه تا زانوم پوشیدم و موهامو شونه کردم. ساعت حدودای هفت بود و الانا بود که زنگ در، به صدا در میومد.

موهامو با کش، پشت سرم بستم و نفس عمیقی کشیدم. هنوزم بابت جریانات پیش اومده، دلخور بودم اما نمی خواستم

توی عملم نشون بدم. باید خودم می رفتم و رابطشونو می دیدم.

حالا هر چقدر هم مهرداد بخواد بگه می خوام فراموشش کنم، باید ببینم واقعا این درخواستشه؟

اگه می خواست نسیم رو فراموش کنه، تمام تلاشمو پیش می برم. باید این زندگیو حفظ کنم. لیمو زبونم تر کردم که

زنگ خورد.

-خدایا خودت کمک کن.

از اتاق بیرون رفتم و درو باز کردم. با کیسه های خرید، دم در ایستاده بود و نگاهم می کرد. لبخندی زدم و دستمو بردم

جلو و چندتا کیسه ی میوه، از دستش گرفتم:

-سلام. خسته نباشی.

لبخندی زد و گونم رو بوسید:

-سلام بر بانوی خونه. مرسی.

اومد داخل و درو با پام بستم. کیسه ها رو، روی این گذاشتم و میوه ها رو، توی سینک خالی کردم:

-چه خبر؟

شونه ای بالا انداختم:

-نمی دونم. تو چه خبر؟

چشماشو ریز کرد:

-رنگ موهات عوض شده؟

ناخودآگاه، موهامو پشت گوشم زدم و سری تکون دادم:

-اوهوم.

سری تکون داد و شیر و بقیه چیزا رو گذاشت توی یخچال. نفس عمیقی کشیدم و رفتم پی میوه شستیم.

مدام عکس العملش رو در مورد بازوم، توی ذهنم بررسی می کردم که حتی متوجه نشدم کنارم ایستاده:

-چیزی شده؟

توی جام پریدم و شیر آب رو بستم:

-نه.

دستامو با پایین لباسم خشک کردم و رفتم توی سالن. داشتم تلویزیون رو بالا و پایین می کردم که صداشو شنیدم:

-این چیه؟

فوری از جام بلند شدم و رفتم دم در دستشویی. متعجب نگاهش کردم و سرکی کشیدم:

-چی شده؟ سوسک دیدی؟

برگشت و نگاهم به سمت دستمال توی دستش کشیده شد:

-نفس!

چشمام گرد شد و فوری رفتم عقب:

-بندازش دور. کتیفه!

انداخت دور و دستشو شست. نگاهش از روم کنده نمی شد:

-چرا نگفتی بهم؟

لبمو گزیدم:

-می خواستم مطمئن شم.

پرید توی حرفم:

-برای همین امروز رفتی آزمایش دادی؟

چشمام گرد شد. اون از کجا می دونست؟ با انگشتای دستم ور رفتی:

-چرا نگفتی مشکوکی؟

با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

-می گفتم. چی کار می خواستی بکنی؟

با صدای بلندی گفت:

-جلوشو می گرفتیم.

حتی یه ذره هم فکر نمی کردم قضیه ی بچه رو بفهمه. از همه بد تر، برخوردش .مگه همه از هبر پدر شدن خوشحال

نمی شدن؟ این کارشو تعبیر دوست داشتن نسیم بذارم؟

-می فهمی چی می گی مهرداد؟ جلوشو بگیریم؟

دستی توی موهایش کشید. هر دومون توی سالن، عصبی نظاره گر هم بودیم:

-اره. چون وقتش نیست.

اخمی کردم که گفت:

-ولی شده. همیشه کاریش کرد.

-فاز تو نمی فهمم مهرداد.

خنده ای کردم:

-این بود کمکم کن کمکم کن؟

دستی روی ته ریشش کشید:

-ازدواج منو تو از اولم اشتباه بود.

حرصم گرفته بود. برای همین گوشه ی لبمو گزیدم:

-آره اشتباه بود. ولی تو! آره توی خوشگذرون به اینجاش فکر نکردی. حالا هم جورشو بکش.

سری تکون داد:

-می بینی که دارم جوابشو می دم.

به سمتم اومد و خواست بغلم کنه که هلش دادم:

-ببین مهرداد! اینقدر ساده بودنمو نزن تو سرم. خودمم می دونم افتادم وسط زندگی به اصطلاح عاشقونه ی تو و نسیم!

اما مقصر تویی! تو هستی که منو وارد کردی و حالام این بچه رو می خوای بندازی پشت گوشت.

با تمام زور و تقلایی که برای پس زدنش کردم، بهم نزدیک شد و سرمو گذاشت روی سینش:

-بسه. من مقصرم. می دونم. بحث نکنیم.

پوزخندی زدم و ازش فاصله گرفتم:

-من عروسکت نیستم تا با اون دعوا می کنی، باهات بخندم! تصمیمت رو یکی کن!

رفتم توی اتاق و درو بستم. روی تخت نشستم و سرمو توی دستام گرفتم:

-خدایا این دیگه چه امتحانی بود؟

-مبارکتون باشه.

به چهره ی مامان و بابای خودم و مهرداد نگاه می کردم. شاید توی این یه ماه، تنها لبخند واقعی ای بود که روی لبم می

شست.

بابای مهرداد بلند شد و کنارم نشست. دستامو گرفت توی دستش:

-از چیزی ناراحتی باباجان؟

لبخند تلخی زدم و چیزی نگفتم. اروم تر از قبل گفتم:

-من باید بهت می گفتم.

متعجب نگاهش کردم که گفت:

-من خبر داشتم که مهرداد و نسیم همو دوست دارن. اما با لجبازی، پای تو رو وسط کشیدیم.

سرمو کج کردم:

-خبر داشتید و اینکارو کردید؟
 تک خنده ای کرد. هیچ کس حواسش به ما نبود:
 -میگن اگه پسر زن بگیره، مرد میشه. ادم میشه! فکر می کردم مهرداد دست از بچه بازی برداره! فکر می کردم عاشقت
 می شه و می فهمه حسش به نسیم چیه!
 لبم کج شد:
 -ببخشید اینو می گم ولی این یه قم*ار با زندگی من بود!
 سرشو پایین انداخت که ادامه دادم:
 -نگفتم که شرمنده شید. گفتم که بدویند من موندگار نمی شم.
 فوری سرشو بالا گرفت:
 -نفس! بچه...
 سری تکون دادم:
 -مهرداد عوض بشو نیست! نمی خوام ریسکی که شما کردید رو، منم بکنم! هر چقدرم من مهرداد رو دوست داشته
 باشم، نمی تونم باعث عوض شدنش بشم. مهرداد هم هر چقدر منو دوست داشته باشه، نمی تونه دور نسیم رو خط
 بکشه!
 کم کم صدام داشت اوج می گرفت که گفت:
 -نفس جان! هر اتفاقی که بیوفته، تو باید پایبند به زندگیت باشی!
 سری به نشونه ی منفی تکون دادم:
 -نمی تونم اینجوری زندگی کنم.
 -حداقل برای بچتون!
 بغض کردم و جواب ندادم. از کنارم بلند شد و مهرداد پیشم نشست:
 -چی شده؟
 جوابی ندادم که اخم کرد:
 -چرا ساکتی؟

پوزخندی زدم:

-دعواهای توی خونه یادم نمی ره! تو که مشکل داری چرا اعلام نمی کنی؟

اخمی کرد:

-چرت نگو!

اخمی کردم و عصبی گفتم:

-من لال مونی نمی گیرم. نمی تونم ببینم شادن. در حالی که تا سر نه ماه، این شادی می خوابه!

دستم گرفت و فشار داد. از دردش، لبمو گزیدم:

-بس کن نفس! هر بار تو بحث رو شروع می کنی! دیدی که من هیچی نمی گم در موردش.

دستمو کشیدم که ادامه داد:

-می خوای جدا شیم؟ باشه می شیم. این هشت ماه رو فرصت بده. می دونی که وقتی بچه در کار باشه، نمی شه!

از کنارم رفت و من حیرت زده به جایی که نشسته بود، چشم دوختم. چهطور می تونست اینقدر اروم باشه؟

چه طور می تونست حتی به روی خودش نیاره که خودش، مقصره! مقصر از هم پاشیدن زندگی من... و به زودی بچم!

نفس عمیقی کشیدم. منم باید اروم باشم. شاید توی همین هشت ماه، فرصتی بود و تونستم امیدوار بشم.

به سمیه خانوم نگاه کردم که داشت برای سیسمونی نقشه می کشید. می خواستم بی خیال باشم! برای همین بلند شدم

و کنارشون نشستم.

-نفس فردا بریم سیسمونی ببینیم.

سری تکون دادم و لبخندی زدم. سرمو بلند کردم که دیدم مهرداد و محمد اقا، با لبخند نگاهم می کنن. بی تفاوت

نگاهمو گرفتیم و به بحثاس مامان و سمیه خانوم گوش سپردم.

مهرداد:

توی فرودگاه بودم و برای بار اخر، با نسیم خداحافظی کردم. قرار بود چند وقت یکبار بهش سر بزнім. در حالی که از م

دور می شد، یاد حرفاش کارانش افتادم:

-مهرداد من نمی تونم تحمل کنم. زود تر جدا شید.

متعجب بودم از این حرفش. همیشه بهم می گفت کارمون اشتباهه و باید همو فراموش کنیم اما وقتی این حرفو گفت،

نیمه ی بیشتر وجودم که نسیم رو می خواست؛ غلبه کرد و باعث شد رفتارم با نفس از این رو به اون رو بشه. برای بار اخر، دستی برای نسیم تکون دادم و از فرودگاه خارج شدم. توی طول مسیر، همش به این فکر می کردم که چی جواری باید نفس رو ترک کنم. طوری که بتونم اون یکی سهم رو، ازش بگیرم. وقتی رسیدم خونه، کفشاشو ندیدم. درو باز کردم و رفتم تو. خونه توی سکوت و خاموشی به سر می برد. رفتم جلو تر و چراغا رو زدم:

-نفس؟!

کلیدمو روی این آشپزخونه گذاشتم و رفتم توی اتاق. حتما رفته بود مغازه. لباسامو با یه شلوار خونگی و یه تشرت سبز، عوض کردم و رفتم توی سالن. پاهامو روی میز گذاشتم و تلویزیون رو، روشن کردم. هر کانالی می زدم، اخبار بود. اخمی کردم و کنترل رو، گذاشتم روی مبل. با صدای زنگ گوشیم، از جام بلند شدم و رفتم توی اتاق:

-بله؟

-همام!

کمی مکث کردم که گفتم:

-مشکلی پیش اومده؟

با لحن تند و عصبی گفت:

-بله. شما هم به وجود آوردی!

عصبی گفتم:

-یعنی چی؟ درست حرفتو بزن وگرنه قطع می کنم!

با لحن شاکیی گفت:

-اولا شما عاشق یکی دیگه هستی، غلط می کنی دوست منو آواره کردی!

اخمی کردم و با صدای بمی گفتم:

-زندگی خودمه. به شما مربوط نیست!

-لعنتی! دوست من شماها رو توی فرودگاه دیده! تو که زن داری، چرا با یکی دیگه لاو تو لاو می شی؟

عرق سردی روی کمرم نشست. نفس اونجا بود؟ روی تخت نشستم و با ثدای تحلیل رفته ای گفتم:

-چی گفتی؟

لحنش ملایم تر شد:

-نفس شماها رو دست تو دست هم دیده. الانم...

پریدم وسط حرفش:

-نفس پیشته؟

کمی مکث کرد:

-خوابه!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-ادرس بده پیام دنبالش.

باشه ای گفت و قطع کرد. حاضر شدم و به ادرسی که اس ام اس شده بود، رفتم. جلوی یه ساختمون ویلایی نگه داشتم

و از ماشین پیاده شدم.

خواستم زنگ رو بزنگم که در باز شد:

-می دونستم زود می رسی، اینجا منتظر موندم.

خواستم از کنارش رد شم که جلومو گرفت:

-با اینکه از کارت خوشم نیامد ولی حس بدی هم نسبت بهت ندارم! فقط به خاطر خودش گذاشتم بیای. چون این گند رو

فقط خودت می تونی درست کنی!

اخمی کردم و جدی گفتم:

-من کاری نکردم! نفس هم خودش می دونه!

لبشو کج کرد:

-!! پس باید بگم که حسام خان هم عین خواهرشون افتادن به جون این زندگی! تیشه به این خانواده ی محکمتون می

زنه.

با گنگی پرسیدم:

-چی؟

چشماشو گرد کرد:

-تو دیگه کی هستی! نمی دونی مزاحم نفس می شه؟ همش می خواد هوایش کنه که ازت جدا شه!

اخمم ده برابر شد. حالا دخالت حسام رو می فهمیدم. می خواست زن منو بدزده؟

-دیگه چی می دونی ازش؟

اخمی کرد و گفت:

-یکی هی بهش زنگ می زد. شمارشو دادم پیگیری کردن. به اسم حسامه! حتی باید بگم خرابکاری آسانسور هم کار اقا

حسامه!

چشمامو روی هم گذاشتم:

-چه مدته؟

شونه ای بالا انداخت:

-حدود دو هفتس فهمیدیم.

لبامو روی هم فشار دادم که نفس اومد:

-مهرداد؟!

برگشتم و روی ایوان رو نگاه کردم. یه بافت فیروزه ای روی شونش بود و موهاشو بافته بود:

-اینجا چیکار می کنی؟

یه سمتش رفتم و نزدیکش شدم:

-خوبی؟!

سری تکون داد:

-ممنون.

کنارم ایستاد که موهاشو زدم کنار و پیشونیشو بوسیدم:

-بریم خونه؟

خیلی عادی رفت داخل و گفت:

-الان آماده میشم.

بعد از پنج دقیقه، اومد و با هما خداحافظی کرد. سوار ماشین شدیم. خواستم روشن کنم که با صدای سردی گفت:

-منو ببر خونه ی مامانم.

نیم نگاهی بهش کردم:

-خبریه؟

سرشو چرخوند و با نگاه نافذی، بهم خیره شد. اخمی کردم و گفتم:

-چرا اینجوری نگاهم می کنی؟

پوزخندی زد و به رو به روش خیره شد:

-عاشقونه نکات کنم؟ توقع نیست!

فرمون رو توی دستم فشردم:

-باز شروع کرد!

دستشو روی داشبورد کوبید و جیغ زد:

-هر بار شروع می کنم تا تکلیفم مشخص بشه! اما هر بار با یکم نرمش و حرف ارومم کردی! من نمی خوام این زندگیو.

سرعتمو زیاد کردم:

-به درک! منم از اول نمی خواستم!

دستشو روی دلش گذاشتم خم شد. اما بازم کوتاه نیومد:

-منو ببر خونه ی مامانم.

اخمی کردم و دیگه حوابشو ندادم. وقتی دید نمی رم، چنگی به دستم انداخت:

-گفتم ببر خونه ی خودم.

نیم نگاهی بهش کردم و صدامو انداختم توی سرم:

-خونه ی تو، همون جایی که من زندگی می کنم!

-نمی خوام! دیگه نمی خوام جایی که هستی باشم!

زدم رو ترمز که به ستم جلو پرت شد اما خودشو نگه داشت و توی جاش، نیم خیز شد. نفس نفس می زدم و به رو به

روم خیره موندم:

-باشه! تموم می کنیم! امروز می رم دنبال کارای طلاق.

در حالی که دستش روی قلبش بود، با صدای بی حالی گفت:

-لطف می کنی!

دستگیره ی درو کشید و پیاده شد. فقط نگاهش کردم. درو بست و رفت جلوتر. سرمو روی فرمون گذاشتم. دیگه نمی خواد باشه! منم اصرارش نمی کنم.

سرمو بلند کردم و ضربه ای به فرمون ماشین زدم و از اونجا دور شدم. رفتم خونه .سکوت وحشتناکی داشت و همه جا تاریک بود. دستامو بغل زدم و رفتم توی اتاق.

عکسای منو نفس روی دیوار کوبیده شده بود. نگاهم روشن نشست. اگه من عاشق نسیم نبودم، الان ما یه خانواده بودیم.

نفس عمیقی کشیدم و تابلوها رو از روی دیوار برداشتم و کوبیدم به زمین. با عصبانیت به سمت میز آرایش رفتم و آینشو کج کردم و شکوندم. توی آینه های شکسته ی کف اتاق، به خودم خیره شدم.

این من بودم! همون مهرداددی که اینقدر ادعا داشت و حالا شده بودم کثیف ترین و نامرد ترین ادم روی زمین!

روی زمین، یه عکس بود. خم شدمو از لای شیشه ها برش داشتم:

-یکی دیگه باید جای تو باشه!

عکس رو برگردوندم که عکس عروسی خودمون رو دیدم. پوزخندی زدم و مچالش کردم. دادی زدم و هر چی دم دستم بود، پرت می کردم.

حال خودمم درک نمی کردم. مگه این کارا و کثیف بازیا به خاطر عشق نسیم نبود؟ پس این حال مزخرفم چی بود؟

چشمامو روی هم گذاشتم. من به نفس عادت داشتم! دوستش داشتم اما...

با صدای زنگ، به خودم اومدم و رفتم توی سالن. تلفن بی سیم رو برداشتم که چشمم به دستای خونیم افتاد. لبامو روی هم گذاشتم و به سمت آشپزخونه رفتم:

-الو؟

-بالاخره تموم شد؟

اخمی کردم و جواب حسام رو دادم:

-کار خودتو کردی؟

تک خنده ای کرد:

-من نه! تو! تو نسیم رو می خوای... یادت نرفته که؟

چشمامو روی هم فشار دادم و غریدم:

-حق نداری بهش نزدیک شی!

-این دیگه ترجیح نفسه نه دستور و تعصب تو! زندگی درامتون تموم شد!

پوزخندی زدم:

-اون بارداره. نمی تونیم جدا شیم.

با تعجب گفت:

-چی؟

لبم کج شد:

-چی شد؟ دست کشیدی؟! اره اقا. چشمتو ببند و از کنارش رد شو.

-فکر نمی کردم در این حد باشی!

با حال زاری گفتم:

-تقصیر خواهرته!

-نمی دونم چی بگم!

با عجز، قهقهه ای زدم و تلفن رو قطع کردم. دستمو بردم زیر اب و شستمشون. یه دستمال برداشتم و روی تلفن کشیدم

تا پاک شه.

خواستم برم توی اتاق که در باز شد و نگاهم منتظر چرخید. بی حواس و بی توجه اومد داخل و رفت توی اتاق.

خواستم دنبالش برم که گفت:

-نیا مهرداد! نیا!

بلا تکلیف سر جام ایستادم و دستی توی موهام کشیدم. درو بست. هنوز نمی دونستم باید چی کار کنم که یهو صدای

دادش بلند شد:

-با اینجا چی کار کردی؟

و بلافاصله در باز شد:

-چی کار کردی مهرداد؟!

نگاهش به سمت دستم کشیده شد. به دستم نگاه کردم که دیدم بازم از کفش دازه خون میاد. لبخند تلخی زدم. مردد بود بیاد جلو یا نه.

عقب گرد کردم و رفتم توی روشویی. صدای جارو و جا به جا شدن شیشه ها به گوشم رسید. فوری رفتم سمتش و گفتم: -نمی خواد. خودم جمع می کنم.

نگاهی بهم انداخت و رفت توی اتاق و بعد از چند لحظه با بلشت و پتو اومد بیرون و رفت توی اتاق بغلی که خالی بود و جز فرش و کمد دیواری، چیزی نداشت.

متعجب نگاهش کردم که باز رفت و اومد. اینبار لباساش و وسایش رو با خودش می برد.

-داری چی کار می کنی؟

مصمم نگاهم کرد:

-نمی خوام بفهمم که رابطمون شکر و آبه! من نمی خوام خوشحالی که توی نگاهای خانواده ی منو تو نشسته، به یک باره خراب شه و فرو بریزه!

سرمو کج کردم:

-پس پشیمون شدی؟

اخمی کرد و نگاهشو به گونم دوخت تا به چشمام زل نزنه:

-نه! هر کاری می کنی بکن. فقط آبروی منو خانوادم نره. فعلا تا وقتی که این بچه هست، نمی تونیم جدا شیم. پس بهتره جدا زندگی کنیم.

چیزی نگفتم. اگه اینقدر مطمئن بود، پس خوب بودن و کنار اومدن باهانش کافی بود. هر چقدرم من مقصرم اما مرد بودم. غرور داشتم.

نفس:

آخرین نگاه رو به مامان و بابا دوختم. از استرس دستام سرد شده بود. نفس عمیقی کشیدم و چشم از همشون گرفتم. حتی الان که داشتم فارغ می شدم، ازش خبری نبود. وقتی که مامان و بابا می پرسیدن مهرداد کو؟ می گفتم کار داشت و خبرش نکردم.

پوزخندی زدم و به دکتر که یه سری حرفا رو می زد، توجهی نشون ندادم.
-آماده ای؟

گیج به خانومی که بالا سرم بود، خیره شدم:
-چی؟

توجهی نکرد و از دردی که توی دلم پیچید، اخمی کردم.

-یه زنگ بزن مهرداد. یعنی چی کار داشت و نیومد!

صدای گنگی توی سرم پیچید:

-می زنم اما در دسترس نیست.

صدای در اومد و چرخایی که روی زمین کشیده می شد. حس و جون نداشتم که چشمامو باز کنم. برای همین فقط حرفا رو گوش می کردم:

-اخی. محمد نگاش کن! چه پسر خوشگلیه.

-جواب داد سمیه.

و در ادامه ی حرفش، انگار که با کس دیگه ای داره حرف می زنه:

-کجایی؟ پسرت به دنیا اومد تو میگی کار داشتی؟ مهرداد خودتو برسون سریع.

...

-برات ادرس رو می فرستم. خداحافظ.

دلم می خواست زود تر پسرمو ببینم. با هر سختی که بود، چشمامو باز کردم و دنبالش گشتم:

-نفس خوبی؟

نگاهی به سمیه خانوم انداختم. زنی که اینقدر خوب بود، چه طور می تونست یه پسر با این همه بی رحمی و بد ذاتی

داشته باشه؟

وقتی دید جوابی نمی دم، یه تخت کوچیک رو به سمت تختم هل داد:

-نگانش کن! خوابه. چشماشو ندیدم.

گردنمو خم کردم و بهش چشم دوختم. یه نوزاد سفید پوست که بعضی از اجزای صورتش، قرمز شده بود. لپی و کمی تپل بود.

لبخندی زدمو خواستم توی جام بشینم که سمیه خانوم خودشو بهم رسوند و کمکم کرد: -ممنون.

سری تکون داد و پسرمو توی دستش گرفت:

-بینش نفس! هیچیش به مهرداد نرفته! شبیه خودته.

تک خنده ای کردم. امیدوار بودم هیچیش به مهرداد نره! دستمو دراز کردم که به دستم داد:

-نه خوشگله نه زشت!

سرمو بالا گرفتم که ادامه داد:

-نمکيه!

در باز شد و نگاه من به مامان و بابای خودم افتاد. لبخندی زدم که او مدن داخل:

-مبارکت باشه دخترم .

به چهره ی بغض کرده ی مامان خیره شدم:

-چرا گریه می کنی مامان؟

دستی به بینیش کشید و جلوتر اومد:

-یاد خودم افتادم.

بابا و محمد اقا رفتن بیرون. با صدای جیغ و گریه، با تعجب به دستم نگاه کردم. به خودش می پیچید و از ته دلش جیغ

می زد. طوری که صورتشم قرمز شده بود.

هل کرده گفتم:

-چرا اینجوری می کنه؟

مامان خندید و کنارم ایستاد:

-بدش من. گشنشه!

خندیدم:

-خودشو داره می کشه.

سمیه خانوم گفت:

-بذار کمکت می کنم.

داشتم بهش شیر می دادم که مامان گفت:

-اسمشو چی می خواید بذارید؟

نیم نگاهی کردم:

-هنوز فکر نکردم.

خندید و دستی رو سر کم موش کشید:

-یه چیزی بذار که به اسم مهرداد هم بیاد.

اخمی کردم و به پسر نگاه کردم. ما می خواستیم جدا شیم بعد یه اسمی بذارم که...

در اتاق باز شد و مهرداد اومد داخل. نگاهشو چرخوند و به من رسید. جلو اومد و سلام کرد. مامان اینا رفتن و ما رو تنها

گذاشتن.

-خوبی؟

سرد گفتم:

-ممنون.

اومد نزدیک تر که خودمو جمع کردم و لباسمو مرتب کردم. خواست بهش دست بزنه که دستمو کشیدم عقب:

-خواهش می کنم.

پوز خندی زد:

-پسر منم هست.

سرمو کج کردم:

-قرار گذاشتیم.

پوفی کشید و دستشو داخل موهایش برد.

-اسمشو می خوای چی بذاری؟

به پسرم چشم دوختم. پسری که باعث جدایی منو مهرداد بود و منو یادش می نداشت:

-مهراز.

لبخند تلخی زد:

-قشنگه.

سری تکون دادم که گفت:

-این هفته می رم. بلیط دارم.

خشک و رسمی گفتم:

-به سلامتی.

ازم کمی دور شد و روی صندلی کنار تخت نشست:

-طبق قرارمون، از نظر هزینه تامینتون می کنم .

برگه ای جلو دستم گذاشت و یه خودکار بهم داد:

-بنا به قولمون، امضاش کن و ارثیه رو به نامم بزن.

لبمو گریدم و گفتم:

-سرپرستی...

پرید وسط حرفم:

-پایینش نوشتم.

دست توی کیف سامسونیتش برد و برگه ای بیرون کشید:

-اینم کپیش. هر دو رو امضا کن.

اخمی کردم و زیر هر دو برگه، امضا زدم. برگه ها رو گذاشت توی کیفش و به دیوار جلوییش زل زد. منم به مهراز.

-نمی خواستم اینجوری بشه.

جوابی ندادم که ادامه داد:

-وقتی به خودم اومدم، دیدم سر یه لج بازی با بابا، باهات ازدواج کردم و وارد بازیتم کردم.

با صدای ارومی گفتم:

-اشتباه کردی! نمی خوام چیزی از این اشتباه بشنوم. لطفا برو بیرون.

از جاش بلند شد و زمزمه کرد:

-متاسفم.

و از اتاق زد بیرون.

چند روزی از مرخص شدنم گذشته بود و اومده بودم خونه. شب شده بود و داشتم قطره ی آهن مہراز رو، از توی جعبش

در میوردم که در خونه باز شد و مہرداد اومد داخل.

بدون اینکه نگاهش کنم، رفتم سمت اتاق مہراز. یه اتاق با دیزاین پسرونه. توی کمد شیشه ایش، پر بود از انواع و

اقسام ماشین و رنگ دیوار و سرویسش، آبی بود.

روی تختش اروم خوابیده بود و هر از گاهی اخمی می کرد. بالا سرش ایستادم و دستی روی موهایش کشیدم:

-پسرم خواب فرشته ها رو می بینی؟ خوش به حالت!

بلندش کردم و در حالی که دور اتاق می چرخیدم، تکونش می دادم. خدا رو شکر زردی نداشت و نسبت به روزای اول،

سفید تر شده بود. روی زمین نشستم و شروع کردم به لالایی خوندن:

-لالا لالا منم تنها نشستم

منم از بار این غم ها شکستم

همه عالم میدونن غیر از عشقت

به عشق دیگری من دل نبستم

لبخند تلخی روی لبم نشست و ادامه دادم:

-لالا لالا غزل میسازم امشب

تویی شمع تو را کم دارم امشب

لالا لالا تویی سرنوشتم

تو را از جان به روی دل نوشتم
 بعد از مهرداد تنها دلیل زندگی کردن روی پا بودیم، فقط مهرازه. مهرازی که قرار بود به مامانش امید بده:
 -به جون هرچی عاشق توی دنیاست
 تویی امروزم و حال و گذشتم
 لالا لالا خدایا دلبرم کو؟
 خدایا یار از جان بهترم کو؟
 لالا خدایا یار بی وفام کو؟
 قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم ریخت :
 -لالا لالا بمون تا من بمونم
 بیا تا قدر چشماتو بدونم
 بمون تا لحظه ای که باورم شه
 محال زندگی بی هم زبونم
 چشمامو روی هم فشار دادم تا بیشتر از این گریه نکنم. به اندازه ی کافی سوخته بودم و گریه کردم:
 -لالا لالا بیا بازم دعا کن
 به درهایی که بستس خوب نگاه کن
 مگه میشه دری بسته بمونه
 بیا بازم خدامونو صدا کن
 در باز شد و ناخودآگاه سرم وبالا گرفتم. به سمتم اومد و کنارم نشست:
 -این فینگیلیو بده ببینم!
 مهرازو به دستش دادم و گوشه ی چشمامو پاک کردم. تازه متوجه چشمای خیسم شد:
 -خوبی؟
 سری تکون دادمو از جام بلند شدم که صدام زد:
 -امروز به حسابت پول ریختم .

تشکری کردم که ادامه داد:

-من خانوادمو کنار گذاشتم. برای اینکه اسم مطلقه توی شناسنامه نباشه، تصمیم گرفتم یه جور دیگه برم. برگشتم و بهش خیره شدم. نگاهش به مهرآز بود و با دستای کوچیک و تپلش، بازی می کرد:

-چی جوری؟!

این بار سرشو بالا گرفت:

-قراره فکر کنن مردم.

خواستم چیزی بگم که گفت:

-هیس! چیجوریشو نپرس. فقط بدون زنده و دارم می رم ترکیه. هر ماهم به حسابت پول واریز می کنم. گوشه ی لبمو گزیدم. از جاش بلند شد و مهرآز رو به دستم داد:

-هر ماه ازش عکس بگیر و برام بفرست.

پوزخندی زد:

-اینو ازم نخواه. من نمی خوام از وجود همچین پدری خبر دار بشه !

نگاهشو به دیوار پشت سرم دوخت:

-اینکه بگم دوستت دارم و نمی خوام بری، خودخواهیه. ولی بدون...

دستاشو دو طرف صورتتم گذاشت و توی چشمام زل زد:

-من همیشه به یادتم!

قطره ی اشکی از چشمام ریخته شد:

-می دونستی خودخواهیه و منو وابستت کردی؟!

-می خواستم عذاب وجدان نگیرم.

لبامو روی هم فشار دادم:

-ولی من دارم! نمی تونی حتی فکرشم بکنی چقدر نابود شدم! نمی تونم تصور کنی که چقدر شکستم.

دستشو پایین آورد و از کنارم گذشت. مثل همیشه. حتی نتونست به این زندگی دروغین ادامه بده و پای مسئولیت هاش وایسه.

مهرآز تگون خورد و دستاشو بالا آورد:
 -باید چی کار کنیم مامانی؟! بابات منو نمی خواد!
 لبخند تلخی زدم. چشماشو باز کرده بود و جستجوگرانه، دور و اطرافشو می پایید. چشمای عسلی رنگش که می خواست
 با شیرینیش، زندگی منم شیرین کنه.
 دستی روی موهای طلایش کشیدم:
 -بزرگ بشی، عین بابات نشیا. بابات بی معرفته! تو نباش.
 بـوسه ای روی پیشونیش زدم که جیغ کشید و چشماشو روی هم فشار داد:
 -توام همش گریه می کنی مامان! یکم اروم بگیر تا اروم شم.
 اما مهرآز بی توجه به خودش می پیچید و گریه می کرد:
 -پسره ی بهونه گیر! می دونم خسته شدی. بخوابیم اصلا!
 روی تختش گذاشتم و چراغا رو خاموش کردم. کنار تختش نشستم و در حالی که با دستاش بازی می کردم، اروم
 خوابش برد. منم بعد از اینکه صورت پسرمو چنپ بار چک کردم که بیشتر شبیه کیه؛ خوابم برد.
 با کمر درد، از خواب بیدار شدم. با نگاه کردن به دورو برم، موقعیتمو درک کردم و به چشمای باز مهرآز خیره شدم:
 -صبح بخیر!
 با صدای من، چشاشو به سمتم گرفت و دست و پا زد. در حالی که قربون صدقش می رفتم، بلندش کردم از اتاق خارج
 شدم.
 سکوت خونه، بهم یادآور شد که مثل همیشه، مثل این چند وقت اخیری؛ مهردادای نیست و خونه خالیه.
 مهرآز رو، روی یه پارچه که توی سالن پهن بود گذاشتم و رفتم توی آشپزخونه. یه آب پرتغال برای خودم ریختم و
 خوردم. داشتم وسایل خونه رو مرتب می کردم که تلفن زنگ خورد.
 دستی به موهام کشیدم و تلفن رو، از روی زمین برداشتم. خونه حسابی شلوغ بود و همین کلافم می کرد:
 -بله؟
 -الو؟! نفس؟
 ابرویی بالا انداختم:

-سلام زینب. خوبی؟

با صدای شادی گفت:

-خوبم. تو خوبی؟

-اره خوبم.

-مژده بده.

کنار مهرآز نشستیم و با جقجه ای که کنارش بود، ور رفتیم:

-چی شده؟

-همسر گرام رفته مسافرت. نیستش.

تک خنده ای کردم که مهرآز هم خندید:

-خب؟ خوشحالی چیه؟

-بیا پیش من .

-مهرآز اذیت می کنه.

-نه نمی کنه. بیا چند شب بمون. مهرآز که همش سر کاره. نیست شبا.

در حالی که دستای مهرآز رو می کشیدم عقب تا نکنه توی دهنش، گفتم:

-چون اصرار می کنی، میام.

-برو.... منتظرتم. از طرف منم اون توت فرنگیو ببوس.

گوشیو قطع کرد. تا دیدم مهرآز حواسش نیست، رفتیم توی اتاقمو روی لباس استین بلندم، یه مانتو پوشیدم. هوا پاییزی

بود و داشت سرد می شد. برای مهرآز هم لباس گرم برداشتم و رفتیم سمتش.

-پوشش بریم خونه ی خاله.

یه بافت نازک نارنجی، روی سرهمی آبیشت تنش کردم. توی پتوی نازکش پیچوندمشو گذاشتم توی کریش.

ساکشم برداشتمو خواستم از خوته بزنم بیرون که صبر کردم. به احتمال زیاد، مهرآز امشب بلیط می گیره.

بهتره آخرین حرفامو بهش بزنم. یه برگه برداشتم و شروع کردم به نوشتن. لحظه ی آخر، البوم موزیکی که دوست

داشتمو، گذاشتم و برگه رو، کنار ضبط، رها کردم.

-بریم مامانی!

سوار ماشین شدم و به سمت خونه ی زینب ، حرکت کردم.

مهرداد:

به سمت خونه حرکت می کردم. می خواستم برای آخرین بار، همه چیز رو مرور کنم و به یاد داشته باشم . بعد از نیم ساعت ترافیک، به خونه نزدیک شدم. دلم می خواست این دم اخیری، نفس خاطره ی خوشی ازم داشته باشه. برای همین برایش گل و کادو گرفته بودم.

برای خودمم عجیب بود. خوشی و ذوقی توی دلم بود که باعث می شد پامو بیشتر روی گاز فشار بدم تا زود تر برسم.

بالاخره، جلوی ساختمون پارک کردم و رفتم داخل. با خوش رویی به نگهبان، سلامی دادم و آسانسور رو زدم.

داشتیم به تابلو های روی دیوار نگاه می کردم که آسانسور ایستاد و سوارش شدم.

توی آینه خیره شدم و دستی به موهام کشیدم. تا برسم به طبقه ی چهار، با اهنگ زمزمه می کردم.

بالاخره ایستاد و رو به روی در قهوه ای سوخته، وایسادم.

زنگ رو زدم و منتظر موندم اما خبری نشد. ابرویی بالا انداختمو درو باز کردم.

در خونه رو اروم باز کردم. صدای موزیک بلندی، توی سالن به گوش می رسید.

کلید رو، روی این گذاشتمو وارد سالن شدم. اما هیچ کس اون جا نبود.

آهنگ شروع کرد به خوندن:

-هیس دیگه حس نیست

دیگه نیستم پیشت

دیگه چشمم خیس

دنبال نفس، اطراف نگاه کردم، اما خونه خالی تر از همیشه بود:

-هیس دیگه فرصت نداریم

می دونم دوستم نداری

وقتشه بری دیگه

رفتم سمت ضبط تا خاموشش کنم. همین که خم شدم تا دکمشو بزنم، برگه ای باطله نظرمو جلب کرد:

-چی داشتی بجز یه مشت دروغ
نکنه می گی این کار درستی بود
کارات راحت دلمو واسه اینو اون سوزوند
روی زمین نشستمو کاغذ رو توی دستم گرفتم. دست آزادم رو دراز کردم تا ضبط رو خاموس کنم. نگاهم رو معطوف برگه
ای که از دفتر سیمی کنده شده بود و خطای آبی رنگی داشت، کردم:
خط ظریف و خوش نفس، باعث شد که زود تر نامه رو بخونم:
_«سلام،

نمی دونم کنار سلام چی خطابت کنم؟!
بگم همسرم؟ عشقم؟ یا کسی که فقط با زندگی بازی کرد؟...»!
کمی مکث کردم. سعی کردم دیشب رو به یاد بیارم. صورتش گرفته و تو هم رفته بود:
-«اول اینو بگم، هر کاری با من و بچم کردی؛ بخشیدمت. مهم نیست که بازیچه بودم. من کنار تو یه حس ناب رو لمس
کردم.

حسی که فقط منو به نابودی کشوند.
همون روزای اول، همون شب عروسی؛ همه چیز رو فهمیدم. شاید بهتره بگم بیشتر شک کردم اما الان همه چیز به یقین
تبدیل شده.
من مراد و باب دلت نبودم! اما کم هم نبودم.
سعی می کردم تو و زندگی من رو، حفظ کنم!
ولی خیلی ساده به نظر میومدم...».

برگه داشت توی دستم مچاله می شد. حس عجیبی داشتم، نه ناراحت نه خوشحال.
- «شاید بعد از تو نتونم زندگی ای برای خودم و بچم تشکیل بدم و مقصرش تویی. من بخشیدمت؛ اما وقتی پسر
بزرگ بشه، نمی دونم تو رو می بخشه یا نه. ولی این رو بدون؛ من هر چقدر ساده بودم، هر چقدر تو به این سادگی
خندیدی؛ هر چقدر هم احمق بودم و همه چیمو دادم تا پسرمو داشته باشم، هر بلایی که سرم آوردی، به دل نگرفتم. و تو،
باز به سادگیم بخند! چون خنده هاتو، دوست دارم...».

نفس ساده بود! راحت می شد خندونش! اما چرا؟! چرا تا حالا به این مسئله فکر نکرده بودم؟
 -«از همون روز اول سعی کردم فراموشش کنم! اما نشد. شاید این دوری، بتونه!
 نمی دونم خانواده هامون تا کی از طلاقمون خبر دار نمیشن؛ هیچی از نقشه هات نمی دونم.
 فقط برات آرزوی خوشبختی دارم!
 نفس»

برگه کاملا مچاله شد. دلیم می خواست هر چی که دور و برم بود رو بشکونم اما چرا اینقد دیر؟
 دور خودم چرخیدم. با عصبانیت داد زدم:
 -نفس؟!!

کل اتاقا رو گشتم تا شاید ببینمش اما نبود. گوشیمو از شلوارم در آوردم و به زنگ زدم. اما با صدای زنگ گوشیش از توی
 اتاق، نا امید قطع کردم.

نفسمو فوت کردم و دستی توی موهام کشیدم. رفتم توی اتاق. روی تخت ولو شدم و ساعد دستمو روی پیشونیم
 گذاشتم.

کاش می شد گذشته برگرده و مانع این اتفاقا بشه... من چه فکری کردم که هم می تونم نفس رو داشته باشم هم نسیم
 رو؟!!

گوشی خودمو برداشتم و برای آخرین بار به مامان زنگ زدم. مامانی که می دونستم بعد من خیلی سختی می کشه. و من
 از روی خودخواهیم، داشتم ترکش می کردم:
 -الو؟ پسرم؟!!

نفس عمیقی کشیدم:

-سلام مامان. خوبی؟!!

با صدای پر انرژی گفت:

-خوبم. چه خبر؟!!

-سلامتی.

-نفس خوبه؟ مهر از چی؟!!

تک خنده ای کردم:

-همگی خوبیم .

با صدای هل شده ای گفت:

-من باید برم مادر. فردا حرف می زنیم.

لبخند روی لبام خشک شد:

-باشه. مواظب خودت باش.

-خداحافظ.

و قطع کرد. کس دیگه ای نداشتیم که زنگ بزنم. برای همین، بلند شدمو چمدونمو بستم. وقتی میومدم چه فکری می

کردم و الان چه فکری!

با امید اینکه نفس خونس و برای اولین بار به صورت یک خانواده ی کاملیم، می خواستم دور هم جمع شیم اما خونه خالی

بود!

نفس خونه رفته بود و عین خونه های مرده به نظر می رسید.

نگاه اخرمو به دور تا دور خونه انداختم و چمدونمو دنبال خودم کشیدم.

-الو؟

با کمی مکث جوابمو داد:

-مهرداد! کجایی؟

نگاهی به تابلوی پرواز انداختم:

-فرودگاهم.

-باشه. حسام میاد خط موبایلتو می گیره. بعد می ره بالا سر جنازه و زنگ می زنه به خانوادت.

لبامو روی هم فشار دادم. در حالی که وارد صف گیت می شدم، گفتم:

-از کجا پیداش کردی؟

بازم با مکث توضیح داد:

-قصش مفصله. فقط یکی از دوستای دوستای حسام، پیداش کرده. چون می ترسیده اونو بگیرن، چیزی ازش نگفته. توی

تصادف هم فوت کرده. صورتش حسابی سوخته.

باشه ای گفتمو قطع کردم. دستی روی شونم نشست. با آرامش برگشتم که حسام رو دیدم:
-سلام.

سرد و جدی سلامی گفتم و خط گوشیمو عوض کردم:

-یه حلقه ای زنجیری داری؟

سری تکون دادم و حلقه ی ازدواج خودمو نفس رو، به دستش سپردم. نگاهم عمیقی بهش انداخت:
-ان شالله صاحب جدیدش!

با خشم نگاهش می کردم که اصلا به روی خودش نیورد. خواستم برم که گفت:
-مواظب خودش و بچش هستم.

جوابی ندادم و رفتم. موقه سوار شدن توی هواپیما، با آرامش حرکت می کردم. انگار که چیزی جا گذاشتم و نمی خواستم برم.

اما این یه اجبار بود. هیچ راهی برای برگشتن به پل های گذشته وجود نداشت. همه رو خودم پشت سرم خراب کردم و باید عاقبتشو می پذیرفتم.

روی صندلیم نشستم و یه هندزفری گذاشتم توی گوشم.

نفس:

بارسیدن خبر مرگ مهرداد، فوری خودمو به مامان و باباش رسوندم. در خونه باز بود و سکوتی سنگینی، فضا رو برداشته بود.

قدمامو تند برداشتم و به سمت سالن رفتم. سمیه خانم روی مبل نشستته بود و یکی از دستاش رو روی سرش گذاشته بود. محمد اقا هم شوکه، به زمین خیره بود.

به چهره ی غرق در خواب مهراز خیره شدم. با اینکه می دونستم دروغه اما بازم نگران بودم.

از دست خودم عصبی شدم. این مهرداد، همونیه که به من رحم نکرد! الانم خانوادش رو فریب داد و راضی به ناراحتیشون شد.

این عشق شاید منو ساده و ضعیف کرد اما خوشحال بودم که به قدر مهرداد، ذلیل نشدم. خودمو نباختم. باعث نشدم

کس دیگه ای قربانی بشه!

-اومدی نفسم؟! -

حواسم به سمت سمیه خانم جلب شد. جلو اومد و مهرآز رو ازم گرفت. لبامو روی هم فشار دادم:

-یادگار پسر! عزیزم... جون مادر بزرگ!

صدای گریه ی مهرآز بلند شد. اما سمیه خانم یه لحظه هم از خودش دور نمی کرد. کلافه می خواستم برم جلو و

تحویلش بگیرم اما نمی تونستم. محمد اقا که وضعمو دید، به سمت زنش رفت:

-چی کار می کنی با بچه؟ بده دست مامانش.

ازش گرفت که سمیه خانم تقلا کرد:

-کجا می بری پسرمو؟

نگران به هر دوشون خیره بودم. می ترسیدم که حضانت مهرآز رو ازم بگیرن. دل تو دلم نبود که محمد اقا پا درمیونی

کرد:

-نفس، مهرآز رو با خودت ببر. می دونم توام عزا داری اما شرایط رو می بینی که!

تند تند سرمو تکون دادم و مهرآز رو بغلم زدم:

-جانم؟ اروم باش مامانی!

از سالن خارج شدمو به سمت اتاقا رفتم. تنها جایی که می شناختم، اتاق مهرداد بود. برای همین به همون سمت رفتم.

روی تختش نشستم:

-مهرآز اروم باش دیگه! تو که از حقه های بابات خبر داری!

کمی تکونش دادم و پیشش رفتم. اروم تر که شد، گفتم:

-بالاخره یه روزی بابات رو می بینی. می ترسم که نبخشیش!

دستشو بالا آورد و خواست به صورتش چنگ بزنه، که فوری گرفتم:

-نکن مامان! بهم قول بده یه روز که دیدیش، نه ازش ناراحت بشی و نه گله کنی! اِخه می دونی؟ بابات عاشقه! عشق یه

مریضیه بدیه که اگه بیوفته به جونت، درمانی نداره!

با چشمای درشتش نگاهم می کرد. دلم ضعف رفت و بوسیدمش:

-فدای تو بشم که همیشه هستی!

در باز شد و محمد اقا اومد داخل:

-اجازه هست؟

سری تکون دادم که اومد داخل:

-انگار قسمت نبود!

پوزخندی زدم:

-قسمت که نه، مهرداد نخواست.

سری تکون داد و در حالی که کنارم می نشست، با دستای مهراز، بازی کرد:

-فقط تو سوختی!

-و مهراز!

-از نظر...

پریدم وسط حرفش:

-ببخشید حرفتون رو قطع می کنم اما من می خوام مستقل بیاستم. حتی قرار نیست پیش مامان اینا برگردم.

در حالی که با تعجب نگاهم می کرد، مهراز رو، بغل زدمو رفتم.

اخیرین نگاهم رو به خونه انداختم. داشتم اسباب کشی می کردم. دیگه دلم نمی خواست توی این خونه یه لحظه ی دیگه

هم نفس بکشم.

این خونه، فقط درام زندگی منو مهرداد رو به تصویر می کشید. مهردادی که تا رسید، بهم زنگ زد و به اصطلاح می

خواست از حال مادرش جويا بشه!

دستی روی موهام کشیدم و آخرین کارتون رو، به دستم گرفتم:

-خانم! اینم می برید؟

نیم نگاهی به کارگرد انداختم. توی دستش یه جعبه بود. متعجب به سمتش رفتم و جعبه رو گرفتم:

-این دیگه چیه؟

شأنه ای بالا انداخت و رفت. با کنجکاوای در جعبه رو برداشتم و با تعجب به گلای داخیش چشم دوختم. اصلا همچین

چیزی یادم نبود.

از لای گلبگ های خشک شده، یه کاغذ پیدا کردم. همونی بود که برای مهرداد نامه نوشتم.

اما پشتش، با خط مهرداد نوشته شده بود:

«نمی‌دونم اسممو هر چی می‌خوای بذاری، بذار...»

من به یادت می‌مونم و فراموشت نمی‌کنم!»!

لبخند تلخی زدمو جعبه رو، با بقیه ی وسایل، بردم پایین. جعبه رو، توی سطل آشغال انداختم و به سمت خونه ی جدیدم، حرکت کردم.

خونه ی جدید با هدف جدید...

با زندگی جدید و انگیزه های بهتر!

کار من فراموش کردن بدی های توست!

این بخشش بی انتها را هر چه می‌خواهی بنام...

پشت سادگیم حرف بزن و به فکر خود...

احمقی بیش نیستم اما من؛

در کنار عشق تو،

خوبی‌هایم را باخته‌ام!

پایان جلد یک

گر پایان امد این دفتر، اما حکایت همچنان باقیست!

«FK نفس»

۲۰/۱/۹۶